چاقو

تاملاتی پس از یک ترور ناکام

سلمان رشدی



حمایت از گروه مترجمان پنهان

https://t.me/penhanprint

Penhan Print

SEND YOUR LOVE & SUPPORT TO:

BTC

35ssRcCj2XWVBiVJWWAxqvycENkVtmivEn

ETH

0x7bCCf30DdAC5707980D207519B954e9c9EA3009B

USDT

3D9dUTeyHV4c3Tw5TmhSLF2dNwzC18t5iU

چاقو: تاملاتی پس از یک ترور ناکام

نویسنده سلمان رشدی
ترجمه: گروه مترجمان پنهان
ناشر: نشر پنهان ۱۴۰۳
نسخه موبایل

چاقو

تأملاتی پس از یک ترور ناکام



این کتاب تقدیم می‌شود به زنان و مردانی
که جان مرا نجات دادند

ما دیگر همانند قبل از فاجعه دیروز نیستیم

ساموئل بکت

درباره نویسنده

سلمان رشدی نویسنده پانزده رمان است، از جمله «بچه‌های نیمه‌شب» (که برای آن جایزه بوکر و بهترین جایزه بوکر را برد)، «شرم»، «آیات شیطانی»، «آخرین آه مور»، و «کیشوت»، که همگی در فهرست نهایی جایزه بوکر قرار گرفتند. او همچنین مجموعه داستانی به نام «شرق، غرب»، خاطراتی با عنوان «جوزف آنتون»، گزارشی با نام «لبخند جگوار»، و سه مجموعه مقاله، که اخیراً با عنوان «زبان‌های حقیقت» منتشر شده، نوشته است.

جوایز بسیاری که رشدی دریافت کرده شامل جایزه ویت‌برد برای بهترین رمان (که دو بار برنده شد)، جایزه خدمات ادبی بنیاد PEN/Allen، جایزه ملی هنر، جایزه بهترین کتاب خارجی فرانسه، جایزه ادبیات آریستئون اتحادیه اروپا، جایزه بزرگ ادبیات بوداپست، و جایزه ادبی گرینزانه کاوور

ایتالیا می‌شود.

او عضو آکادمی هنر و ادبیات آمریکا، همکار آکادمی هنر و علوم آمریکا، و نویسنده مقیم برجسته در دانشگاه نیویورک است. رشدی پیشتر رئیس قلم آمریکا بوده و جایزه شجاعت صد سالگی PEN را دریافت کرده است. کتاب‌های او به بیش از چهل زبان ترجمه شده‌اند.

در سال ۲۰۲۳، سلمان رشدی به عنوان یکی از ۱۰۰ شخصیت تأثیرگذار سال مجله تایم انتخاب شد و جایزه معتبر صلح اتحادیه ناشران کتاب آلمان و همچنین جایزه دستاورد یک عمر مرکز داستان را دریافت کرد.

بخش اول: فرشته مرگ

۱ چاقو

در ساعت ۱۰:۴۵ صبح جمعه ۱۲ آگوست ۲۰۲۲ در صبحی آفتابی در ایالت نیویورک، درست بعد از اینکه برای صحبت در مورد اهمیت حفظ امنیت نویسندگان در برابر آسیب، روی صحنه آمفی تئاتر در چاتاکوا آمدم، مورد حمله قرار گرفتم و تقریباً به دست یک جوان با چاقو کشته شدم.

من همراه هنری ریس، خالق مشترک پروژه «شهر پناهندگی پیتسبورگ» و همسرش دایان ساموئلز بودم. این پروژه به تعدادی از نویسندگانی که امنیتشان در کشور خودشان در خطر است، پناه می‌دهد. این داستانی بود که هنری و من قرار بود در چاتاکوا تعریف کنیم: ایجاد فضاهای امن برای نویسندگان خارجی در آمریکا و مشارکت من در شروع این پروژه. این رویداد به عنوان بخشی از یک هفته برنامه در موسسه

چاتاکوا با عنوان «فراتر از سرپناه: بازتعریف خانه آمریکایی» برنامه‌ریزی شده بود.

ما هرگز آن گفتگو را نداشتیم. همانطور که قرار بود روشن شود، در آن روز آمفی‌تئاتر فضای امنی برای من نبود.

هنوز می‌توانم آن لحظه را به صورت اسلوموشن ببینم. چشمانم مرد در حال دویدن را دنبال می‌کنند، در حالی که از میان جمعیت بیرون می‌پرد و به سمت من می‌آید، هر قدم دویدن سرسختانه او را می‌بینم. خودم را می‌بینم که از جایم بلند می‌شوم و به سمت او برمی‌گردم. (همچنان با او روبرو می‌شوم. هرگز پشتم را به او نمی‌کنم. هیچ جراحتی روی پشتم نیست.) دست چپم را برای دفاع از خودم بالا می‌برم. او چاقو را در آن فرو می‌کند.

بعد از آن، ضربات زیادی به گردنم، سینه‌ام، چشمم و همه جای بدنم وارد شد. احساس می‌کنم پاهایم سست می‌شوند و می‌افتم.

***

پنجشنبه ۱۱ آگوست، آخرین شب معصوم من بود. هنری، دایان و من بدون هیچ نگرانی در محوطه موسسه قدم زدیم و شام دلپذیری در رستوران «۲ ایمز»، در گوشه پارک سرسبزی به نام «میدان بستور» خوردیم. خاطرات سخنرانی‌ام را که ۱۸ سال

پیش در پیتسبورگ در مورد نقشم در ایجاد شبکه بین‌المللی شهرهای پناهگاه داده بودم، مرور کردیم. هنری و دایان در آن سخنرانی حضور داشتند و با الهام از آن تصمیم گرفتند تا پیتسبورگ را نیز به شهر پناهندگی تبدیل کنند. با تأمین بودجه یک خانه کوچک و حمایت از یک شاعر چینی به نام هوانگ شیانگ شروع کردند. او به طرز چشمگیری دیوارهای بیرونی خانه جدیدش را با شعری به خط درشت چینی سفید رنگ پوشاند. به تدریج، هنری و دایان پروژه را گسترش دادند تا یک خیابان کامل از خانه‌های پناهندگی به نام «سمپسونیا وی» در شمال شهر را در اختیار داشته باشند. من خوشحال بودم که برای جشن گرفتن دستاوردشان در چاتاکوآ حضور داشتم.

آنچه نمی‌دانستم این بود که قاتل احتمالی‌ام از قبل در محوطه موسسه چاتاکوآ حضور داشت. با یک شناسه جعلی وارد شده بود و نام مستعارش از نام‌های واقعی افراطیون مشهور شیعه ساخته شده بود. حتی زمانی که ما به سمت رستوران می‌رفتیم و دوباره به مهمانسرا برمی‌گشتیم، او هم جایی همان دور و بر بود، چند شب آنجا مانده بود، پرسه می‌زد، در فضای باز می‌خوابید، محل حمله مورد نظرش را بررسی می‌کرد، نقشه‌اش را می‌کشید، بدون اینکه در

هیچ دوربین نظارتی یا نگهبانی دیده شود. ممکن بود هر لحظه با او برخورد کنیم.

نمی‌خواهم در این روایت از نام او استفاده کنم. مهاجم من، آدمکش احتمالی من، مرد احمقی که در مورد من تصوراتی داشت و با او رویارویی نزدیک به مرگ داشتم... خودم را گرفتار این فکر می‌بینم که شاید بتوان او را یک الاغ نامید. با این حال، برای اهداف این متن، من به طور مؤدبانه‌تر به او به عنوان «الف» اشاره خواهم کرد. آنچه در خلوت خانه‌ام او را صدا می‌زنم، کار خودم است.

این «الف» زحمت نکشید در مورد مردی که تصمیم گرفته بود بکشد اطلاعات کسب کند. به اعتراف خودش، به زحمت دو صفحه از نوشته‌های مرا خوانده و چند ویدیوی یوتیوب از من تماشا کرده و همین برایش کافی بود. از این می‌توانیم نتیجه بگیریم که هر چه این مایه این حمله آیات شیطانی نبود.

در این کتاب سعی خواهم کرد بفهمم دلیل این حمله چه بود.

***

روز ۱۲ آگوست، سر صبح صبحانه را با اسپانسرهای برنامه در تراس آفتابی هتل باشکوه آتنائوم موسسه صرف کردیم. من اهل صبحانه سنگین نیستم و به قهوه و یک

کروسان بسنده کردم. با شاعر هائیتی سونی تون-ایم، مدیر ادبی مایکل آی رودل چاتاکوآ، که قرار بود ما را معرفی کند، ملاقات کردم. کمی هم صحبت از کتابی شد در مورد شرارت یا فضیلت سفارش یا عدم سفارش عناوین جدید از آمازون. (من اعتراف کردم که گاهی این کار را می‌کردم.) سپس از لابی هتل و یک پیاتزای کوچک به پشت صحنه آمفی تئاتر رفتیم، جایی که هنری مرا به مادر ۹۰ ساله‌اش معرفی کرد، که جالب بود.

درست قبل از اینکه روی صحنه برویم، پاکتی حاوی یک چک - حق الزحمه سخنرانی‌ام - به من داده شد. آن را در جیب داخلی کتم گذاشتم و سپس نوبت شروع برنامه بود. سونی، هنری و من به روی صحنه رفتیم.

آمفی تئاتر بیش از چهار هزار نفر گنجایش دارد. پر نبود، اما جمعیت زیادی حضور داشت. ما به اختصار توسط سونی از پشت تریبون سمت چپ صحنه معرفی شدیم. من سمت راست صحنه نشسته بودم. حضار سخاوتمندانه تشویق کردند. به یاد دارم که دستم را برای تشکر از تشویق بالا بردم. سپس، در گوشه چشم راستم - آخرین چیزی که چشم راستم می‌توانست ببیند - مرد سیاهپوش را دیدم که از سمت راست سالن به طرف من می‌دوید. لباس مشکی، ماسک

صورت مشکی. سنگین می‌آمد و پایین حرکت می کرد: یک موشک کوتاه. از جا بلند شدم و دیدم که به سمتم می‌آید. تلاش نکردم فرار کنم. مسخ شده بودم.

۳۳ سال و نیم از فتوای آیت الله روح الله خمینی علیه من و همه افراد درگیر در انتشار آیات شیطانی گذشته بود. در طول این سال‌ها، اعتراف می‌کنم، گاهی تصور می‌کردم که قاتل من در یکی از انجمن‌های عمومی ظاهر می‌شود و به همین شکل به سراغم می‌آید. بنابرین، اولین فکری که وقتی این شکلی قاتل را دیدم که به سمتم می‌دوید این بود: پس تویی. آمدی. . گفته می‌شود آخرین کلمات هنری جیمز در بستر مرگ این بود: «پس بالاخره آمد، آن امر نامدار.» مرگ داشت سراغ من می‌آمد، اما به نظرم نامدار نمی‌رسید. به نظرم ناهنجارمی‌آمد.

این دومین فکرم بود: چرا حالا؟ واقعا؟ مدت زیادی گذشته. چرا حالا، بعد از این همه سال؟ مطمئناً دنیا پیش رفته و آن موضوع فراموش شده بود. با این حال، اینجا، با سرعت در حال نزدیک شدن، نوعی سفر در زمان، این روح یک قاتل از زمان گذشته بود.

آن روز صبح هیچ حفاظت آشکاری در آمفی تئاتر وجود نداشت - چرا؟ نمی‌دانم

- بنابراین او مسیر واضحی به سمت من داشت. من فقط آنجا ایستاده بودم، به سمت او خیره شده بودم، مثل یک خرگوش ترسو در برابر چراغ ماشین میخکوب شده بودم.

سپس به من رسید.

هرگز چاقو را ندیدم، یا حداقل خاطره‌ای از آن ندارم. نمی‌دانم بلند بود یا کوتاه، تیغه پهن بود یا باریک مثل استیلتو، دندانه‌دار مثل چاقوی نان یا خمیده مثل هلال، یا حتی یک چاقوی معمولی دزدیده شده از آشپزخانه مادرش. برایم اهمیتی ندارد. آن سلاح نامرئی به اندازه کافی کارآمد بود و کارش را انجام داد.

***

دو شب قبل از پرواز به چاتاکوآ، خواب دیدم که مورد حمله مردی با نیزه، یک گلادیاتور در یک آمفی تئاتر رومی، قرار گرفته‌ام. تماشاگرانی بودند که برای خون فریاد می‌کشیدند. روی زمین غلت می‌زدم و سعی می‌کردم از ضربات رو به پایین گلادیاتور فرار کنم و فریاد می زدم . این اولین باری نبود که چنین خوابی می‌دیدم. در دو مورد قبلی، در حالی که خود رؤیایی‌ام با وحشت به اطراف غلت می‌زد، خود واقعی و خوابیده‌ام، در حالی که فریاد می‌زدم ، بدنش را - بدن مرا - از تخت بیرون انداخت

و با برخورد دردناک به کف اتاق خواب بیدار شدم.

این بار از تخت بیرون نیفتادم. همسرم، الیز (رمان نویس، شاعر و عکاس ریچل الیزا گریفیتس) درست به موقع مرا بیدار کرد. با شوک زنده بودن و خشونت رؤیا، در تخت نشستم. حس پیشگویی داشت (گرچه به چیزهایی مثل پیشگویی اعتقاد ندارم). هر چه نباشد، محل برگزاری چاتاکوآ که قرار بود در آن صحبت کنم هم یک آمفی تئاتر بود.

به الیزا گفتم: «نمی‌خواهم بروم.» اما مردم به من متکی بودند - هنری ریس به من متکی بود، رویداد مدتی بود تبلیغ شده بود، بلیط فروخته شده بود - و قرار بود پرداخت سخاوتمندانه ای برای حضورم انجام شود. اتفاقاً قبض‌های خانگی بزرگی برای پرداخت کردن داشتیم. کل سیستم تهویه مطبوع خانه‌مان قدیمی بود، در آستانه خرابی قرار داشت و نیازمند تعویض بود، بنابرین پول بسیار مفید بود. گفتم: «بهتر است بروم.»

شهر چاتاکوآ از دریاچه چاتاکوآ که در کنارش قرار دارد نام گرفته است. «چاتاکوآ» کلمه‌ای در زبان اری است که توسط مردم اری صحبت می‌شد، اما هم مردم و هم زبان منقرض شده‌اند، بنابرین معنای کلمه نامشخص است. ممکن است به معنای «یک جفت کفش از پوست گوزن» باشد

یا ممکن است به معنای «کیسه‌ای که از وسط گره خورده» باشد یا ممکن است کاملاً معنای دیگری داشته باشد. ممکن است توصیفی از شکل دریاچه باشد، یا نباشد. چیزهایی هستند که در گذشته گم شده‌اند، این گذشته ای که همه ما در نهایت به آن می‌رسیم، اکثر ما فراموش می‌شویم.

اولین بار در سال ۱۹۷۴ در حدود زمانی که اولین رمانم را به پایان رساندم، با این کلمه برخورد کردم. در کتاب پرطرفدار فرقه‌ای آن سال، «ذن و هنر نگهداری موتورسیکلت» اثر رابرت م. پیرسیگ بود. الان زیاد از مجله «زم» (ZAMM) همانطور که آن روزها شناخته می‌شد، به یاد نمی‌آورم - من واقعاً به موتورسیکلت یا بودیسم ذن هم علاقه‌ای ندارم - اما به خاطر دارم که از این کلمه عجیب و غریب خوشم آمد، و از مفهوم جلسات، «چاتاکوآها»، هم که در آن ایده‌ها در فضایی از تحمل، باز بودن و آزادی مورد بحث قرار می‌گرفت، خوشم آمد. در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، «جنبش چاتاکوآ» از این شهر کنار دریاچه در سراسر آمریکا گسترش یافت و تئودور روزولت آن را «آمریکایی‌ترین چیز در آمریکا» نامید.

من یک بار دیگر، تقریباً دقیقاً دوازده سال قبل، در آگوست ۲۰۱۰ در چاتاکوآ صحبت کرده بودم. فضای صمیمی و محصور موسسه

چاتاکوآ، خیابان‌های مرتب، تمیز و درختکاری شده اطراف آمفی تئاتر را به خوبی به خاطر داشتم. (اما، تعجب کردم که این آمفی تئاتر دیگری بود. آمفی‌تئاتر قدیمی در سال ۲۰۱۷ تخریب و بازسازی شده بود.) در داخل دیوارهای موسسه، افراد لیبرال با موهای نقره‌ای در یک جامعه ایده‌آل جمع می‌شدند و در خانه‌های راحت چوبی زندگی می‌کردند که در آنها نیازی به قفل کردن درها احساس نمی‌شد. گذراندن وقت در آنجا مانند یک قدم به عقب رفتن در زمان بود، به دنیای معصوم قدیمی که شاید فقط در رؤیاها وجود داشت.

در آن شب معصوم آخر، شب ۱۱ آگوست، تنها بیرون مهمانسرا ایستادم و به ماه کامل که روی دریاچه می‌درخشید نگاه کردم. تنها، در شب پیچیده، فقط ماه و من با هم. در رمانم «شهر پیروزی»، اولین پادشاهان امپراتوری بیسناگا در جنوب هند ادعای نسب از خدای ماه داشتند و خود را با «سلسله ماه» مرتبط می‌دانستند که اعضای آن شامل کریشنای خداوند و آرجونای جنگجوی نیرومند شبیه آشیل در مهابهاراتا بودند. از این ایده خوشم آمد که به جای اینکه زمینی‌ها با سفینه‌ای که به طرز عجیبی به نام خدای خورشید یونانی آپولو نامگذاری شده بود به ماه بروند، خدایان ماه

از ماهواره به زمین فرود آمدند. مدتی زیر نور ماه ایستادم و گذاشتم ذهنم به هر چه به ماه مربوط است مشغول شود. در مورد داستان جعلی نیل آرمسترانگ فکر کردم که با گذاشتن پا روی ماه زمزمه کرد: «موفق باشی، آقای گورسکی»، زیرا در کودکی در اوهایو شنیده بود که همسایه‌هایش، گورسکی‌ها، بر سر تمایل آقای گورسکی به سکس دهانی دعوا می‌کنند. خانم گورسکی پاسخ داده بود: «وقتی پسر همسایه روی ماه راه رفت، آن موقع است که تو هم می فهمی.» متأسفانه، این داستان حقیقت نداشت، اما دوستم آلگرا هوستون فیلم بامزه‌ای درباره آن ساخته بود.

و به داستان «فاصله ماه» ایتالو کالوینو در کمدی‌های کیهانی فکر کردم، درباره زمانی که ماه خیلی نزدیک‌تر از الان به زمین بود و عاشقان می‌توانستند برای دیدارهای عاشقانه روی ماه بپرند.

و به کارتون «بیلی بوی» تکس آوری فکر کردم، درباره بزغاله کوچکی که ماه را خورد.

این روش تداعی آزاد است که ذهن من با آن کار می‌کند.

در نهایت، فیلم صامت چهارده دقیقه‌ای ژرژ ملی یس، سفر به ماه، کلاسیک اوایل سینما از سال ۱۹۰۲ درباره اولین انسان‌هایی که به ماه رسیدند را به یاد آوردم، که با

کپسولی به شکل گلوله که از یک توپ بسیار بلند شلیک می‌شد، و با کلاه استوانه‌ای و کت بلند سفر می‌کردند و چتر به همراه داشتند. این مشهورترین لحظه آن فیلم است - فرود روی ماه:



در حالی که تصویر سفینه فضایی را به یاد می‌آوردم که چشم راست ماه را زخمی می‌کند، هیچ تصوری نداشتم که صبح روز بعد چه اتفاقی برای چشم راست خودم در انتظار است.

به آن مرد خوشحال، خودم، نگاه می‌کنم که آنجا زیر نور مهتاب تابستانی در آن شب پنجشنبه آگوست ایستاده است. خوشحال است چون صحنه زیباست؛ و چون عاشق است؛ و چون رمانش تمام شده است - فقط همین الان آخرین کار را انجام داده؛ اصلاح نمونه‌های چاپی - و اولین خوانندگانش از آن هیجان زده‌اند. زندگی‌اش خوب به نظر

می‌رسد. اما ما چیزی را می‌دانیم که او نمی‌داند. می‌دانیم که مرد خوشحال کنار دریاچه در خطر مرگ است. خودش هیچ تصوری ندارد، و این ترس ما را برای او حتی بیشتر می‌کند.

این تکنیک ادبی به نام پیش‌نمایی است. یکی از مشهورترین نمونه‌های آن، آغاز معروف صد سال تنهایی است. «سال‌ها بعد، در حالی که در برابر جوخه آتش ایستاده بود...» وقتی ما به عنوان خواننده چیزی را می‌دانیم که شخصیت نمی‌تواند بداند، می‌خواهیم به او هشدار بدهیم. فرار کن آن فرانک، فردا مخفیگاهت را کشف خواهند کرد. وقتی به آن شب بی‌دغدغه آخر فکر می‌کنم، سایه آینده خاطره‌ام را می‌پوشاند. اما نمی‌توانم به خودم هشدار دهم. برای هشدار خیلی دیر است. فقط می‌توانم داستان را تعریف کنم.

اینجا مردی تنها در تاریکی است، ناآگاه از خطری که بسیار نزدیک از پیش است.

اینجا مردی است که به رختخواب می‌رود. صبح زندگی‌اش تغییر خواهد کرد. او هیچ چیز نمی‌داند، بیچاره معصوم. خواب است.

آینده در حالی که او خواب است به سمتش هجوم می‌آورد.

جز اینکه، عجیب است، در واقع گذشته است که برمی‌گردد، گذشته خودم که به

سمتم هجوم می‌آورد، نه یک گلادیاتور رؤیایی بلکه مردی نقابدار با چاقو، که می‌خواهد دستور مرگ سه دهه پیش را اجرا کند. در مرگ همه ما مردم دیروزیم، برای همیشه در زمان گذشته گیر کرده‌ایم. آن قفسی بود که چاقو می‌خواست مرا در آن بگذارد.

نه آینده. گذشته از گور برخاسته است که می‌خواست مرا به زمان درگذشته بکشد.

***

چرا مبارزه نکردم؟ چرا فرار نکردم؟ فقط آنجا ایستاده بودم مثل یک پینیاتا و گذاشتم مرا له کند. آیا آنقدر ناتوان هستم که نتوانستم کوچکترین تلاشی برای دفاع از خودم انجام دهم؟ آیا آنقدر تقدیرگرا بودم که آماده بودم به سادگی تسلیم قاتلم شوم؟

چرا عمل نکردم؟ دیگران، خانواده و دوستان، سعی کرده‌اند به جای من به این سوال پاسخ دهند. «تو در آن زمان هفتاد و پنج ساله بودی. او بیست و چهار ساله بود. نمی‌توانستی با او بجنگی.» «احتمالاً حتی قبل از اینکه به تو برسد شوکه شده بودی.» «قرار بود چه کار کنی؟ او می‌توانست سریع‌تر از تو بدود و تو مسلح نبودی.» و بارها و بارها، «پس ماموران حفاظت کجا بودند؟»

واقعاً نمی‌دانم چه فکر کنم یا چگونه پاسخ

دهم. بعضی روزها از ناتوانی‌ام در تلاش برای مبارزه خجالت می‌کشم، حتی شرمنده می‌شوم. روزهای دیگر به خودم می‌گویم احمق نباش، تصور می‌کنی می‌توانستی چه کار کنی؟

این نزدیک‌ترین چیزی است که توانسته‌ام برای درک عدم واکنشم به آن برسم: قربانیان خشونت بحرانی در درک خود از واقعیت تجربه می‌کنند. کودکانی که به مدرسه می‌روند، جمعیتی در یک کنیسه، خریداران در یک سوپرمارکت، مردی روی صحنه یک آمفی تئاتر، همه به نوعی در یک تصویر پایدار از جهان زندگی می‌کنند. مدرسه محل آموزش است. کنیسه محل عبادت است. سوپرمارکت محل خرید است. صحنه فضای اجرا است. این قابی است که خود را در آن می‌بینند.

خشونت آن تصویر را خرد می‌کند. مردم ناگهان دیگر قوانین را نمی‌دانند - چه بگویند، چگونه رفتار کنند، چه انتخاب‌هایی داشته باشند. دیگر شکل چیزها را نمی‌شناسند. واقعیت از بین می‌رود و با چیزی غیرقابل درک جایگزین می‌شود. ترس، وحشت، فلج شدن جای تفکر منطقی را می‌گیرد. «درست فکر کردن» غیرممکن می‌شود، زیرا در حضور خشونت، مردم دیگر نمی‌دانند که «درست فکر کردن» ممکن است چه باشد. آنها -

ما - از ثبات خارج می شویم، حتی دیوانه می‌شویم. ذهن ما دیگر نمی‌داند چگونه کار کند.

در آن صبح زیبا در آن محیط جذاب، خشونت به سمت من دوید و واقعیت من از هم پاشید. پس شاید چندان تعجب‌آور نباشد که در چند ثانیه‌ای که در اختیار داشتم، نمی‌دانستم چه کنم.

***

در روزهای اول پس از حمله، در حالی که در تخت بیمارستان دراز کشیده بودم و قسمت‌های مختلف بدنم با منگنه‌های فلزی به هم متصل بودند، با افتخار به هر کسی که گوش می‌داد می‌گفتم: «هرگز هوشیاری‌ام را از دست ندادم، بنابرین همه چیز را به خاطر دارم.» اکنون برایم روشن است که این طور نبود. درست است که من به طور مبهم از محیط اطرافم آگاه بودم و کاملاً از هوش نرفتم، اما درست نیست که قدرت مشاهده‌ام به طور طبیعی یا نزدیک به طبیعی کار می‌کرد. اطمینان من از ادعایی که می کردم احتمالاً با مسکن‌های قوی تقویت شده بود که در آن زمان به من داده می‌شد - فنتانیل، مورفین، هر چه از این قبیل بخواهید. بنابرین، آنچه در ادامه می‌آید یک کولاژ است، با تکه‌هایی از خاطرات من که با گزارش‌های سایر شاهدان

عینی و اخبار کنار هم چیده شده است.
احساس کردم که خیلی محکم به سمت راست فکم زد. فکر کردم فک ام را شکست. الان همه دندان‌هایم می‌ریزند.
ابتدا فقط فکر کردم کسی که زد واقعاً ضرب دست محکمی داشت (بعداً فهمیدم که درس بوکس می‌گرفته است.) حالا می‌دانم که چاقویی در آن مشت بود. خون شروع به ریختن از گردنم کرد. در حالی که می‌افتادم، متوجه پاشیده شدن مایع روی پیراهنم شدم.
سپس چند اتفاق خیلی سریع رخ داد و نمی‌توانم از ترتیب آنها مطمئن باشم. زخم عمیق چاقو در دست چپم بود که همه تاندون‌ها و بیشتر اعصاب را قطع کرد. حداقل دو زخم عمیق دیگر چاقو در گردنم بود - یک شکاف درست در عرض آن و بیشتر در سمت راست - و یکی دیگر بالاتر در صورتم، آن هم در سمت راست. اگر اکنون به سینه‌ام نگاه کنم، خطی از زخم‌ها را در مرکز، دو شکاف دیگر در قسمت پایین سمت راست و بریدگی در ران بالای سمت راستم می‌بینم. و زخمی در سمت چپ دهانم بود و یکی هم در امتداد خط موهایم.
و چاقو در چشم بود. آن بی‌رحمانه‌ترین ضربه بود و زخم عمیقی بود. تیغه تا عصب بینایی فرو رفته بود، به این معنی که هیچ

امکانی برای نجات بینایی وجود نداشت. از بین رفته بود.
او فقط وحشیانه چاقو می‌زد، ضربه می‌زد و پاره می‌کرد. چاقو چنان به من حمله می‌کرد انگار خودش جان داشت و من همانطور که حمله می‌کرد، در پرهیز از او به عقبمی‌افتادم. شانه چپم در حین افتادن محکم به زمین خورد.

***

برخی از افراد در جمعیت - که مایل نبودند تصویر خود از جهان را رها کنند و به آنچه واقعاً در حال وقوع بود نگاه کنند - تصور کردند که حمله ممکن است نوعی حقه هنری باشد که قصد دارد موضوع ایمنی نویسنده را که برای بحث در مورد آن آمده بودیم، برجسته کند.
حتی هنری ریس، که روی صندلی‌اش نشسته بود، لحظه‌ای طول کشید تا واقعیت خودش را تنظیم کند. سپس دید که آن مرد «چسبیده» به من است و خونم را دید.
آنچه بعد اتفاق افتاد، قهرمانی محض بود.
هنری می‌گوید که «غریزی» عمل کرده، اما من در این مورد خیلی مطمئن نیستم. هنری، مانند من، در دهه هفتاد عمر خود است و «الف» ۲۴ ساله، مسلح و مصمم به قتل بود. با این حال، هنری از طرف دیگر صحنه به سمت او حمله کرد و او را گرفت. از نظر

من، راه بهتر بیان آن این است که بگوییم او مطابق با بهترین غریزه خود عمل کرد. به عبارت دیگر، بر اساس شخصیت. شجاعت او نتیجه کسی است که هست.

و سپس دیگر افراد حاضرنیز طبق بهترین غریزه خود عمل کردند. نمی‌دانم دقیقاً چند نفر برای کمک به جلو هجوم آوردند، اما از جایی که روی زمین بودم، متوجه توده‌ای از افراد که تلاش می‌کردند قاتل احتمالی‌ام را نگه دارند، هرچند جوان و قوی بود و چاقویی خونین داشت و به راحتی تسلیم نمی‌شد. اگر هنری و حاضران نبودند، من اکنون اینجا نمی‌نشستم و این کلمات را نمی‌نوشتم.

صورت‌هایشان را ندیدم و اسم‌هایشان را نمی‌دانم، اما آنها اولین کسانی بودند که جانم را نجات دادند. و به همین ترتیب در آن صبح چاتاکوآ، هم بدترین و هم بهترین ذات بشری را تقریباً به طور همزمان تجربه کردم. این گونه‌ای است که ما هستیم: هم امکان قتل یک غریبه پیر را برای تقریباً هیچ دلیلی در خود داریم -آن ظرفیتی که در شخصیت ایاگو (در نمایش اتللو)ی شکسپیر، کالریج آن را «بدخواهی بی انگیزه» می‌نامد- و هم پادزهر این بیماری را در خود داریم - شجاعت، ایثار، تمایل برای به خطر انداختن خود، برای کمک به آن غریبه پیر که روی

زمین افتاده است.
و در نهایت، به نظرم مأموری از پلیس ظاهر شد و تروریستی که می توانست موفق شودرا بازداشت کرد. آن زمان چیزی از این موضوع نمی‌دانستم. اولویت دیگری داشتم.

***

اسلحه را می‌توان از فاصله دور استفاده کرد. گلوله می‌تواند مسافت زیادی را طی کند تا پلی مرگبار بین قاتل و مقتول ایجاد کند.
تیراندازی از فاصله دور است، اما حمله با چاقو نوعی نزدیکی است، چاقو سلاح نمای نزدیک است و جرایمی که مرتکب می‌شود برخورد از نزدیک. اینجا هستم، بی‌شرف. چاقو با قربانی‌اش زمزمه می‌کند. منتظرت بودم. می‌بینی؟ درست جلوی صورتت هستم، تیزی ترور را در گردنت فرو می‌کنم. احساسش می‌کنی؟ بیا چندبار دیگر. و بیشتر و بیشتر. همین جا هستم. درست جلوی تو هستم.
طبق گزارش‌های خبری، الف ۲۷ ثانیه با من درگیر بود. در ۲۷ ثانیه - اگر ذهنیت مذهبی داشته باشید - می‌توانید دعای ربانی را بخوانید. یا، فارغ از دین، می‌توانستید یکی از سونت‌های شکسپیر را با صدای بلند بخوانید، شاید آن که درباره روز تابستان

است، یا مورد علاقه خودم، شماره ۱۳۰: «چشمان معشوقه من هیچ شباهتی به خورشید ندارد.» چهارده بیت دوهجایی مخمس، اکتاو و مسدس: این مدت زمانی است که ما با هم در تنها لحظه نزدیکی که هرگز با هم خواهیم داشت، گذراندیم. نزدیکی غریبه‌ها. این عبارتی است که گاهی برای بیان چیز شادی‌بخشی که در عمل خواندن اتفاق می‌افتد، اتحاد شاد زندگی درونی نویسنده و خواننده استفاده می‌کنم.

هیچ چیز شادی‌بخشی در این اتحاد وجود نداشت. یا شاید برای الف بود. بالاخره، او به هدفش رسیده بود. تیغه‌اش بارها و بارها وارد بدن هدفش می‌شد و او هر دلیلی داشت که فکر کند موفق شده است و روی صحنه تاریخ ایستاده است، کسی که تهدیدی عتیق را عملی کرده است.

بله. معتقدم که او ممکن است در طول زمان نزدیکی ما خوشحال بوده باشد.

اما سپس از روی من کشیده شد و به زمین میخکوب شد. ۲۷ ثانیه شهرتش تمام شده بود. او دوباره همان هیچکس بود.

***

به یاد می‌آورم که روی زمین دراز کشیده بودم و تماشا می‌کردم که استخری از خون از بدنم به بیرون جاری است. با خود فکر کردم این خیلی خون است. و بعد فکر کردم:

دارم می‌میرم. حس دراماتیکی نداشت، یا خیلی وحشتناک نبود. فقط محتمل به‌نظر می‌رسید. بله، به احتمال زیاد همین اتفاق داشت می‌افتاد. حسی از واقعیت.

به ندرت پیش می‌آید که کسی بتواند تجربه نزدیک به مرگش را توصیف کند. بگذارید اول بگویم چه اتفاقی نیفتاد. هیچ چیز ماورایی در کار نبود. هیچ «تونلی از نور» نبود. احساس جدا شدن از بدنم را نداشتم. در واقع، به ندرت تا این حد احساس اتصال قوی با بدن خود داشتم. بدنم در حال مرگ بود و مرا هم با خود می‌برد. حسی شدیداً جسمانی بود. بعدها، وقتی از خطر جسته بودم، از خودم می‌پرسیدم «من» چه کسی یا چه چیزی بود، آن خودی که در بدن بود اما خود بدن نبود، همان چیزی که گیلبرت رایل فیلسوف زمانی آن را «روح درون ماشین» نامید. هرگز به جاودانگی روح اعتقاد نداشته‌ام و تجربه‌ام در چاتوکوا، این را تأیید کرد. «من» هر که یا هر چه بود، قطعاً همراه با بدنی که آن را در بر داشت، در آستانه مرگ قرار داشت. گاهی نیمه‌شوخی می‌گفتم که شاید احساس ما از یک «من» یا «خود» غیرجسمانی، به معنای داشتن یک روح فانی باشد، یک موجودیت یا آگاهی که همراه با وجود فیزیکی ما پایان

می‌یابد. اکنون فکر می‌کنم شاید این کاملاً هم شوخی نباشد.

همان‌طور که روی زمین دراز کشیده بودم، به هیچ‌کدام از این‌ها فکر نمی‌کردم. آنچه افکارم را مشغول خود داشت و تحمل آن سخت بود، این تصور بود که دور از کسانی که دوستشان دارم، در میان غریبه‌ها خواهم مرد. آنچه بیش از همه احساس می‌کردم، تنهایی عمیق بود. دیگر هرگز الیزا را نمی‌دیدم. دیگر هرگز پسرانم را نمی‌دیدم، یا خواهرم، یا دخترانش را.

سعی می‌کردم بگویم یکی به آنها بگوید. نمی‌دانم آیا کسی حرف‌های مرا شنید یا متوجه شد. صدایم خیلی دور به‌نظر می‌رسید، دورگه، لرزان، مبهم، ناواضح.

می‌توانستم همچون دیدن از پشت شیشه‌ای تاریک ببینم. می‌توانستم به طور مبهم بشنوم. سر و صدای زیادی بود. متوجه گروهی از مردم بودم که مرا احاطه کرده بودند، بالای سر من خم شده و همگی همزمان فریاد می‌زدند. یک گنبد شلوغ از انسان‌ها، که دور شکل خوابیده‌ام را احاطه کرده بودند. یک سرپوش، در اصطلاح عالم خوراکی‌ها. انگار من غذای اصلی روی سینی بودم - خون‌آلود، نیم‌پز سرو شده - و آنها مرا گرم نگه می‌داشتند - به‌نوعی روی من سرپوش می‌گذاشتند.

باید درباره درد صحبت کنم، زیرا در این مورد، خاطرات خودم با خاطرات اطرافیانم تفاوت زیادی دارد، گروهی که دست کم شامل دو پزشک حاضر در تماشاچیان بود. افراد این گروه به خبرنگاران گفتند که من از درد ناله می‌کردم، که مدام می‌پرسیدم دست‌ام چی شده؟ چقدر درد دارد! عجیب است که در خاطره خودم، هیچ ثبتی از درد نیست. شاید شوک و سردرگمی بر درک ذهن از رنج غلبه می‌کند. نمی‌دانم. انگار گسستی بین خود «بیرونی» من، که در دنیا بود و ناله می‌کرد و غیره، و خود «درونی»ام، که به نوعی از حواسم جدا شده بود و فکر می‌کنم نزدیک به هذیان‌گویی بود، به وجود آمده بود.

رد رام، معکوس کلمه قتل است. - اسبی به اسم رد رام سه بار مسابقه چاتوکوا نشنال استیپل‌چیس را برد. - سال‌های ۷۳، ۷۴، ۷۷. این نوع مزخرفات تصادفی‌ای بود که توی گوش‌هایم زنگ می‌زد. اما بخشی از آنچه بالای سرم گفته می‌شد را شنیدم.

کسی فریاد زد: «لباس‌هایش را پاره کنید تا ببینیم زخم‌ها کجاست.»

آه، با خودم فکر کردم، کت و شلوار خوب رالف لورن من.

سپس قیچی آمد - یا شاید چاقو، واقعاً نمی‌دانم - و لباس‌هایم از تنم کنده شد؛

چیزهایی بود که مردم واقعاً نیاز داشتند فوراً به آنها رسیدگی کنند. چیزهایی هم بود که من می‌خواستم بگویم.

به هر کسی که ممکن بود توجه کند، زمزمه کردم: «کارت‌های اعتباری‌ام در آن جیب است.» «کلیدهای خانه‌ام در جیب دیگر است.»

صدای مردی را شنیدم که می‌گفت چه اهمیتی دارد.

سپس صدای دومی گفت البته که اهمیت دارد، مگر نمی‌دانی این کیست.

احتمالاً داشتم می‌مردم، پس واقعاً چه اهمیتی داشت. انتظار نداشتم به کلید خانه یا کارت اعتباری احتیاج داشته باشم.

اما حالا، وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، صدای شکسته‌ام را می‌شنوم که بر آن چیزها، چیزهای زندگی عادی روزمره‌ام اصرار می‌کرد، فکر می‌کنم بخشی از وجودم - بخشی مبارز در اعماق درونم - هیچ برنامه‌ای برای مردن نداشت و کاملاً قصد داشت آن کلیدها و کارت‌ها را در آینده، با ادامه حیات آن بدنی که بخش درونی من با تمام اراده‌اش بر آن پافشاری می‌کرد، دوباره استفاده کند.

بخشی از وجودم زمزمه می‌کرد، زنده بمان. زنده بمان.

***

برای ثبت در تاریخ، همه چیز را پس گرفتم - کارت‌ها، کلیدها، ساعتم، مقداری پول نقد، همه آنها. هیچ چیز به سرقت نرفت. چکی را که در جیب داخلی‌ام بود، پس نگرفتم. خون‌آلود بود و پلیس آن را به عنوان مدرک نگه داشت. به همین دلیل، کفش‌هایم را هم نگه داشتند. (مردم از من پرسیده‌اند چرا از اینکه هیچ‌کدام از وسایلم گم نشد تعجب می‌کنم. چرا کسی بخواهد در چنین لحظه وحشتناکی چیزی بدزدد؟ فکر کنم گاهی نسبت به طبیعت انسان ناامیدتر از این سؤال‌کنندگان هستم. خوشحالم که تردیدهایم اشتباه از آب درآمد.)

***

شستی روی گردنم فشار می‌آورد. مثل یک شست بزرگ به‌نظر می‌رسید. روی بزرگ‌ترین زخم فشار می‌آورد تا جلوی خون حیاتی‌ام را بگیرد که بیرون نریزد. صاحب آن شست مدام خودش را به هر کسی که گوش می‌داد معرفی می‌کرد. می‌گفت آتش‌نشان بازنشسته است. اسمش مارک پرز بود. یا شاید مت پرز بود. او فرد دیگری از افراد بسیاری بود که جانم را نجات دادند. اما در آن لحظه به او به‌عنوان یک آتش‌نشان بازنشسته فکر نمی‌کردم. به او به‌عنوان یک شست فکر می‌کردم.

کسی - احتمالاً یک پزشک - می‌گفت،

پاهایش را بالا بیاورید. باید خون به قلبش برسد و جریان یابد. سپس دست‌هایی پاهایم را بلند کردند. روی زمین بودم، لباس‌هایم از تنم درآمده و پاهایم در هوا تکان می‌خورد. مثل شاه لیر، «در عقل کامل خود نبودم»، اما آگاهی کافی داشتم که احساس کنم... احساس تحقیر.

در ماه‌های بعد، تحقیرهای جسمانی بسیار بیشتری در پیش بود. با آنهمه جراحات جدی، حریم خصوصی بدن شما از بین می‌رود، کنترل خود را بر خودِ فیزیکی، بر کشتی‌ای که با آن سفر می‌کنید، از دست می‌دهید. این را می‌پذیرید زیرا گزینه دیگری ندارید. فرماندهی کشتی خود را واگذار می‌کنید تا غرق نشود. اجازه می‌دهید مردم هر کاری می‌خواهند با بدن شما انجام دهند - برهنگی‌تان را سوزن بزنند، زخم تخلیه کنند و بخیه بزنند و وارسی کنند - تا بتوانید زنده بمانید.

***

مرا روی برانکارد کشیدند. برانکارد را روی یک تخت چرخ‌دار بلند کردند. سپس به سرعت از پشت صحنه به فضای باز، به سمت هلی‌کوپتر در انتظار، منتقل شدم. در طول این فرایند، شستی که مت یا مارک پرز نام داشت در جای خود باقی ماند و روی زخم گردنم فشار می‌آورد. با این حال، در

هلی‌کوپتر، شست و من مجبور شدیم از هم جدا شویم.

وزن‌ات چقدر است؟

داشتم از حال می‌رفتم، اما فهمیدم که سؤال متوجه من است. حتی با وجود وضعیت وحشتناکم، از پاسخ دادن خجالت می‌کشیدم. در سال‌های اخیر وزنم بی‌اندازه زیاد شده بود. می‌دانستم باید شاید پنجاه یا شصت پوند وزن کم کنم، اما این خیلی زیاد بود و من در انجام آن موفق نبودم. و حالا مجبور بودم آن عدد شرم‌آور را به گوش هر کسی که در محدوده شنوایی بود برسانم.

موفق شدم با تک سیلاب‌ها صحبت کنم. دو. چهار. صفر.

هلی‌کوپتر یک زنبور کوچک زرد و مشکی بود بدون درب و با محدودیت وزنی سختگیرانه. روی عرشه جایی برای شست به نام مارک یا مت پرز نبود. شست دیگر، یا چیز دیگری، جای آن را گرفت. دیگر هیچ چیز را به وضوح درک نمی‌کردم.

در حال پرواز بودیم. این را می‌دانستم. هوا را زیر پایمان حس می‌کردم، و تلاشهای اورژانسی دور و برم را. فرود آنقدر نرم بود که متوجه نشدم دوباره روی زمین هستیم. تصویری از مردمی که می‌دویدند. حدس می‌زنم ماسک بیهوشی روی بینی و دهانم گذاشته شد. و بعد از آن... هیچ.

***

چهار روز بعد، مؤسسه چاتوکوا بیانیه‌ای صادر کرد که بخشی از آن چنین بود: «حضور پلیس در سراسر مؤسسه به طور قابل توجهی افزایش خواهد یافت. علاوه بر این، پروتکل‌های امنیتی گسترده‌ای فعال خواهد شد که بسیاری از آنها برای بازدیدکنندگان و ساکنان قابل مشاهده نخواهد بود. مؤسسه با مشاوران امنیتی حرفه‌ای و چندین آژانس انتظامی در حال کار بر روی ارتقای امنیتی بیشتر و ملاحظات مدیریت ریسک است.» (ده ماه بعد، در ۱۵ ژوئن ۲۰۲۳ اقدامات امنیتی جدید وعده داده شده به مطبوعات ارائه شد.)

ممکن است فکر کنیم در اصطبل بسته شد، بعد از فرار اسب.

با این حال، همانطور که خواننده دقیق حدس زده است، من زنده ماندم. در رمان فوق‌العاده ماکادو د آسیس برزیلی، «خاطرات پس از مرگ براس کوباس»، قهرمان همنام اعتراف می‌کند که داستانش را از آن سوی گور بازگو می‌کند. توضیح نمی‌دهد چگونه، و این ترفندی است که من یاد نگرفته‌ام.

بنابراین، پس از نجات یافتن - و حرف‌های بسیار بیشتری برای گفتن در این مورد وجود دارد - نمی‌توانم از علاقه ذهنم به پیوند آزاد

میان چیزها فرار کنم.
چاقوها. چاقوها در فیلم‌های محبوب، «چاقو در آب» اثر پولانسکی، افسانه‌ای درباره خشونت و خیانت. چاقوها در کتاب‌های محبوب. «چاقوی ظریف» فیلیپ پولمن که می‌تواند بین دنیاها راه باز کند و به حامل خود اجازه دهد از واقعیت‌های مختلف گذر کند. و البته چاقوی قصابی که قهرمان «محاکمه» کافکا در آخرین صفحه کتاب با آن کشته می‌شود. «فکر کرد ‹مثل یک سگ›. انگار می‌خواست شرمندگی بعد از مرگ او زنده بماند.»
و دو چاقوی شخصی‌تر.
اول: در سال ۱۹۶۸ پس از فارغ‌التحصیلی از کمبریج، برای تصمیم‌گیری درباره آینده‌ام نزد والدینم در کراچی پاکستان ماندم. در آن روزها، ایستگاه تلویزیونی نسبتاً جدید محلی ممکن بود شبی یک برنامه انگلیسی پخش کند، معمولاً چیزی شبیه یک قسمت از بونانزا. آقایی که آن زمان مدیر تلویزیون کراچی بود، اسلام اظهر، دوست خاله‌ام باجی (بانو امینه مجید ملک، مربی برجسته و خواهر بزرگتر مادرم) بود. برای من وقت ملاقاتی با او گرفت و من پیشنهادم را مطرح کردم. گفتم اگر مایل است کمی برنامه‌های انگلیسی پخش کند، چرا گاهی به جای تمام تکرارهای هاوایی پنج-صفر، مطالب اصلی

تولید نکند؟ تولید نمایشنامه تک‌پرده‌ای ادوارد آلبی، داستان باغ وحش را پیشنهاد کردم. گفتم: «پنجاه دقیقه طول می‌کشد که با کلمبو همزمان است، بنابرین در همان جایگاه قرار می‌گیرد. فقط دو شخصیت دارد و صحنه چیزی گران‌تر از یک نیمکت پارک نیست. بنابراین ارزان هم خواهد بود.» پیشنهاد پذیرفته شد. کارگردانی و بازی در این تولید را برعهده گرفتم. کار فاجعه‌باری بود و خوشبختانه حفظ نشده است.

در اوج نمایش، شخصیت من باید خودش را روی چاقویی که شخصیت دیگر در دست داشت، فرو می‌کرد. چاقویی که به من دادند، چاقوی نمایشی نبود. تیغه‌اش در دسته جمع نمی‌شد. یک چاقوی واقعی بدون شوخی با تیغه‌ای تیز به طول پانزده سانتی‌متر بود. از مدیر وسایل صحنه پرسیدم: «قرار است با این چه کار کنم؟»

پاسخ داد: «بازی کن.»

دوم: بیست سال پیش، زمانی که بعدها به «شالیمار دلقک» تبدیل شد، از یک تصویر واحد که نمی‌توانستم از ذهنم بیرون کنم زاده شد، تصویر مردی مرده که روی زمین افتاده بود در حالی که مرد دوم، قاتلش، با چاقویی خون‌آلود بالای سرش ایستاده بود. در ابتدا فقط همین را داشتم: عمل خونین. فقط بعداً بود که دریافتم آن دو مرد چه

کسانی اند و داستانشان چه بود. وقتی الان به آن فکر می‌کنم، می‌لرزم. معمولاً کتاب‌هایم را پیشگویی نمی‌دانم. با پیامبران در زندگی‌ام مشکل داشته‌ام و برای این شغل درخواست نمی‌دهم. اما سخت است که با فکر کردن به پیدایش آن رمان، آن تصویر را دست کم به عنوان یک پیش‌نشانه نبینیم. گاهی تخیل به شیوه‌هایی عمل می‌کند که حتی ذهن تصورکننده هم نمی‌تواند کاملاً درک کند.

و سطر آغازین آیات شیطانی نیز برگشت تا مرا تسخیر کند. جبرئیل فرشته در حالی که از آسمان سقوط می‌کرد، خواند: «برای تولد دوباره، اول باید بمیری.»

***

وقتی آیات شیطانی در سال ۱۹۸۸ منتشر شد، من ۴۱ ساله بودم. این پنجمین کتاب منتشر شده من بود. در ۱۲ آگوست ۲۰۲۲، هفتادوپنج ساله بودم و مشتاقانه منتظر انتشار بیست و یکمین کتابم، «شهر پیروزی». بیش از سه چهارم زندگی من به عنوان نویسنده پس از آن اتفاق افتاده است - همانطور که قبلاً می گفتم - نجاست به سیستم تهویه برخورد کرد. افرادی که به آثار من علاقه مند هستند، کتاب های بیشتری برای انتخاب نسبت به آن زمان دارند و من به چنین افرادی می گویم که شاید بهتر

است به جای «آن» کتاب (همانطور که مردم اغلب به آیات شیطانی اشاره می کردند) با کتاب دیگری شروع کنند.

سال ها بود که احساس می کردم موظفم از متن «آن» رمان و همچنین شخصیت نویسنده اش دفاع کنم. در برخی محافل ادبی مد شده بود که این کتاب را غیرقابل خواندن توصیف کنند، کتابی که غیرممکن است از صفحه ۱۵ آن پیشتر رفت. در چنین محافلی مردم از یک «باشگاه صفحه ۱۵» صحبت می کردند. نمایشی درباره به اصطلاح ماجرای رشدی به نام شب های ایرانی در تئاتر رویال کورت لندن به روی صحنه رفت که حاوی همین تکیه کلام تکراری بود: «این کتابی است که خواندنش غیرممکن است». احساس نیاز می‌کردم که از متن دفاع کنم. علاوه بر این، بسیاری از افراد برجسته و غیرمسلمان با حمله اسلام گرایان متحد شده بودند تا بگویند من چه آدم بدی هستم، از جمله جان برگر، ژرمن گریر، رئیس جمهور جیمی کارتر، رولد دال و برخی از بزرگان محافظه کار بریتانیایی. مفسرانی مانند ریچارد لیتل جان روزنامه نگار و هیو تراور-روپر مورخ گفتند که اصلاً ناراحت نمی شوند اگر به من حمله شود. (من از تره‌ور-روپر بیشتر زنده ماندم اما فکر می کنم لیتل جان اکنون هر جا که هست، احساس رضایت

زیادی دارد.)

دیگر کوچکترین اشتیاقی برای دفاع از آن رمان یا خودم ندارم. جستارهای «با حسن نیت» و «آیا هیچ چیز مقدس نیست؟» و خاطرات جوزف آنتون حاوی همه آن چیزهایی است که برای گفتن دارم. در مورد بقیه، از اینکه با کتاب‌هایی که نوشته‌ام و زندگی که داشته‌ام قضاوت شوم، راضی هستم. بگذارید این را از همین ابتدا بگویم: من به کاری که انجام داده‌ام افتخار می‌کنم و این شامل آیات شیطانی هم می‌شود. اگر کسی به دنبال پشیمانی است، می‌تواند همین جا دست از خواندن بردارد. رمان های من می‌توانند از خودشان مراقبت کنند. یکی از مزایای گذشت زمان این است که اکنون خوانندگان جوان تری وجود دارند که می توانند آیات شیطانی را به عنوان یک رمان ساده و نه نوعی سیب زمینی داغ الهیاتی مطالعه کنند. برخی از آنها عاشق آن هستند، برخی نه، و این زندگی عادی یک کتاب است.

تصحیح: این رویکرد صرفاً ادبی تا آن روز آگوست امکان پذیر شده بود. یکی از جنبه های آزاردهنده اتفاقی که در چاتوکوآ برای من افتاد این است که، حداقل برای مدتی، یا شاید برای همیشه، «آن» رمان را به روایت رسوایی بازگردانده است.

اما من قصد ندارم دیگر در آن روایت زندگی کنم.

۲ الیزا

در مجموعه مقالاتم به نام «زبان های حقیقت» درباره الهام و تولد جشنواره صداهای جهانی قلم آمریکا نوشتم. برای اجتناب از تکرار خودم، فقط می گویم که اگر نورمن میلر در سال ۱۹۸۶ رئیس قلم (پن) نبود - اگر او پول هنگفتی جمع نمی کرد و زنجیره ای درخشان از بزرگترین نویسندگان جهان را برای آن کنگره افسانه ای به نیویورک دعوت نمی کرد که در آن گونتر گراس و سال بلو بر سر فقر در جنوب برانکس به هم پرخاش کردند، و جان آپدایک از صندوق های پستی کوچک آبی آمریکا به عنوان استعاره ای از آزادی استفاده کرد و زیادی راحت بودن او بخش قابل توجهی از حضار را آزرده کرد، و سینتیا اوزیک صدراعظم سابق اتریش برونو کرایسکی (که خودش یهودی بود) را به دلیل ملاقات با یاسر عرفات به یهودستیزی متهم کرد، و گریس پیلی از نورمن به خاطر کمتر قرار دادن زنان در پنل ها عصبانی

شد، و نادین گوردیمر و سوزان سونتاگ با گریس مخالفت کردند زیرا «ادبیات کارفرمای فرصت برابر نیست» - و اگر من مثل بچه جدید محله میان ستاره ها نبودم، اگر آن روزهای پرهیجان در هتل اسکس هاوس در سنترال پارک ساوت پیش نیامده بود، ممکن بود هرگز به فکر نیفتم یک جشنواره ادبی بین المللی هجده سال بعد در شهری راه اندازی کنم که همه جور جشنواره بین المللی داشت، اما تا آن زمان جشنواره ادبیات نداشت. و اگر من با کمک مایک رابرتز، استر آلن و بسیاری دیگر از اعضای پن، شروع به ایجاد آن جشنواره نکرده بودم، و اگر آن جشنواره به معادل موفق ادبی و سالانه «فیلد آو دریمز» بیسبال («اگر ورزشگاه بنا کنید، آنها خواهند آمد») تبدیل نمی شد... پس به احتمال زیاد هرگز الیزا را ملاقات نمی کردم. اما همه اینها اتفاق افتاد و بنابرین من در اول ماه می ۲۰۱۷، در اتاق سبز کوپر یونیون، قبل از افتتاحیه جشنواره با او ملاقات کردم. شاید همه اینها اتفاق افتاد تا ما بتوانیم با هم ملاقات کنیم. در این صورت، باید اعتراف کنم که ما بخت خوب خود را مدیون آقای نورمن میلر هستیم.

من در دهه اول جشنواره، رئیس آن بودم، اما سپس سرپرستی آن را به دست توانمند دیگران دادم که با سرپرستی کولم توبین

شروع شد. تا سال ۲۰۱۷، تنها وظیفه من به عنوان بنیانگذار مشترک، آغاز کردن رویداد افتتاحیه و آوردن اولین سخنرانان روی صحنه بود: شاعر بزرگ سوری ادونیس (علی احمد سعید اسبر) که به عربی می خواند، و یک شاعر آفریقایی-آمریکایی کاملاً ناشناخته برای من که ترجمه انگلیسی اشعار ادونیس را می خواند؛ ریچل الیزا گریفیتس. من برای سلام کردن نزد ادونیس رفتم (به زبان فرانسه - چون او انگلیسی بلد نیست) و با لبخند خیره کننده زنی که کنار او ایستاده بود و با من دست داد و خودش را «الیزا» معرفی کرد، پاداش گرفتم.

خواننده عزیز: نادیده گرفتن آن لبخند سخت بود.

گفت ترجیح می دهد او را با نام میانی صدا بزنند، زیرا این نامی بود که مادرش همیشه از آن استفاده می کرد. اتفاقاً، من هم با نام وسطم شناخته می شوم، بنابرین این نکته را با هم مشترک داشتیم. هیچ کس هرگز مرا «احمد» صدا نزده است به جز مادرم وقتی از من عصبانی بود، و سپس او از هر دو نام من استفاده می کرد: «احمد سلمان، فوراً اینجا بیا!» در طول سال ها، من فهرستی در ذهن خودم از سایر استفاده کنندگان مشهور نام وسط تهیه کرده بودم، جیمز پال مک کارتنی، فرانسیس اسکات

فیتزجرالد، رابین ریحانا فنتی، اف. موری آبراهام، لافایت ران هابارد، جوزف رودیارد کیپلینگ، ادوارد مورگان فورستر، کیت روپرت مرداک، توماس شان کانری، ریچل مگان مارکل. گاهی اوقات (شاید بیش از حد) این فهرست را به عنوان یک ترفند مهمانی رو می کردم، اما چیزی در لبخند الیزا به من هشدار می داد که از آن مسیر نروم.

به خودم گفتم: «خودنمایی نکن.»

حرکت هوشمندانه ای بود.

کمی بیشتر در مورد موضوع نام ها. به زودی متوجه شدم که پدرش و هر یک از اعضای خانواده اش، و همچنین تقریباً تمام دوستان قدیمی اش، او را ریچل صدا می زنند. اما او از من خواسته بود که او را الیزا صدا کنم، و من هم این کار را کردم و ادامه می دهم. پس از مرگ مادرش در سال ۲۰۱۴، که رویدادی زیر و رو کننده در زندگی او بود و الهام بخش پنجمین مجموعه شعرش، «دیدن بدن»، می خواست نسخه مادرانه خودش را حفظ کند. و آن «الیزا» بود. این چیزی بود که مادرش اغلب او را صدا می زد و بنابرین او می خواست الیزا باشد، و در حال تبدیل شدن به الیزا بود.

امروزه می گویم نمره ریچل در مقابل الیزا در حدود ۵۰-۵۰ است. «الیزا» در حال افزایش است.

هیچ یک از ما آن شب در اتاق سبز فکر عاشقانه نداشتیم. می دانم که او نداشت، و در مورد من هم تقریباً پانزده سال بود که طلاق گرفته بودم، و بیش از یک سال و نیم بود که اصلاً با کسی ارتباط نداشتم. اخیراً با خواهرم سمین - یک سالی از من کوچکتر، یا به نظر او، «خواهر بسیار کوچکترم» - گفتگویی داشتم که هر دو این نظر را ابراز کردیم که ممکن است فصل های عاشقانه زندگی ما به پایان رسیده باشد. و ما با این موضوع کنار آمده بودیم. من زندگی خوبی داشتم، دو پسر فوق العاده، کاری که دوست داشتم، دوستان عزیز، خانه ای زیبا، پول کافی. روزهای بد قدیمی بسیار دور بودند. من عاشق نیویورک بودم. هیچ چیز اشتباهی در این تصویر وجود نداشت. چیزی از آن کم نبود. به شخص دیگری - همراهی یا معشوقی - برای تکمیل آن نیاز نداشت. بدون آن هم بیش از حد کافی کامل بود.

بنابراین من اصلاً به دنبال عشق نبودم. در واقع، مصمم و جدی، به دنبال آن نبودم. و سپس از پشت سر پیدا شد و در گوشم خواند و من قدرت مقاومت نداشتم.

همانطور که ماندالورین عشق می گوید: «این راه است.»

***

پس از رویداد صداهای جهانی، همانطور

که تماشاگران برنامه زیر نگاه مجسمه پیتر کوپر بر روی سکوی خود به میدان کوپر آمدند، یک مراسم شمع روشن کردن در حمایت از جنبش «زندگی سیاهپوستان مهم است» در حال برگزاری بود. روح جوان تریون مارتین، که قتل او به دست جورج زیمرمن، و تبرئه شرم آور بعدی زیمرمن، الهام بخش حرکتی شد که تبدیل به این جنبش شد، نیز در فضا حس می شد. الیزا و من به جمعیت پیوستیم و با هم شمعی را نگه داشتیم. از کسی خواستم با آیفونم عکس بگیرد، و اکنون خوشحالم که تصویری از آن لحظه دارم، حتی اگر آنجا اتفاقی نیفتاد - یا شاید دقیق تر بگویم، به نظر نمی رسید اتفاقی بیفتد. مدتی شمع را نگه داشتیم و سپس راه های جداگانه ای رفتیم.

محل مهمانی پس از برنامه پن بر روی پشت بام هتل استاندارد ایست ویلیج، فقط چند دقیقه پیاده روی از کوپر یونیون فاصله داشت. من برای نوشیدنی با مارلون جیمز و کولوم مک کان در بار طبقه همکف هتل ملاقات کردم و سپس با خود فکر کردم، «شاید فقط به خانه بروم.» آنها گفتند که به مهمانی می روند و مرا ترغیب کردند که بیایم، حتی کوتاه. کمی این پا و آن پا کردم و سپس موافقت کردم.

در چنین لحظات که سکه سرنوشت در

حال چرخیدن است، زندگی می تواند تغییر کند. شانس همانقدر سرنوشت ما را تعیین می کند که انتخاب، یا آن مفاهیم ناموجود مثل کارما، قسمت، یا «سرنوشت».

وقتی به مهمانی رسیدم، اولین کسی که دیدم الیزا بود، و پس از آن به کس دیگری نگاه نکردم. هر آنچه در اتاق سبز و در مراسم شمع به نظر نمی رسید اتفاق افتاده باشد، ظاهراً در نهایت، زمانی که ما متوجه نبودیم، اتفاق افتاده بود. ما در گفتگویی راحت که کمی هم شیطنت آمیز بود غرق شدیم.

فضای مهمانی روی پشت بام یک بخش سرپوشیده و یک تراس بیرونی داشت که با درهای شیشه ای کشویی و تمام قد جدا می شد. شب گرم و روشنی بود و من پیشنهاد دادم به بیرون برویم و چراغ های شهر را تماشا کنیم. او پیشاپیش حرکت کرد. در پی او، من نتوانستم چیز مهمی را تشخیص دهم - یعنی، در حالی که یکی از درهای کشویی باز بود و او فقط از آن رد شده بود، دیگری بسته بود. در حالی که با قدم های بلند به جلو می رفتم، به شدت حواسم به حضور زن درخشان و زیبایی که تازه با او آشنا شده بودم پرت شده بود و در نتیجه واقعاً به جایی که می رفتم نگاه نمی کردم. با این تصور که از فضای باز عبور می کنم،

محکم به در شیشه ای برخورد کردم و به طرز عجیبی به زمین افتادم. این کار احمقانه و ضایع بود. داستانی هست از پی. جی. وودهاوس به نام «قلب یک احمق». عنوان خوبی برای این اتفاق هم خواهد بود.

سرم گیج می رفت. با خشم به خودم حکم کردم: «از حال نرو. غش نکن، لعنتی.»

عینکم شکسته و پل بینی ام را بریده بود، بنابرین خون از صورتم جاری شد. الیزا به کنارم دوید و شروع به پاک کردن خون از بینی ام کرد. می توانستم صداهایی را بشنوم که فریاد می زدند من افتاده ام. سر و صدای زیادی بود. اما من از حال نرفتم. با کمی کمک از جا بلند شدم و در حالی که از این حادثه تکان خورده بودم گفتم فکر کنم بهتر است تاکسی بگیرم و به خانه بروم.

الیزا با من سوار آسانسور شد. یک تاکسی آنجا بود. من سوار شدم.

و سپس الیزا هم سوار شد.

«و» همانطور که وقتی شروع به تعریف این داستان برای دوستانمان کردیم دوست داشتم بگویم، «از آن زمان با هم بوده ایم.»

من همچنین دوست داشتم بگویم: «او واقعاً مرا ناک اوت کرد.»

فکر می کنم این نمونه ای از آن چیزی است که در اصطلاح کمدی های عاشقانه هالیوود، به عنوان «ملاقات جذاب» شناخته می شود.

***

واضح است که اگر آن برخورد خشن با در شیشه ای کشویی را نداشتم، الیزا هرگز با من سوار تاکسی نمی شد. (او کاملاً با این گفته موافق است.) او با من آمد زیرا نگران من بود و می خواست مطمئن شود حالم خوب است.

به خانه من برگشتیم و شروع به صحبت کردیم. تا حدود ساعت ۴ صبح صحبت کردیم. در یک لحظه او گفت که خوشحال است که اکنون می توانیم دوست باشیم. من پاسخ دادم: «دوست به اندازه کافی دارم. این چیز دیگری است.»

این تأثیر مثبتی داشت. با خود فکر کرد، «اوه، به اندازه کافی دوست دارد.» خرسند شده بود.

هنگام طلوع خورشید الیزا به خانه اش در بروکلین رفت. بعد از رفتن او، برای خودم یادداشتی نوشتم. «فکر می کنم عاشق الیزا شده ام. امیدوارم واقعا اینطور باشد.»

***

این صحنه کمدی عاشقانه شباهت های عجیبی به صحنه حمله دارد: عینک شکسته، خون (گرچه خون بسیار کمتر، اما همچنان خون)، افتادن گیج به روی زمین، مردمی که بالای سر ازدحام کرده اند. این نوعی پیش پرده کمیک است. اما تفاوت بزرگ این است

که اینجا صحنه شاد است. درباره عشق است.
یکی از مهم ترین راه هایی که من آنچه را برایم اتفاق افتاد درک کردم و ماهیت داستانی را که اینجا برای گفتنش هستم، این است که این داستانی است که در آن نفرت -چاقو همچون استعاره ای از نفرت- با عشق پاسخ داده می شود و سرانجام بر آن غلبه می کند. شاید در شیشه ای کشویی تمثیلی از «عشق در نگاه اول»، صاعقه عشق باشد. استعاره ای از عشق.

***

همیشه به نوشتن در مورد خوشبختی علاقه مند بوده ام، تا حد زیادی به این دلیل که کاری بسیار دشوار است. هانری دو مونترلان، نویسنده فرانسوی، جمله مشهوری دارد: «خوشبختی با جوهر سفید بر صفحات سفید می نویسد.» به عبارت دیگر، نمی توانید آن را روی صفحه ظاهر کنید. نامرئی است. نشان داده نمی شود. خب، چالشی وجود دارد، با خودم فکر کردم. من چالش ها را دوست دارم. شروع به نوشتن داستانی با عنوان «جوهر سفید بر صفحه سفید» کردم. شخصیت اصلی آن هنری نام داشت، ادای احترامی به مونترلان، و همچنین به هنری در ترانه های رویایی جان بریمن. می خواستم هنری من از خوشبختی رنج ببرد، همانطور

که مردم از بیماری های لاعلاج یا حماقت رنج می برند. به کاندید ولتر فکر کردم و می خواستم هنری به سبک کاندید باور کند که در بهترین دنیای ممکن زندگی می کند. با خودم فکر کردم، اگر به این شکل خوشحال باشد، به هیچ وجه نمی تواند فردی رنگین پوست باشد. باید سفید پوست می بود.

این پاراگراف آغازین را نوشتم: «هنری وایت سفیدپوست و خوشحال بود. مدت ها چیز دیگری برای گفتن در مورد او وجود نداشت. اطراف او همه افرادی غیرخوشبخت بودند که ارزش صحبت کردن داشت، اما هنری راضی بود، و بنابرین نوعی خالی و بیرنگ بود. هیچ کس نمی دانست با او چه کند. از روزی که به دنیا آمده بود سفیدپوست و خوشحال بود. با این حال، خود را سفیدپوست نمی دانست، زیرا سفید رنگ افرادی بود که فکر نمی کردند فکر کردن به رنگشان مهم باشد، زیرا آنها فقط انسان بودند؛ رنگ برای افراد دیگر موضوع فکر کردن بود، افرادی که فقط انسان نبودند. خوشحالی سرشت هنری بود، سرشت انسانی که خوشبختی اش هرگز تخریب نشده بود، و فکر می کرد این حق اوست که به دنبال آن باشد، چنانکه بیانیه استقلال مدت ها قبل از تولدش به او این حق را داده بود. در کنار صندوق پستی خانواده اش

در جاده روستایی نیوانگلند، کمی پایین تر
از خانه دندانپزشکی که تابلوی سفیدی در
حیاطِ جلویی داشت با نوشته ‹عرصه دندان›،
تیرک چوبی با تابلویی به نشان از خودش
نصب کرده بود. روی تابلو نوشته شده بود
‹خانه خوشبختی›.» (پانویس: عمه من باجی
هم در خانه ای به نام خانه خوشبختی در
خیابان دیپ‌چند اوژا در کراچی پاکستان
زندگی می کرد، میلیون ها سال پیش.)

همین جا متوقف شدم. شاید داستان را تمام
کنم، شاید هم نه. خیلی در مورد هنری، هم
هنری بریمن و هم هنری خودم فکر کرده ام.

بریمن در همان اولین «ترانه رویایی» به ما
می گوید:

زمانی در درخت چنار خوشحال بودم
همه در بالا، و من آواز می خواندم.
و بعدتر هنری هندی هم پیدا می شود:
و هنری شادمان بود و در کنار خودش با
هیجان بود.
در کنار خودش، احتمالات زندگی اش؛
ساعت های یک صبح نیمه کور را سلام می
کرد
و جذامیان باران‌زده جواب سلام می دادند

می خواستم در داستان کاندیدم کارهای
وحشتناکی با هنری انجام دهم: می
خواستم والدینش بمیرند، ثروتش از بین
برود، قدرت باروری‌اش را از دست بدهد

و سپس سفلیس بگیرد و دندان هایش را از دست بدهد. می خواستم در زلزله لیسبون نیمه جان شود، و می خواستم جذامیان او را بدزدند و به پریشانی اش بخندند. می خواستم از زرهی که سفید بودنش به او داده بود بیرون بیاید و به دنیا از چشم غیرسفیدپوستان نگاه کند، هنری غیرسفید شود. اگر بعد از همه اینها هنوز هم خوشحال بود و راضی بود که باغش را پرورش دهد، پس خوشبختی او، شاید همه خوشبختی ها، نوعی دیوانگی ساده لوحانه بود. یک توهم. دنیا هیولاوش است، پس خوشبختی دروغ است. شاید در آخر پایانی مانند بریمن وجود داشته باشد، پلی برای پریدن از آن، و تمام.

حداقل چنین خوشبختی دیوانه واری ممکن است با جوهر سفید ننویسد.

هرگز داستان را تمام نکردم. هنوز در سایه گوشه ای از مغزم زنده است.

فکر می کنم کار داستان را متوقف کردم، چون اتفاق دور از انتظاری برایم پیش آمد و به لطف آن ملاقات خوش یمن با الیزا: من خوشحال شدم. خوشبختی اکنون داستان من بود، نه فقط شخصیت من، و اصلاً سفید نمی نوشت. نشاط آور بود.

من خوشحال بودم - ما خوشحال بودیم - بیش از پنج سال. سپس نسخه ای از آن

مصیبتی که می خواستم بر سر هنری ام بیاورم، به جای او به سمت من پرتاب شد. آیا خوشبختی ما می توانست چنین ضربه ای را تحمل کند؟ و اگر چنین می کرد، آیا توهمی بود، راهی برای برگرداندن نگاهمان از هیولا بودن دنیا، که چاقو آن را چنان آشکار کرده بود؟ خرسندی پس از آن تلاش ناکام برای قتل چه معنایی می تواند داشت؟ چه معنایی می تواند داشت - چه می تواند بر سر ما بیاورد- اگر دیگر خرسند نباشیم؟

در ۱۲ آگوست ۲۰۲۲، اگر به این سؤالات فکر می کردم، مسخره به نظر می رسید. آن روز، به نظر نمی رسید که اصلاً چیزی از من باقی بماند.

***

او زیبا بود، اما به گفته خودش، رابطه اش با زیبایی رابطه ای پیچیده بود. او عاشق ریلکه بود، که معتقد بود «زیبایی چیزی نیست جز آغاز وحشتی که هنوز قادر به تحمل آن هستیم، و ما آن را تحسین می کنیم، زیرا با خونسردی از نابود کردن ما امتناع می ورزد.»

او از زیبایی و وحشت ساخته شده بود، به اندازه مساوی از هر کدام. من همه کتاب های شعر او را سفارش دادم و آنها را خواندم و فهمیدم که استعداد، ذات و حضور او در دنیا، استثنایی است. نوشته است:

من زنی یاغی هستم
سایه ای رقصنده. زندگی ام خیلی زود کبود می شود.
کسانی را که زیبایی جمع می کنند چه می خوانند؟
احساس کردم مثل علی بابا هستم که کلماتی جادویی را یاد می گیرد که غاری پر از گنج را می گشاید - «باز شو سه‌سامی» - و آنجا، نوری که چشم را خیره می کند، گنج است، و الیزا آن گنج بود.
خوش شانسی من این بود که او نیز نظر خوبی درباره من داشت. سال ها بعد، پدرش از او پرسید که چگونه عاشق هم شدیم و او گفت که کمی بعد از آشنایی مان در رستورانی با هم شام می خوردیم و او متوجه شد که تنها چیزی که می خواهد این است که بقیه عمرش را با این مرد بگذراند. پس هر کدام از ما عشق را دریافت و بخشید. شیرین ترین بده بستان هدایا.

همه چیز به سرعت پیش رفت. زندگی ما «خیلی زود کبود شد.» تنها چند هفته طول کشید تا با هم زندگی کنیم، گرچه هر دوی ما، در واقع، کبود بودیم. (اگر از جانب خودم صحبت کنم، هنوز زخم های نبرد عاشقانه نابرابر گذشته ام را با خود داشتم.) دوستانمان به احتیاط توصیه کردند. دوستان

او، که حرفهای نامهربان و نادرستی را خوانده بودند که رسانه ها درباره من گفته بودند، او را از من برحذر داشتند. دوستان من، که دیده بودند چقدر در گذشته عمیق آسیب دیده بودم، با اضطراب می پرسیدند: «مطمئنی؟» این شاید راه اجتناب ناپذیر دنیا باشد وقتی عشقی که متولد می شود عشق اول نیست، عشق جوانی و معصومانه نیست، بلکه پس از تجربه سخت آمده است. دنیا به ما هشدار می دهد: «مراقب باش. دوباره آسیب نبینی.»

اما ما ادامه دادیم، مثل قایق هایی در خلاف آمد جریان آب. چیزی بسیار قدرتمند وارد زندگی ما شده بود و هر دو آن را می دانستیم. با گذشت زمان و ملاقات او با دوستان من و من با دوستان او، هشدارها متوقف شد. شاید شش هفته پس از جدال من با آن در شیشه ای، با زنی که عزیزترین دوست او بود، کامیلا عایشه مون، نویسنده دو مجموعه شعر بسیار مورد توجه، «درخشش آفتاب و گل» و «بانو نامی دارد»، برای غذای چینی به مرکز شهر، در ترایبکا رفتیم. عایشه، یک کاربر دیگر نام میانی، از الیزا مسن تر و غمگین تر بود (و او را ریچل صدا می زد)، اما آن دو مثل خواهر صمیمی بودند. من و او خیلی خوب با هم کنار آمدیم و شبی لذتبخش و پر از خنده

بود. بعد الیزا که به دستشویی رفت، عایشه بلافاصله به جلو خم شد تا به چشمانم نگاه کند و با جدیت تمام گفت: «بهتر است با او خوب رفتار کنی.»

***

دنیای شاعران، آنطور که کم کم کشف می کردم، بسیار صمیمی تر از دنیای رمان نویسان بود. به نظر می رسید شاعران همه یکدیگر را می شناسند، آثار هم را می خوانند، با هم می گردند و مدام با هم خوانش ها و مجلس های شعرخوانی برگزار می کنند. شاعران دیروقت شب به هم تلفن می کردند و یک چند ساعتی غیبت می کردند. برای یک رمان نویس که سال ها تنها در اتاقی می نشیند و تنها گاهی سرش را بالای سنگر بیرون می آورد، شاعران به طرز شگفت انگیزی اجتماعی به نظر می رسیدند، مانند یک خانواده بزرگ، مانند یک جماعت. و درون جماعت بزرگتر شعر، حلقه شاعران سیاهپوست حتی تنگ تر به نظر می رسید و حمایت کننده تر از یکدیگر. چقدر درباره هم می دانستند! چقدر با آثار یکدیگر درگیر بودند، چقدر زندگی هایشان در هم تنیده بود! واضح است که در شعر نسبت به نثر پول کمتری وجود داشت (مگر اینکه مایا آنجلو، آماندا گورمن یا روپی کائور باشید)، و به نظر می رسید «کوچکی» اقتصادی آن دنیا

ارتباطات انسانی عمیق تری را پرورش می دهد. حسادت برانگیز بود.

سفر از مرز شعرکند به نثرآباد اغلب به نظر می آمد از میان خاطرستان می گذرد. خاطرات در این لحظه ادبی به شکل هنری عمده ای تبدیل شده اند که اجازه می دهد درک ما از زمان حال از طریق تجربیات زندگی شخصی خاطره نگاران، گذشته های فوق العاده، بازسازی شود. (فقط یک نمونه اخیر می تواند «چگونه بگوییم بابل» اثر صفیه سینکلر باشد، خاطراتی قدرتمند و غنی از بزرگ شدن در جامائیکا و نیاز به جدایی از پدر خودکامه راستافاری)

الیزا متفاوت بود. او به من گفت که همیشه می خواسته رمان نویس شود؛ وقتی رویای نوشتن پیدا کرد، این رؤیای او بود. در واقع، حتی قبل از شروع به سرودن شعر، تمام عمرش داستان نوشته بود. اما اکنون، با پنج کتاب شعر - چهار کتاب زمان ملاقات ما منتشر شده بود و پنجمی، «دیدن بدن»، در راه بود - زمان آن رسیده بود که آن بخش رمان نویس قدم پیش بگذارد.

به سرعت فهمیدم که او مورد احترام زیاد همقطاران شاعرش قرار دارد. با این حال، من نیز تا حدی به این باور عمومی اعتقاد داشتم که شاعران زیادی با موفقیت وارد دنیای رمان نمی شوند. (می دانستم این یک

واقعیت مطلق است که تعداد بسیار بسیار کمی از رمان نویسان می توانند وارد دنیای شعر شوند. من در زندگی ام یک شعر منتشر کرده ام و نیازی نیست چیز بیشتری در مورد آن بگویم.) بنابرین وقتی الیزا به من گفت که پیشنویس اول نخستین رمان خود را تمام کرده است، اینطور بگویم: عصبی بودم.

او نیز عصبی بود و مدتی حاضر نبود اجازه دهد پیشنویس را بخوانم. هر دو می دانستیم تقریباً غیرممکن است دو نویسنده با هم باشند مگر اینکه از آثار یکدیگر خوششان بیاید - و منظورم از «خوشش آمدن» این است که «واقعاً خوشش بیاید، حتی دوست داشته باشد.» اما در نهایت او آن را به من داد و، چقدر آسوده خاطر شدم که می توانستم صادقانه بگویم تحت تأثیر قرار گرفتم. کمی بعد از آن، فهمیدم که او عکاس فوق العاده ای هم هست، رقصنده بزرگی است، کیک های خرچنگش افسانه ای است و می تواند آواز بخواند. هیچ کس هرگز نخواسته است آواز خواندن یا رقصیدنم را ببیند، یا کیک های خرچنگم را بخورد. به عنوان کسی که فقط می تواند یک کار انجام دهد، از استعدادهای چندگانه او در حیرت بودم. برایم روشن شد که این نه تنها یک رابطه برابر نیست - بلکه رابطه ای است که در آن من با فاصله ای طرف کمتر برابر

هستم. حتی بهتر از آن: رابطه ای نه از سر رقابت، بلکه حمایت کامل متقابل بود.
خوشبختی.

***

نوعی خوشبختی عمیق وجود دارد که حریم خصوصی را ترجیح می دهد، که دور از چشم مردم شکوفا می شود، که نیازی به تأیید شناخته شدن ندارد: خوشبختی ای که فقط برای افراد خوشبخت است، که فقط به خودی خود، کافی است. خسته شده بودم از اینکه زندگی خصوصی ام از طرف غریبه ها تجزیه و تحلیل و قضاوت شود، خسته از بدخواهی زبان های سرزنش‌گر. الیزا فردی بود و هست بسیار پابند حریم خصوصی، که نگرانی اصلی اش در مورد بودن با من این بود که ممکن است مجبور شود آن حریم خصوصی را از دست بدهد و در نور اسیدی تبلیغات غرق شود. من مدت زیادی در آن روشنایی بی سایه زندگی کرده بودم و برای او هم آن را نمی خواستم. برای خودم هم نمی خواستم.

اتفاق عجیبی برای ایده حریم خصوصی در زمانه سورئال ما پیش آمده است. به جای اینکه عزیز باشد، به نظر می رسد برای بسیاری از مردم در غرب، به ویژه جوانان، به کیفیتی بی ارزش تبدیل شده است - در واقع نامطلوب. اگر چیزی علنی نشود، واقعاً

وجود ندارد. سگ شما، عروسی شما، ساحل شما، نوزاد شما، شام شما، میم جالبی که اخیراً دیده اید - این چیزها باید، به صورت روزانه، به اشتراک گذاشته شوند.

در هند، حریم خصوصی تجمل ثروتمندان است. فقرا، که در فضاهای کوچک و شلوغ زندگی می کنند، هرگز تنها نیستند. بسیاری از هندی های فقیر باید خصوصی ترین اعمال، عملکردهای طبیعی بدنشان را، در فضای باز انجام دهند. برای داشتن اتاقی از آن خود، باید پول داشت. (فکر نمی کنم ویرجینیا وولف هرگز به هند رفته باشد، اما حکم او، حتی آنجا هم و برای برای مردان هم پابرجاست.)

کمیابی تقاضا ایجاد می کند و در اکثریت فقیر جهان، اتاقی از آن خود - به ویژه برای زنان - هنوز چیزی است که باید برایش آرزو کرد. اما در غرب حریص، جایی که توجه به چیزی تبدیل شده که همه گرسنه آن هستند، جایی که پرخوری جدید یعنی جستجوی دنبال کننده و لایک، حریم خصوصی غیرضروری، ناخواسته، حتی پوچ شده است.

من و الیزا تصمیم گرفتیم افراد خصوصی باشیم.

این بدان معنا نبود که رابطه مان را مخفی نگه می داشتیم. خانواده من می دانستند، خانواده او هم همینطور. دوستانش می

دانستند، دوستان من هم همینطور. با هم بیرون شام می خوردیم، به تئاتر می رفتیم، در بازی های یانکی ها در استادیوم تشویق می کردیم، در گالری های هنری قدم می زدیم، در کنسرت های راک می رقصیدیم. خلاصه، زندگی عادی نیویورکی ها را داشتیم. اما از رسانه های اجتماعی دور ماندیم. من او را «لایک» نکردم، او مرا «لایک» نکرد. و در نتیجه، به مدت پنج سال، سه ماه و یازده روز، تقریباً کاملاً زیر رادار پرواز کردیم.

فکر می کنم نشان دادیم که حتی در این زمانه اعتیاد به توجه، هنوز هم امکان پذیر است که دو نفر، نسبتاً آشکارا، یک زندگی خصوصی شاد داشته باشند.

سپس چاقو آمد و با خود آن زندگی را قطع کرد.

***

وقتی بیست ساله بودم و در کالج کینگز کمبریج تحصیل می کردم، ادموند لیچ، انسان شناس برجسته، پرووُست کالج بود («پرووست» در اصطلاح کینگز به معنای «رئیس» است). آن سال، ۱۹۶۷، سال افسانه ای تابستان عشق، «بی-این»ها و هایت-اشبری و گل در موها، لیچ سخنرانی هایی در مجموعه معتبر ریث بی بی سی از رادیو ایراد کرد. آنها به خاطر یک جمله بدنام شدند. آن جمله این بود: «خانواده، با حریم

خصوصی بسته و اسرار مبتذل خود، منشأ همه نارضایتی های ماست.»

سال ۱۹۶۷ سال خوبی برای ایده خانواده نبود، زیرا نسل جوان - نسل من - یا روشن شدند، هماهنگ شدند و (از دانشگاه) بیرون رفتند، همانطور که تیموتی لیری توصیه کرد، یا اگر نه در بریتانیا در آمریکا سربازگیری شدند و به ویتنام فرستاده شدند تا با آهنگ «اولین نفر در محله خود باشید / که پسرتان در تابوتی به خانه برمی گردد» از «کانتری جو اند د فیش» همراه شوند. خانواده ها تحت تأثیر جمعی داروهای توهم زا، اعتراضات سیاسی و «ضدفرهنگ» در حال فروپاشی بودند، که موجب نگرانی محافظه کاران در همه جا شد. بنابرین سخنرانی رئیس لیچ، که در قلب حاکمیت بریتانیا ایراد شد، برای برخی مانند یک ژست براندازانه و فراخوانی به انقلاب بود.

من رابطه خوبی با پدرم نداشتم، که جدا از چیزهای دیگر، به یک الکلی عصبانی تبدیل شده بود. خواهرانم و من از خشم های شبانه او آگاه بودیم، اما مادرمان نهایت تلاش خود را می کرد تا ما را از آن محافظت کند. می دانستیم که بهتر است عصرها از او دوری کنیم. می دانستیم اگر چشمانش قرمز به نظر می رسد، سر میز صبحانه ساکت بمانیم. اما به ندرت نیروی کامل خشم

ویسکی او را احساس کرده بودیم اگر اصلا پیش آمده باشد. سپس، در ژانویه ۱۹۶۱، با او به انگلستان پرواز کردم تا زندگی شبانه روزی مدرسه ام را آغاز کنم، و قبل از شروع ترم، چند روزی با هم در لندن بودیم. اتاق هتلی را با هم شریک بودیم، و به زودی فهمیدم که جانی واکر (برچسب قرمز) نیز در آن سهیم خواهد بود.

آن شب های سرد ژانویه در هتل کامبرلند آسیب زا بود. پدرم مرا در ساعات پس از نیمه شب بعد از اینکه او و جانی به ته بطری رسیده بودند، بیدار می کرد و با زبانی که هرگز نشنیده بودم و کلماتی که هرگز فکر نمی کردم پدرم حتی بداند، چه رسد به اینکه علیه فرزند ارشد و تنها پسرش استفاده کند، به من فحش می داد. تنها چیزی که می توانستم به آن فکر کنم فرار از او بود، و هرگز متوقف نشدم. وقتی در سال ۱۹۶۸ از کمبریج فارغ التحصیل شدم، او به مراسم نیامد و برای مادرم یا خواهرانم بلیط هواپیما نخرید، بنابراین من با مدرکم تنها روی چمن کالج کینگز در میان گروه های خانوادگی خوشحالی که فارغ التحصیلی همکلاسی هایم را جشن می گرفتند، ایستادم.

منشأ همه نارضایتی های ما، فکر کردم. بله، البته.

من بعد از فارغ التحصیلی برای مدت

طولانی به خانه برنگشتم، بلکه انتخاب کردم که زندگی ام را در انگلستان بسازم. مدت زیادی پس از آن، زندگی خانوادگی - یا حتی یافتن ثبات در آن - برای من دشوار بود. ازدواج ها و طلاق هایی وجود داشت. پدرم فوت کرد و در هفته آخر زندگی اش یک آشتی مهم و دوست داشتنی، اگرچه بسیار کوتاه، وجود داشت. با این حال، اینجا جای آن نیست که بیش از حد به چنین حریم های خصوصی بسته ای تجاوز کنم یا رازهای مبتذلی را فاش کنم. فقط می گویم: بدون مصیبت های دیروزمان، امروز آن کسی که هستیم نمی بودیم.

تا پیش از زمانی که الیزا را ملاقات کردم، یک خانواده کوچک و پر محبت در اطراف من شکل گرفته بود: دو پسرم، خواهرم، دو دخترش و نسل بعدی که شروع به آمدن کرده بود. این قلب زندگی من بود، که به خاطر بی ثباتی های سال های قبل قوی تر شده بود. و همه آنها بلافاصله عاشق الیزا شدند. آنها در مورد یکی دو نفر از زنانی که قبل از او در زندگی من بودند، چنین شور و شوقی نداشتند. (پسرم میلان از آن دست جوانانی است که آنچه را واقعاً فکر می کند می گوید. یک بار از من پرسید، «بابا، تو چقدر دوستان زن شگفت انگیز داری، همه آنها باهوش، گرم و گیرا هستند و من واقعاً

از آنها خوشم می آید.» سپس، پس از یک مکث کمیک کاملاً به موقع: «چرا با زنانی مثل آنها قرار نمی گذاری؟»)

اما وقتی او و بقیه خانواده ام الیزا را ملاقات کردند، به من گفتند: «بالاخره.» (الیزا بعدا تی شرت هایی برای من درست کرد که روی آنها «بالاخره» نقش بسته بود.)

وقتی با خانواده الیزا ملاقات کردم - پدرش، سه خواهر و برادرش و شریکان زندگی شان - سوگوار از دست دادن غم انگیز میشله، مادر الیزا، بودند. اما خانواده ای نزدیک به هم، مهربان و عمیقاً درگیر زندگی یکدیگر بودند و استعدادهای غنی در مسیرهای مختلف داشتند. الیزا بزرگترین فرزند از چهار فرزند است. برادرش کریس قبل از چهل سالگی شریک شرکت حقوقی خود شد و اکنون اولین و تنها مرد سیاهپوستی است که در دادگاه عالی دلور در کرسی قضاوت نشسته است. برادرش آدام یک آدم با استعداد در هنرهای دیداری و رمان نویس گرافیکی است («واشنگتن وایت»). خواهرش ملیسا با موفقیت در دنیای مالی کار کرده است. پدرشان، نورمن، هم که اکنون بازنشسته شده، وکیل بوده و سیاستمدار محلی موفقی در زادگاهش ویلمینگتون دلور و دوره های زیادی را در کسب مقام خود پیروز شده است.

همه آنها مرا به زندگی شان پذیرفتند. نورمن به الیزا گفت که هرگز او را شادتر ندیده است، و اگر من دلیلش بودم، پس رابطه از نظر او خوب بود. ملیسا نیز این احساس را تکرار کرد. یک روز به الیزا گفت: «یک لحظه فکر کن به این نکته که چقدر شاد به نظر می رسی. شما دو نفر واقعاً خوب پیش می روید.»

خانواده اش از من خوششان می آمد! خانواده من از او خوششان می آمد! خوشبختی ما بر پایه نیروی خوبی که خانواده می تواند بدهد، محکم بنا شده بود. من ادموند لیچ را پشت سر گذاشتم. خانواده دیگر منشأ نارضایتی های من نبود.

اما.

آیا امکان داشت - آیا حتی مناسب یا اخلاقی بود - که در وسط یک همه گیری از خوشبختی صحبت کنیم؟ هر دوی ما در همان ابتدا، در مارس ۲۰۲۰، به کووید-۱۹ مبتلا شدیم و خوشبختانه بهبود یافتیم. آسان نبود. من به شدت گرفتارش شدم، سپس الیزا هم گرفت، اما علیرغم بیماری شدید، به مراقبت از من ادامه داد. بعداً به من گفت: «لحظاتی بود که فکر می کردم شاید زنده نمانیم، فکر می کردم شاید این پایان داستان باشد.» اما ما زنده ماندیم. هر شب مردم قابلمه ها و ماهیتابه ها را به

هم می کوبیدند تا کار کارکنان مراقبت های بهداشتی خط مقدم را جشن بگیرند. ما نیز به جشن پیوستیم، برای جشن گرفتن بقای خودمان.

پس از آن، فرشته نابودگر به هر دری می کوبید. در آن زمان هیچ کس نمی دانست چگونه با ویروس کشنده مبارزه کند. پزشکان و پرستاران شبانه روز کار می کردند و آنها نیز می مردند. بیمارستان ها جاهایی بودند که مردم برای مردن به آنجا می رفتند. وقتی به دستگاه تنفس مصنوعی وصل می شدید، تقریباً هیچ شانسی برای جدا شدن از آن و زنده ماندن وجود نداشت.

در ۱۲ آگوست ۲۰۲۲، فهمیدم که وصل شدن به دستگاه تنفس مصنوعی چه حسی دارد. در آن زمان، غیرممکن بود که به فاجعه عظیم همه گیری فکر نکنم، که بسیار بزرگتر از فاجعه خودم بود.

الیزا دو عموی محبوبش را بر اثر ویروس کرونا از دست داد. من هیچ یک از اعضای خانواده ام را از دست ندادم، اما یک دوست عزیز زود رفت و بسیاری دیگر به سختی زنده ماندند. عروسم، ناتالی، همسر ظفر، به شدت مبتلا شد و در بیمارستان بستری شد، و مدتی ترسیدیم که ممکن است او را از دست بدهیم. بهبودی او تسکین بزرگی بود، اما طولانی و آهسته بود. و من دو سال

نمی توانستم برای دیدن خانواده ام به لندن بروم، و آنها هم نمی توانستند برای دیدن من به نیویورک سفر کنند، - سال هایی که مثل قرنی به نظر می رسید.

میلیون ها نفر مردند، و من اینجا در مورد خوشحال بودن حرف می زنم؟ و گذشته از همه گیری، جهانی در بحران. آمریکا توسط راست افراطی دو پاره شده، انگلیس در آشفتگی وحشتناک، هند به سرعت در حال فرو رفتن در خودکامگی، آزادی در همه جا تحت حمله چپ های «بین پنسانت» در کنار محافظه کاران ممنوع کننده کتاب، خود سیاره در وضعیت وخیم، پناهندگان، گرسنگی، تشنگی و جنگ در اوکراین. گفتن «من خوشحالم» در چنین لحظه تاریخی - آیا تجملی نبود؟ شکلی از کوری انتخابی، عمدی، خودخواهانه؟ آیا دقیقاً همان چیزی نبود که «هنری وایت»، شخصیت داستان ناتمام من، مقصر آن بود - خوشبختی همچون امتیاز، همچون رفتاری ناآزموده که حق ما باشد؟ آیا شکلی از روی برگرداندن از واقعیت به خودمحوری کوته بینانه توجه به پرورش باغ خود نبود؟ چه کسی حق داشت در دنیای ما که گرفتار ناشادی تقریبا درمان ناپذیر است، از خوشبختی واقعی حرف بزند؟

و با این حال قلب می دانست چه می داند

و اصرار داشت.

***

در شنبه، اول می ۲۰۲۱، من و الیزا چهارمین سالگرد آشنایی مان را جشن می گرفتیم. همه گیری مداوم کارهایی را که می توانستیم انجام دهیم محدود کرده بود. تصمیم گرفتیم تعطیلات کوتاهی در هتلی با منظره پارک داشته باشیم. آنها ما را در یک سوئیت در طبقه بیست و پنجم جا دادند، بنابرین منظره خیره کننده بود. بعد از شام، با تردید به من یادآوری کرد که چند ماه پیش در مورد اندازه انگشت حلقه اش سؤال کرده بودم. در تعجب بود که آیا این را فقط برای اطلاعات عمومی پرسیده بودم یا هدف واقعی بعد از چهار سال چه بود؟

گفتم: «یک دقیقه صبر کن»، در حالی که از جا بلند شدم و به سمت اتاق خواب رفتم. «الآن برمی گردم.»

خروج بدون توضیح من، همراه با چهره بی حالتم، او را نگران کرد. با خود فکر کرد آیا پا را از گلیمش فراتر گذاشته است. سپس برگشتم و جعبه کوچک بنفشی به او دادم و گفتم که این پاسخ سؤال توست. این یکی از معدود دفعاتی است که او را کاملاً غافلگیر کردم.

اینگونه بود که ما در آسمان بالای سنترال پارک نامزد شدیم، و هر شکلی که دنیا داشته

باشد، هیچ کس نمی توانست به ما بگوید که خوشحال ترین افراد نیستیم.
او گفت: «تو جفت منی».
پاسخ دادم: «تو جفت منی».

***

چگونه در عصر صفر حریم خصوصی، یک عروسی خصوصی داشته باشیم: (۱) آن را در شهر نیویورک برگزار نکنید. (۲) آن را در ویلمینگتون، دلور، جایی که الیزا در آن بزرگ شده است و کسی نام شما را تشخیص نمی دهد، برگزار کنید. وقتی برای گرفتن گواهی ازدواج رفتیم، خانمی در اداره نام مرا بدون اینکه هیچ نشانه ای از اینکه مرا شناخته بدهد نوشت. مجبور شدم آن را حرف به حرف برایش هجی کنم. (۳) دوستانتان را به یک مراسم خوب ناهار دعوت کنید و به آنها بگویید: «بدون رسانه های اجتماعی».
همین.
روز جمعه، ۲۴ سپتامبر ۲۰۲۱ ازدواج کردیم و همه دوستان و خانواده ما از آن خبر داشتند، اما دور از انظار عمومی بود و تقریباً تا یک سال به همان شکل باقی ماند، و احتمالاً هنوز هم خصوصی می ماند اگر چاقو نبود.
روز زیبایی بود. آب و هوا، دوستانمان، مراسم، شادی. ما دو سنت خود را به هم پیوند زدیم، گردن بند به هم هدیه دادیم

(هندی) و از روی جارو پریدیم (آفریقایی-آمریکایی). او با زبانی تغزلی با من صحبت کرد، شعر ابرقدرت اوست، و برای اینکه همسطح او سخن بگویم، در کلمات نثرگونه تر خود به او، شعر ای. ای کامینگز را گنجاندم: «قلب تو را با خود حمل می کنم»:
قلب تو را با خود دارم (در قلبم آن را می برم) هرگز بدون آن نیستم (هر جا بروم تو هم می روی، عزیزم؛ و هر آنچه فقط من انجامش دهم کار توست، عزیز دلم)
از هیچ سرنوشتی نمی ترسم (زیرا تو سرنوشت منی، شیرین ام) هیچ دنیایی نمی خواهم (زیرا تو زیبای من دنیای منی، حقیقت من)
و این تویی هر آنچه که ماه همیشه به آن معنا بوده است و هر آنچه که خورشید همیشه خواهد خواند تویی
اینجا عمیق ترین رازی است که هیچ کس نمی داند (اینجا ریشه‌ی ریشه و جوانه‌ی جوانه و آسمانِ آسمان درختی است که زندگی نام دارد؛ که رشد می کند بالاتر از آنچه روح می تواند امیدوار باشد یا ذهن می تواند پنهان کند)
و این شگفتی است که ستاره ها را از هم جدا نگه می دارد
قلب تو را با خود دارم (در قلبم آن را می برم)

خانواده ام در مراسم عروسی نبودند. آن زمان ایالات متحده به دلیل ویروس کرونا اجازه ورود به خارجی ها نمی داد. لپ تاپی را به مراسم آوردیم و آن را جایی مناسب قرار دادیم، و آنها همه چیز را از لندن در چیز جدیدی به نام «زوم» که آن روزها ضروری شده بود تماشا کردند. دوستان و اعضای خانواده صحبت کردند، بامزه و جذاب. آراسلیس گیرمای، خواهر الیزا، که او هم شاعر است، متنی کلاژ شده از بسیاری از اشعار را خواند. پس از آنچه همینگوی ممکن است ناهار خوب بنامد (با قدردانی آن را خوردیم و خوب بود)، به باغ فوق العاده ماریان کافین در زمین های خانه ای بزرگ به نام جبل الطارق رفتیم که دیگر خالی و فرسوده بود - ما یعنی الیزا، من و خانواده اش، همراه با یک عکاس و دستیار عکاس - و تصاویر روز عروسی مان را گرفتیم. چند روز بعد، به لندن رفتیم و یک جشن کوچک پس از عروسی برای خانواده و دوستان نزدیکم در آن سوی آب برگزار کردیم. احساس می کردم این آغازی برای بقیه زندگی ام است.

اما فاجعه، کمتر از یک سال بعد، منتظر ما بود.

***

میلان، ساردینا، کاپری، آمالفی، رم، اومبریا.

در تابستان ۲۰۲۲، پس از مدت‌ها قرنطینه به خاطر همه‌گیری کرونا، سفر به ایتالیا برای ما همچون معجزه‌ای بود، گویی در آغوش گرم دوستی قدیمی فرو رفته باشیم. البته آغوشی بسیار گرم، چرا که موج گرمای شدیدی در جریان بود و رودخانه‌ها خشکیده بودند و بیرون رفتن در نور سوزان ظهر غیرممکن بود. اما ایتالیا ما را احیا کرد، بخش‌های کهنه و فرسوده‌ی وجودمان را زدود و در عوض، بخش‌های تازه جای آن را گرفت. ایتالیا لبخند و جشن بود. ایتالیا موسیقی بود. یک ماه آنجا بودیم. در میلان در رستوران قدیمی «ریگولو» در محله‌ی «برِرا» که پاتوق همیشگی‌ام بود شام خوردیم و خوشحال شدم که صاحبان رستوران هنوز مرا به یاد داشتند. در ساردینیا، در خانه‌ی دوستان عزیزم، هفتاد و پنجمین زادروزم را در میان مناظر صخره‌ای که مرا به یاد دنیای رمانی می‌انداخت که در حال اتمامش بودم، جشن گرفتیم. میزبان‌مان، استیو مورفی، به عنوان هدیه تولد، در دل شب پرستاره، با گیتارش یکی از آهنگ‌های محبوبم از باب دیلن را به نام «عشق منهای صفر / بدون محدودیت» برایم خواند.

در آمالفی و راولو، دوستان قدیمی دیگری داشتیم، آلبا و فرانچسکو کلمنته، و شب جشن «سنت آندریا» فرا رسید. در سال

۱۵۴۴، این قدیس، طوفانی برانگیخته بود که نیروی دریایی ساراسن‌ها را که برای تصرف شهر آمده بودند نابود کرد و، از آن پس، قدیس حامی ملوانان و دریانوردان شد. ابتدا مردان مجسمه قدیس را بر روی تخت روان به کنار آب بردند تا قایق‌ها را برکت دهد. سپس قدیس را در خیابان‌ها گرداندند و سرانجام از پله‌های تند کلیسای جامع با تخت روان قدیس بر دوش بالا رفتند؛ کوچکترین لغزشی فاجعه‌بار بود اما لغزشی در کار نبود. پس از رژه قدیس نوبت به آتش‌بازی رسید که از بالکن خانه آلبا بر فراز میدان شهر شاهد آن بودیم و به نظر می‌رسید انفجارهای حیرت‌انگیز درست مقابل چشم ما رخ می‌دهد.

در رم، گرما آنقدر شدید بود که تقریبا نمی‌شد از جا تکان خورد و من برای الیزا یک بادبزن خریدم (در میلان یک کیف دستی برایش خریده بودم). در اومبریا، در اقامتگاه نویسندگان مشهور «چیویتلا رانیری» بودیم که در قلعه‌ای متعلق به قرن پانزدهم خانواده‌ی رانیری مستقر بود. آنها قلعه دیگری هم داشتند که خودشان در آن زندگی می‌کردند، پس این دومین قلعه و قلعه اضافی آنها بود اما همین برای ما کافی بود. آنجا خوب کار کردیم و دوستان جدید بسیاری پیدا کردیم. طی روز می‌نوشتیم

و شب‌ها غذا و شراب خوب داشتیم و گفتگو تا دیروقت. با نویسندگانی نصف سن خودم پینگ پنگ بازی کردم و آبرویم نرفت. یک روز، به آرتزو رفتیم و نقاشی‌های دیواری پیرو دلا فرانچسکا را تماشا کردیم و به مجسمه گویدو د،آرتزو که سیستم نت‌نویسی مدرن را با خط‌ها و کلیدها و بقیه ابداع کرد، ادای احترام کردیم. من مدارک چاپ رمان «شهر پیروزی» را تصحیح کردم و حس خوبی داشت.

به آمریکا برگشتیم و خودمان را از آن آغوش گرم بیرون کشیدیم، چون الیزا تصاویر عکاسی و ویدیویی خلق کرده بود که فضای بصری اپرای جدیدی به نام «کاستور و پیشنس» را تشکیل می‌داد. این اپرا به قلم گرگوری اسپیرز کارگردان و تریسی کی اسمیت دوست شاعر الیزا نوشته شده بود. قرار بود نخستین اجرای آن پنجشنبه ۲۱ جولای در سینسیناتی برگزار شود. رفتن از قلعه‌ای ایتالیایی به سینسیناتی تغییر ریتم تندی بود اما افتتاحیه خوب پیش رفت و کار الیزا مورد تحسین قرار گرفت.

پس از آن فقط ۲۰ روز از زندگی قدیمی‌مان باقی مانده بود. برنامه‌ریزی سفر به لندن برای دیدار خانواده‌ام را شروع کردم. پنجشنبه ۲۸ جولای، آخرین اصلاحات جزئی را در صفحات چاپی «شهر پیروزی»

انجام دادم و آماده چاپ شد. چند دوست را ملاقات کردیم. سه‌شنبه ۹ اگوست خواندیم که سرنا ویلیامز قصد دارد پس از مسابقات آزاد آمریکا بازنشسته شود. پایان یک دوره بود که همه همین فکر را می‌کردیم. آن شب، خوابی دیدم که گلادیاتوری به من حمله می‌کند. چهارشنبه ۱۰ اگوست، برای یک شب عاشقانه به رستوران ایتالیایی «آل کورو» رفتیم.

چیزهای کوچک زندگی روزمره.

سپس صبح پنج‌شنبه ۱۱ اگوست، به تنهایی از فرودگاه کندی به بوفالو پرواز کردم و خانمی مهربان به نام ساندرا مرا در امتداد ساحل جنوبی دریاچه اِری به چاتاکوا برد.

***

برنامه این بود که الیزا پیش خانواده‌اش در دلور برود و من یک هفته به لندن بروم تا خانواده‌ام را ببینم. اما او تصمیم گرفته بود در نیویورک بماند و وقتی از چاتاکوا برگشتم غافلگیرم کند تا پیش از جدایی برای دیدار خانواده‌ها، یک شب را با هم بگذرانیم.

در همین حال، در لندن، پسرانم ظفر و میلان، خواهرم سمین، و خواهرزاده‌هایم مایا و میشکا، از رسیدن قریب‌الوقوع من هیجان‌زده بودند و ظفر به دختر هنوز دو ساله‌اش، رز، می‌گفت که به زودی پدربزرگش را خواهد دید و برای تماشای پریدنش در

آب به کلاس شنایش خواهد آمد. و ناشران من در رندام هاوس، ملاقاتی را در زوم برایم رزرو کرده بودند تا جزئیات رونمایی کتابم را برنامه‌ریزی کنند. همه چیز خوب به نظر می‌رسید.

سپس دنیا منفجر شد.

نزدیک ظهر، دوست الیزا، صفیه سینکلیر، با صدایی لرزان تماس گرفت تا حال او را بپرسد. این‌گونه بود که الیزا نخستین بار شنید به من حمله شده است. سپس در حالی که نوار زیرنویس شبکه سی‌ان‌ان خبر را تایید می‌کرد، سر تلویزیون فریاد می‌کشید. تا مدتی که به نظر ابدیت می‌آمد، اطلاعات دقیق و موثقی در دست نبود. تلفن یک لحظه قطع نمی‌شد. شایعه جای واقعیت را گرفته بود و بر عذاب آن می‌افزود. مرده بودم. با مشت زده شده بودم اما نمرده بودم. از جا بلند شده و صحنه را ترک کرده و حالم خوب بود.

در لندن دور افتاده که ناگهان دورتر از همیشه به نظر می‌رسید، گویی اقیانوس اطلس در یک لحظه وسیع‌تر شده، خانواده‌ام هم برای یافتن خبر دست و پا می‌زدند، وحشت بر چهره‌ها نقش بسته بود. آنها به الیزا زنگ می‌زدند و او به آنها زنگ می‌زد و هیچ‌کس از هیچ چیز مطمئن نبود. منابع خبری ظفر در ابتدا نامطمئن بودند. پنج بار، ده بار چاقو خورده بودم. نه حالم خوب

بود. نه پانزده بار چاقو خورده بودم. در لندن عصر کش می‌آمد و به شب می‌رسید و وقتی بسیاری از اعضای خانواده‌ام در خانه‌ی سمین جمع شدند، فقط برای کنار هم بودن، کم کم حقیقت آشکار شد.

با هلیکوپتر به نزدیک‌ترین بیمارستان منتقل شده بودم. به نظر می‌رسید شانس بسیار کمی برای زنده ماندنم وجود دارد. بیست و چهار ساعت آینده همه چیز را مشخص می‌کرد.

***

در نیویورک، الیزا در تلاش بود تا سریع‌ترین راه رسیدن به من را پیدا کند. تلفنش قطع نمی‌شد. همه جا آشوب به پا بود. کسی با او تماس گرفت -بعدا نتوانست به خاطر بیاورد که چه کسی بوده- و به او گفت بهتر است عجله کند چون من زنده نخواهم ماند. دنیایش در حال فروپاشی بود. آن زندگی عاشقانه‌ای که طی پنج سال گذشته با هم ساخته بودیم، به پایانی خشونت‌بار رسیده بود. کابوسی مرز میان خواب و واقعیت را رد کرده و به حقیقت پیوسته بود. تصویر او از دنیا درهم شکسته و قطعه قطعه بر زمین افتاده بود.

پریمو لوی در کتاب بزرگش «اگر این یک انسان است»، به ما می‌گوید که «خوشبختی کامل غیرقابل دسترس است» اما از نظر او

بدبختی مطلق هم ممکن نیست. در آن لحظه، الیزا می‌گفت که او در اشتباه است. اسم سرزمینی که الیزا اکنون در آن زندگی می‌کرد، بدبختی کامل بود.

او با کارگزاران ادبی ما، اندرو وایلی و جین آه صحبت کرد. اندرو گریه می‌کرد. سی و شش سال بود که با هم دوست بودیم و در توفانی که پس از انتشار «آیات شیطانی» و فتوای خمینی سراغم آمد، او محکم‌ترین و وفادارترین متحد من بود. با هم از آن جنگ گذر کرده بودیم و حالا این؟ نمی‌توانست تحملش کند. اما آن لحظه، وقتِ عمل بود نه اشک. آنها به الیزا گفتند: «باید همین الان خودت را به آنجا برسانی.» از راه زمینی دست کم هفت ساعت طول می‌کشید. الیزا هفت ساعت وقت نداشت. تنها راه حل هواپیما بود.

ما از آن دسته آدم‌هایی نیستیم که هواپیمای شخصی کرایه کنیم. آن قدر پول نداریم. اما آن لحظه پول مهم نبود. تنها چیزی که اهمیت داشت رسیدن به آنجا بود. کارت اعتباری آمریکن اکسپرس را بردار و بعدا نگران پول باش. اندرو و جین برای الیزا هواپیما پیدا کردند. در فرودگاه وایت پلینز در نیویورک منتظر بود. هزینه‌اش بیش از بیست هزار دلار می‌شد. اهمیتی ندارد.

آنها گفتند: «برو».

او رفت و خواهرش ملیسا و شوهر ملیسا، اومیر براون، یک معلم مدرسه مهربان از بروکلین هم همراهش رفتند. و در تمام مسیر کلماتی که از تلفن شنیده بود با او همراه بود: «زنده نمی‌ماند.» کلماتی که هیچ تسلی‌ای برایش نداشت.

در همین حین، در واشنگتن، برادر الیزا، آدام و شوهرش جف لیژر، سوار ماشین شدند و به سمت شمال غرب، به سمت اِری تا جایی که می‌توانستند، سریع راندند. و در ویلمینگتون، برادر دیگرش کریس هم سوار ماشینش شد و او هم تا جایی که می‌توانست سریع راند.

خانواده این گونه واکنش نشان دادند. الیزا (که برای آنها ریچل بود) خانواده محبوب بود. اما حالا من هم خانواده بودم و آنها هم برای من و هم برای او آنجا خواهند بود.

***

پلیس ایالتی نیویورک با او تماس گرفت. پلیس ایالتی پنسیلوانیا با او تماس گرفت. هلیکوپتر مرا از مرز ایالت عبور داده و به بیمارستان هاموت، وابسته به مرکز پزشکی دانشگاه پیتسبورگ، سی و پنج مایلی چاتاکوا در اری، پنسیلوانیا، برده بود که طبق اطلاعات آنلاین‌اش «تنها مرکز مورد تایید تروما در منطقه‌ی اِری» و در نتیجه جایی بود که تنها شانس بقای مرا ارائه می‌کرد.

زنده نمی‌ماند.

وقتی هواپیما فرود آمد، همه جا خودروهای امنیتی بود. اکنون ماجرا سراسر امواج خبری جهان را درنوردیده بود. دستور عملیات امنیتی حداکثری داده شده بود، هم در فرودگاه و هم در بیمارستان. الیزا، ملیسا و اومیر سوار ماشین پلیس شدند و به هاموت رفتند. در طول مسیر در ماشین کسی چیز زیادی نگفت. «نمی‌خواهند به من بگویند که مرده است.» الیزا فکر می‌کرد: «مرا می‌برند تا جسد شوهرم را ببینم.»

***

مرده نبودم. در اتاق عمل بودم و چندین جراح به طور همزمان روی بخش‌های مختلف زخمی بدنم کار می‌کردند. گردنم، چشم راستم، دست چپم، کبدم، شکمم. زخم‌های عمیق روی صورتم - پیشانی، گونه‌ها و دهانم - و روی سینه‌ام. عمل جراحی حدود هشت ساعت طول کشید.

در پایان، به دستگاه تنفس مصنوعی وصل بودم، اما نمرده بودم.

زنده بودم.

یک سال بعد، عروسم ناتالی یادداشت‌هایی برایم فرستاد که چند هفته پس از حمله، درباره بیست و چهار ساعت اول نوشته بود. وقتی ظفر خبر را شنید، به گفته او، ویران به نظر می‌رسید. «چیزی در او زیر و رو

شده بود.» نزدیک نیمه شب در لندن، الیزا از بیمارستان با آنها تماس گرفت. با پزشک مشاور بود و تلفن را روی بلندگو گذاشت. مشاور به همه گفت خود را برای بدترین حالت آماده کنند، زیرا شانس کمی برای زنده ماندنم وجود دارد. وقتی جراحات مرا توصیف می‌کرد، ناتالی زار زدن اندوهبار الیزا را شنید. «نه، خواهش می‌کنم نه.» آن شب، ظفر و ناتالی در تاریکی دراز کشیدند و «دنیا سنگین و ساکت و تاریک به نظر می‌رسید.» ظفر تمام شب گریه کرد. ناتالی نوشت: «مثل کودکی به نظر می‌رسید که می‌خواهد پدرش را در آغوش بگیرد. می‌دانست اگر بخوابد، ممکن است وقتی بیدار شود پدرش دیگر اینجا نباشد.» اما روز بعد الیزا دوباره زنگ زد. بیدار و هوشیار بودم، هرچند هنوز به دستگاه وصل بودم. گوشی را کنار گوشم گذاشت تا ظفر بتواند بگوید دوستم دارد. صدایش را شنیدم و انگشتان پایم را تکان دادم و وقتی الیزا این را به او گفت، اشک شوق ریخت.

***

بعدتر فهمیدیم که مهاجم در زندان شهرستان چاتاکوا در بازداشت است و وثیقه‌ای برایش تعیین نشده است. اتهامات علیه او، تلاش برای قتل و مضروب کردن شدید بود. باز هم بعدتر، من و الیزا با

شری، مأمور اف‌بی‌آی ملاقات کردیم که برای اطمینان دادن به من آمد تا بگوید فدرال‌ها «شبانه‌روز» روی این پرونده کار می‌کنند و هدفشان تهیه یک پرونده تروریستی هم هست. فدرال‌ها و پلیس ایالتی آمدند تا از من بازجویی کنند و ادعا کردند قدرت حافظه‌ام برایشان چشمگیر بوده است. احتمالا از روی ادب این را می‌گفتند. بعدتر شنیدیم که «سی هزار مدرک» در زیرزمین خانه‌اش در نیوجرسی پیدا شده - تصور کردیم هر چیزی در لپ‌تاپش بوده، تمام پیامک‌ها و ایمیل‌هایش. همه اینها برای ما - برای من - خیلی انتزاعی به نظر می‌رسید. موضوع اصلی در آن روزهای اول ساده بود: زنده ماندن.

زنده بمان. زنده بمان.

۳ هاموت

وقتی به هوش آمدم، خیالاتی می‌دیدم. خیالاتی معمارانه بودند. کاخ‌های باشکوه و بناهای عظیم دیگری را دیدم که همگی از حروف الفبا ساخته شده بودند. آجرهای سازنده‌ی این سازه‌های شگفت‌انگیز، حروف بودند، گویی جهان کلمات بود، از همان ماده اولیه زبان و شعر آفریده شده بود. تفاوت ذاتی میان چیزهای ساخته شده از حروف و داستان‌ها که از همان مواد ساخته شده بودند، وجود نداشت. ذات آنها یکسان بود. خیالات، دیوارهای بیرونی، تالارهای بزرگ، گنبدهای بلندی را مجسم می‌کرد که هم پرزرق و برق و هم ساده بودند، گاهی یک «شیش» محل آینه‌کاری شده مغولی و زمانی دیگر مکانی با دیوارهای سنگی و پنجره‌های کوچک نرده‌دار. چیزی شبیه به ایا صوفیه در استانبول، و الحمرا، و ورسای در مغز آشفته‌ام به من نمایان شد؛ مانند فتحپور سیکری و قلعه سرخ آگرا و کاخ دریاچه‌ی اودایپور؛ اما همچنین نسخه‌ای تاریک‌تر از

ال اسکوریال در اسپانیا، تهدیدآمیز، پارسایانه، بیشتر شبیه به یک کابوس تا یک رؤیا. وقتی با دقت نگاه می‌کردم، همیشه حروف الفبا حضور داشتند، حروف الفبای آینه‌ای درخشان و حروف سنگی عبوس، حروف آجری و حروف گنج-مانند از الماس و طلا. پس از مدتی، فهمیدم که چشمانم بسته است. هنوز به چشمانم به صورت جمع فکر می‌کردم.

چشمانم را باز کردم -- فقط چشم چپم، همانطور که تا نیمه فهمیده بودم؛ چشم راستم با یک باند نرم پوشانده شده بود -- و خیالات ناپدید نشدند اما شبح‌وارتر، شفاف‌تر شدند و من شروع کردم به موقعیت واقعی‌ام کمی توجه کنم. اولین، فوری‌ترین، ناراحت‌کننده‌ترین کشف، دستگاه تنفس مصنوعی بود. بعدا، وقتی برداشته شد و توانستم حرف بزنم، گفتم مثل این بود که دُم یک آرمادیلوی سخت‌پوست را در گلویت فرو کنند. و وقتی بیرون کشیده شد، مثل این بود که دم یک آرمادیلو را از گلویت بیرون بکشند. بدون نیاز به دستگاه تنفس، کووید را پشت سر گذاشته بودم. اما حالا اینجا بود. و اگرچه سرم خیلی گیج بود، روزهای اول همه‌گیری را به یاد آوردم، زمانی که افراد خیلی کمی از دستگاه تنفس جدا می‌شدند و زنده می‌ماندند.

نمی‌توانستم حرف بزنم. اما افرادی در اتاقم نشسته بودند. پنج، شاید شش نفر. آن موقع شمارش اعدادم خوب نبودم. حروفی در هوا بین من و آنها شناور بود. شاید آنها، آن افراد، وجود نداشتند. شاید هم توهم بودند. تحت تاثیر مسکن‌های قوی بودم. فنتانیل، مورفین. آنها علت محتمل توهمات حروف الفبا بودند. شاید علت این شبح‌ها در اتاق هم بودند.

شبح نبودند. الیزا، ملیسا، اومیر، کریس، آدام و جف بودند. از طریق هوا، از طریق جاده، همه‌ی آنها به موقع رسیده بودند تا من بیدار شوم. عینک به چشم نداشتم -در حین حمله یا شاید در هیاهوی پس از آن شکسته بود- بنابراین افراد تار بودند، که شاید همین بهتر بود، چون نمی‌توانستم حالت‌های عبوس صورت‌هایشان را ببینم. آنها چیزی را نگاه می‌کردند که من نمی‌توانستم ببینم: خودم را. گردن و گونه‌ی سمت راستم با چاقو پاره شده بود و آنها می‌توانستند ببینند که دو طرف بریدگی با منگنه‌های فلزی کنار هم نگه داشته شده‌اند. یک بریدگی افقی بلند در امتداد گردنم، زیر چانه‌ام بود، و آن هم با منگنه کنار هم نگه داشته شده بود. می‌توانستند ببینند که کل ناحیه گردن به شکل عجیبی متورم و به شدت خونی است. می‌توانستند ببینند که

خون خشک شده زخم دست چپم تقریبا شبیه به زخم‌های مسیح است. دور زخم باندهایی بود و دست به سختی در آتل نگه داشته شده بود. و وقتی پرستار برای مراقبت از چشم ویران شده‌ام وارد شد، الیزا و بقیه چیزی را دیدند که شبیه به جلوه‌های ویژه‌ی فیلم‌های علمی تخیلی بود، چشم به شدت متورم، از حدقه بیرون زده و مثل یک تخم‌مرغ آب‌پز بزرگ روی صورتم آویزان بود. تورم آنقدر بد بود که پزشکان حتی در آن روزهای اول نمی‌دانستند که آیا هنوز پلک دارم یا نه. (داشتم.) الیزا و بقیه می‌توانستند لوله‌ی دستگاه تنفس را در دهانم ببینند، و هیچ‌کس نمی‌توانست به آنها بگوید که چه زمانی ممکن است برداشته شود یا اصلا می‌شود. زخم‌های قفسه سینه پوشانده شده بود، اما آنها می‌دانستند کبدم آسیب دیده و قسمتی از روده‌ی باریکم برداشته شده است. به آنها گفته شده بود که قلبم «کبود شده» است. نمی‌دانستند که آیا زنده خواهم ماند، یا اگر زنده بمانم، وضعیت آینده‌ام چه خواهد بود. همه اینها در صورت‌هایشان بود، اما تار بودند. در حالت نیمه هوشیار تحت بی‌هوشی، فقط خوشحال بودم که آنها آنجا هستند.

(الیزا هفته‌ها اجازه نمی‌داد در آینه نگاه کنم، بنابرین هیچ ایده‌ای نداشتم که

چقدر وحشتناک به نظر می‌رسم. پزشکان و پرستاران برای معاینه‌ام می‌آمدند و می‌گفتند: «خیلی بهتر به نظر می‌رسی.» و من دروغ‌هایشان را باور می‌کردم، چون می‌خواستم باور کنم. در اعماق شب در بخش ترومای بیمارستان هاموت، با شنیدن زوزه‌های شبانه مردان در حال مرگ در اتاق‌های دیگر، بزرگترین سوال -زندگی یا مرگ؟- در هوا معلق بود، و هیچ پاسخ روشنی وجود نداشت.)

الیزا کنارم بود، از اینکه غم یا ترسش را ببینم امتناع می‌کرد، می‌دانست که باید برای من مهربان و قوی باشد. گفت: «اگر می‌توانی متوجه‌ام شوی، پایت را تکان بده.» وقتی پایم تکان نخورد، نزدیک بود ناامید شود. شاید چاقویی که آنقدر عمیق در چشمم فرو رفته بود -به عمق عصب بینایی- به مغزم هم آسیب زده بود.

کمی بعد، وقتی کمتر گیج بودم و می‌توانستم بهتر بفهمم که از من چه می‌خواهند، شروع کردم به تکان دادن پایم، یک بار برای بله، دو بار برای نه، و حتی در آن حالت خواب‌آلود می‌توانستم موج آسودگی را که در اتاق می‌پیچید حس کنم.

حالا که می‌دانستند می‌توانم بفهمم، می‌توانستند با من حرف بزنند. اومیر آمد و کنار سرم نشست و گفت چیزی هست که

می‌خواهد برایم بخواند. بیانیه رئیس جمهور بایدن در واکنش به حمله بود. اومیر آن را آرام و نرم در گوشم خواند:

من و جیل از شنیدن خبر حمله وحشیانه به سلمان رشدی دیروز در نیویورک شوکه و غمگین شدیم. ما، به همراه همه آمریکایی‌ها و مردم سراسر جهان، برای سلامتی و بهبودی او دعا می‌کنیم. از نخستین امدادگران و افراد شجاعی که وارد عمل شدند تا به رشدی کمک کنند و مهاجم را مهار کنند، سپاسگزارم.

سلمان رشدی با بینش خود نسبت به انسانیت، با حس بی‌نظیرش برای داستان، با امتناعش از ارعاب یا ساکت شدن نماینده آرمان‌های اساسی و جهانی است. حقیقت. شجاعت. انعطاف‌پذیری. توانایی به اشتراک گذاشتن ایده‌ها بدون ترس. اینها بلوک‌های سازنده‌ی هر جامعه آزاد و باز هستند. و امروز، ما بر تعهد خود به آن ارزش‌های عمیقا آمریکایی، در همبستگی با رشدی و همه کسانی که برای آزادی بیان می‌ایستند، تاکید می‌کنیم.

وقتی مرگ خیلی به شما نزدیک می‌شود، بقیه دنیا دور می‌شود و می‌توانید احساس تنهایی عمیقی داشته باشید. در چنین زمانی، کلمات مهربانانه دلگرم‌کننده و تقویت‌کننده هستند. باعث می‌شوند احساس کنید که

تنها نیستید، که شاید بیهوده زندگی و کار نکرده‌اید. در طول بیست و چهار ساعت بعدی، متوجه شدم که چقدر عشق به سمت من جاری است، بهمنی جهانی از وحشت، حمایت و تحسین. علاوه بر پیام رئیس جمهور بایدن، کلمات قدرتمندی از رئیس جمهور فرانسه، مکرون، وجود داشت: «به مدت ۳۳ سال، سلمان رشدی تجسم آزادی و مبارزه با جهل بوده است. او به تازگی قربانی حمله‌ای بزدلانه از سوی نیروهای نفرت و بربریت شده است. مبارزه او مبارزه ماست؛ جهانی است. اکنون بیش از هر زمان دیگری، کنار او می‌ایستیم.» اظهارات مشابهی از سوی دیگر رهبران جهان بیان شد. حتی بوریس جانسون، نخست‌وزیر وقت بریتانیا، که زمانی مقاله‌ای نوشته بود که من آنقدر هم نویسنده خوبی نیستم که سزاوار لقب شوالیه باشم -که در ژوئن ۲۰۰۷ «به خاطر خدمت به ادبیات» دریافت کرده بودم- حالا چند عبارت کلیشه‌ای از سر اجبار پیدا کرد. هند، کشور زادگاهم و عمیق‌ترین منبع الهامم، در آن روز هیچ کلمه‌ای پیدا نکرد. و البته، صداهایی هم وجود داشت که از اتفاق پیش آمده ابراز خرسندی می‌کرد. اگر شما تبدیل به سوژه نفرت شوید، افرادی خواهند بود که از شما نفرت دارند. این حقیقتی بود که سی و چهار سال دوام

داشت.
دوستان حتی با اینکه می‌دانستند پیام‌ها را نخواهم خواند، برایم پیامک می‌فرستادند. دوستان ایمیل می‌زدند و پیام صوتی می‌گذاشتند حتی با اینکه می‌دانستند بیهوده است. آنها در فیسبوک و اینستاگرام برایم پیام می‌گذاشتند. لطفا، لطفا، خوب شو.
آخرین چیزی که در اینستاگرام گذاشته بودم، عکسی بود که شب قبل از حمله از ماه کامل بالای دریاچه‌ی چاتاکوا گرفته بودم. «به یادت هستیم.» ده‌ها نفر در کامنت‌ها نوشتند. «با شمع‌هایی روشن در بیابان به یادت هستیم.» «تو را بسیاری دوست دارند و لازم دارند، از نزدیک و دور، همه ما برایت دعا می‌کنیم.» «امیدوارم قدرتت در سختی بار دیگر ثابت کند که نوعی ابرقدرت است.» «ویران شده‌ایم.» «باشد که ستاره‌ها برای محافظت از تو همسو شوند حتی اگر ماه نکرد.» «خوب شو خوب شو بهبود پیدا کن از پسش بربیا.» «دوستت داریم.» «دوستت داریم.» «دوستت داریم.»
خیلی‌ها گفتند برایم دعا می‌کنند. حتی با اینکه می‌دانستند من یک ملعون بی‌خدا هستم.
«فکر کردم رفته‌ای.» دوست هنرمندم، تارین سایمون خیلی بعدتر به من گفت. «همه‌مان فکر کردیم رفته‌ای. فکر کردم از

دستت داده‌ام. سنگین‌ترین احساسی بود که تا به حال داشته‌ام.»

و بعد واکنش‌های مردم عادی بود؛ خواننده‌ها، غیرخواننده‌ها، افرادی که نمی‌شناختم، فقط آدم‌های خوبی که از یک اتفاق بد وحشت‌زده شده بودند. سمین برخی از این پیام‌ها را قبل از سوار شدن به هواپیما به سمت آمریکا، از لندن برایم تلفنی خواند. به اندازه کافی حالم خوب نبود که به وضوح متوجه مقیاس آنچه در بیرون از اتاق بیمارستانم در جریان بود بشوم، اما آن را حس می‌کردم. همیشه معتقد بوده‌ام که عشق یک نیرو است، که در قدرتمندترین شکلش می‌تواند کوه‌ها را جابه‌جا کند. می‌تواند دنیا را تغییر دهد.

فهمیدم که عجایب زندگی‌ام مرا در قلب نبردی بین آنچه رئیس جمهور مکرون «نفرت و بربریت» می‌نامید و نیروی شفابخش، متحدکننده و الهام‌بخش عشق قرار داده است. زنی که دوستش داشتم و دوستم داشت کنارم بود. ما این نبرد را می‌بُردیم. زنده می‌ماندم.

***

فعلا این اتاق دنیا بود و دنیا یک بازی مرگبار بود. برای فرار از بازی و بازگشت به واقعیتی گسترده‌تر و آشناتر، باید از تعدادی آزمون، هم جسمی و هم اخلاقی،

مانند قهرمانان در تمام اسطوره‌های جهان، می‌گذشتم. سلامتی‌ام -زندگی‌ام- آن پشم زرین قوچ بالداری بود که سعی داشتم به سمتش حرکت کنم. آرگو، در این روایت، یک تخت بود، و اتاق دریا بود، و دریا دنیای خطرناک بود.

در نقطه‌ای در آن بیست و چهار ساعت اول پس از جراحی، زمانی که زندگی‌ام در خطر بود، خواب اینگمار برگمان را دیدم. دقیق‌تر بگویم، صحنه معروف «مُهر هفتم» را دیدم که در آن شوالیه، در حال بازگشت از جنگ‌های صلیبی، یک بازی شطرنج آخر را در برابر مرگ انجام می‌دهد، تا بتواند تا جایی که ممکن است کیش و مات ناگزیر را به تعویق بیندازد. من بودم. من آن شوالیه بودم. و بازی شطرنج من از زمان دانشجویی‌ام به شدت افت کرده بود.

مرکز تروما در هاموت جای ساکتی نبود. به خاطر حضور من، بیمارستان در وضعیت امنیتی کامل قرار گرفته بود و نگهبانان زیادی گشت می‌دادند. اگر الیزا می‌خواست ساندویچی از بوفه بگیرد، یک نگهبان باید همراهی‌اش می‌کرد. اما اینجا، در بخش ترومای شدید، اوضاع به نحوی عذاب‌آور خارج از کنترل بود. فریادهای بلند درخواست دارو از کسی در اتاق مجاور، و جیغ‌هایی از اتاقی دیگر از کسی که ممکن بود

مراقبت‌های پزشکی برایش خیلی دیر رسیده باشد. گاهی هق‌هق گریه بود. و الیزا، در حال قدم زدن در راهروها از کنار اتاق‌های مردان در حال مرگ، نمی‌توانست از این فکر جلوگیری کند که آیا سرنوشت شوهر من هم این خواهد بود. آیا شوهر من را هم در کیسه جسد خواهند گذاشت؟

تقریبا این اتفاق افتاد. بعدا، وقتی مشخص شد که زنده خواهم ماند، آسودگی پزشکان هم ملموس بود. یکی از اعضای تیم جراحی گفت: «وقتی شما را با هلیکوپتر آوردند، فکر نمی‌کردیم بتوانیم نجاتتان دهیم.»

آنها نجاتم دادند، اما وضع نزدیک به مرگ بود.

پزشک دیگری به من گفت: «می‌دانی از چه نظر خوش‌شانس هستی؟ خوش‌شانس هستی که مردی که به تو حمله کرد هیچ ایده‌ای نداشت که چطور با چاقو کسی را بکشد.»

یک خاطره سریع گذرا از سایه سیاهپوشش، ضربه‌های وحشیانه پی در پی، با فاصله کمی ناکام ماندن. اما تقریبا هم موفق. «الف» احمق و خشمگین من.

***

بعدازظهر ۱۳ اگوست، تصمیم گرفتند دستگاه تنفس را خارج کنند. آن دم آرمادیلو بیرون کشیده شد، و تقریبا به همان اندازه

که تصور داشتم راحتی آورد. و بعد، خبر خوب. می‌توانستم به خوبی خودم نفس بکشم. و دهانم را باز کردم و کلمات بیرون آمدند.

گفتم: «می‌توانم حرف بزنم.»

این آغاز مبارزه بود. برای الیزا، آغاز امید بود. زنده بودم و می‌توانستم نفس بکشم و بقیه آن با گذشت زمان برمی‌گشت. (از فکر کردن به شاید امتناع کردیم. کلا از شاید امتناع کردیم. هیچ شایدی در کار نبود. فقط آری بود.)

***

الیزا من را در اتاق تروما تنها نمی‌گذاشت. بقیه چند شب را در هتلی محلی ماندند و سپس به زندگی منقطع شده خود بازگشتند. پسرم ظفر از لندن رسید و دو روز بعد سمین هم آمد. آنها هم اتاق‌هایی در هتل داشتند. اما الیزا پیش من ماند. آسان نبود. به او گفته بودند بیمارستان در محله بدی است. برای او امن نبود که حتی یکی دو بلوک تا فروشگاه وال‌گرینز برود تا چند قلم خرید کند.

کنارپنجره‌ای بالشتکی آنجا بود که الیزا به عنوان بستر استفاده می‌کرد. حتما خیلی ناراحت بود، اما همین حدودها بود که الیزا وارد حالت ابرقهرمانی شد. نه غم و نه ترس، نه خستگی و نه استرس نشان نمی‌داد،

بلکه فقط عشق و قدرت. در زمان بزرگترین ضعف من، او تبدیل به صخره خلل‌ناپذیر من - ما - شد. هر کس که در محدوده‌اش قرار می‌گرفت باید به او جواب پس می‌داد -پزشکان باید تصمیماتشان را توضیح می‌دادند، پرستاران باید شرح می‌دادند که چطور می‌خواهند به من کمک کنند، افسران پلیس ایالتی از نیویورک و پنسیلوانیا و همچنین مأموران اف‌بی‌آی که برای دیدن من می‌آمدند، باید از او می‌گذشتند.

او می‌خواست ببیند که آیا هزینه‌های بیمارستانم تحت پوشش بیمه درمانی دانشگاه نیویورک قرار می‌گیرد یا نه. با یکی از معاونین دانشکده علوم و هنر تماس گرفت، خانمی که بسیار کمک کرد و اطمینان داد بیمه آنچه لازم است را انجام خواهد داد. الیزا شروع به برنامه‌ریزی برای بازگشت‌مان به نیویورک کرده بود. هزینه یک آمبولانس هوایی چقدر می‌شد؟ آیا آن هم تحت پوشش بیمه‌ام قرار می‌گرفت؟ (نه. این خواسته زیادی بود.) خب، پس. آیا هواپیمایی بود که بتوانیم قرض بگیریم؟ اتفاقا، ما چند نفر را می‌شناختیم که هواپیما داشتند -این افراد از دنیای ادبیات نبودند- و همچنین یک یا دو نفر را می‌شناختیم که به یک یا دو نفر که هواپیما داشتند دسترسی داشتند، و حداقل سه نفر از این افراد با

مهربانی هواپیماهایشان را به ما پیشنهاد کردند. اما در نهایت این گزینه خیلی پیچیده از آب درآمد. هواپیماها کجا بودند؟ آیا می‌توانستند وقتی نیاز داشتیم خودشان را به ما برسانند؟ آیا مجهز به لوازم پزشکی بودند؟ آیا می‌توانستند لوازم پزشکی اضطراری را که در طول سفر نیاز داشتیم در خود جای دهند، به علاوه یک متخصص پزشکی که باید همراهی‌مان می‌کرد، به علاوه پرسنل امنیتی؟ همچنین...واقعا نمی‌خواستم احساس مدیون بودن به کسی را داشته باشم، فارغ از اینکه چقدر سخاوتمند بودند. تصمیم گرفتیم هر کاری از دستمان برمی‌آید انجام دهیم. از جاده می‌رفتیم. الیزا کسی را در سیستم هاموت پیدا کرد که می‌توانست در رزرو یک آمبولانس کوچک به ما کمک کند و همه افرادی را که برای سفر با ما در آن نیاز داشتیم پیدا کند. الیزا با پلیس صحبت کرد. تقریبا بلافاصله پلیس ایالتی پنسیلوانیا موافقت کرد تا مرز ایالت ما را اسکورت کند و پلیس ایالتی نیویورک موافقت کرد آنجا ما را تحویل بگیرد و در تمام مسیر تا شهر نیویورک همراهی کند. در منهتن، آنها مرا به مرکز توان‌بخشی‌ای که الیزا با آن در تماس بود می‌بردند: توان‌بخشی راسک، بخشی از سیستم بیمارستانی لنگون دانشگاه نیویورک و یکی از بهترین بیمارستان‌های توان‌بخشی

کشور. او مطمئن شد که راسک جا دارد، جا خواهد داد و آن اتاق را وقتی به آن نیاز داشتیم آماده خواهد کرد.

«وقتی به آن نیاز داشتیم» هنوز بیش از دو هفته فاصله داشت. اما الیزا پیگیر قضیه بود.

***

نیمه‌شب ۱۴ تا ۱۵ اگوست همیشه برای من معنای ویژه‌ای داشت. آن لحظه، در سال ۱۹۴۷، زمانی بود که هند از حکومت بریتانیا استقلال یافته بود. همچنین لحظه‌ای بود که شخصیت داستانی من، سلیم سینایی، ضدقهرمان و راوی «بچه‌های نیمه‌شب»، به دنیا آمده بود. عادت داشتم روز استقلال هند را «تولد سلیم» بنامم. اما امسال روز استقلال معنای شخصی‌تری داشت.

دوشنبه، ۱۵ اگوست، روز سوم بود. روزی که مشخص شد به زندگی ادامه خواهم داد. بگذارید بگویم: آزاد خواهم بود که زندگی کنم. که آن لحظه، آزادی‌ای بود که بیشتر از هر چیز به آن علاقه داشتم.

مغزم دوباره شروع به کار کرده بود. دو اسکن داشتم و نشان می‌دادند که آسیبی وجود ندارد، پس مغزم بهانه‌ای برای کار نکردن نداشت. این شاید از همه خوش‌شانسی‌ها بزرگ‌تر بود -که تیغه‌ای که آنقدر عمیق نفوذ کرده بود، شاید به اندازه‌ی یک میلی‌متر نتوانسته بود توانایی‌های

ذهنی‌ام را فلج کند، که این یعنی، با بهبودی‌ام، می‌توانستم همچنان خودم باشم.

داشتم کم کم از مسکن‌های خیلی قوی جدا می‌شدم -وقتی زندگی‌تان به طرز معجزه‌آسایی نجات پیدا کرده، نمی‌خواهید در نهایت معتاد مواد افیونی شوید- و بنابرین خیالات متوقف شده بودند، که از این بابت متاسف بودم. به کاخ‌های حروف الفبایی‌ام و حروف طلایی شناور در هوا علاقه‌مند شده بودم.

«باید این را مستند کنیم.» این شاید اولین فکر منسجم من بود. مطمئن نبودم الیزا به این ایده چه واکنشی نشان خواهد داد، اما او فورا و با تاکید موافقت کرد. گفتم: «این فراتر از فقط من است. درباره موضوعی بزرگ‌تر است.»

منظورم، البته، آزادی بود، هر معنایی که اکنون این کلمه‌ی بسیار آسیب دیده داشت. اما همچنین می‌خواستم درباره معجزات فکر کنم، و درباره هجوم امور معجزه‌آسا به زندگی کسی که باور نداشت معجزه وجود دارد، اما با این حال یک عمر صرف خلق دنیاهای تخیلی کرده بود که در آنها معجزه وجود داشت. چیزهای معجزه‌آسا -و همچنین مهاجم و قربانی‌اش- از مرز ایالت عبور کرده بودند. از داستان به واقعیت سفر کرده بودند.

الیزا دنبال تجهیزات عکاسی‌اش فرستاد. دو روز بعد از شهر نیویورک می‌رسیدند، به طوری که تا روز پنجم می‌توانستیم شروع کنیم به مستندسازی از وضعیت جسمی‌ام، بهبودی‌ام، و افکارم درباره حمله، کارم، ایده‌هایم، و دنیا. الیزا عکاس و فیلمبردار ماهری است (و همچنین رمان‌نویس و شاعر است -گاهی فکر می‌کنم شاید هیچ حدی برای استعدادهایش وجود نداشته باشد)، بنابراین به کمک خارجی نیاز نداشتیم. این چیزی بود که با هم انجام می‌دادیم. این ایستادگی در برابر مرگ و جشن زندگی و عشق بود، اما به شکلی ساده‌تر، نگاه مستقیم به آسیب هم بود.

حتی پیش از اینکه دوربین‌ها پیش ما باشند، شروع کردیم به ضبط گفتگوها با گوشی او.

امروز چه حسی داری عزیزم. حالت چطور است عزیزم. این روز چهارم است پس از اینکه زندگی‌مان برای همیشه تغییر کرد.

می‌دانی...بالا و پایین دارد. اما من احاطه شده‌ام با کسانی که دوستشان دارم. در درجه اول، تو. پس می‌توانم از پسش بربیایم.

از این عبور خواهیم کرد. داستان‌های بیشتری برای گفتن داریم. و آنچه داریم بزرگترین داستان است، که عشق است.

درست است.

امروز یک روز خوب دیگر است. یک روز خوب دیگر برای ما، با هم.
به خاطر توست. تو همه کارها را انجام می‌دهی.
تو بزرگترین کار را کردی. نمردی.
کت و شلوار بیچاره‌ام رالف لورن بود.
برایت یکی دیگر می‌گیریم. می‌رویم مستقیم داخل فروشگاه رالف لورن و می‌گوییم به این مرد یک کت و شلوار بدهید.
فکر می‌کنم احتمالا یکی به من بدهند.
دستت چطور است عزیزم.
سنگین است. احساس می‌کنم یک دست اضافی از بازویم آویزان است.
دوستت دارم. از این گذر خواهیم کرد.
من هم دوستت دارم.

***

در وضعیتی نبودم که بتوانم درباره آزادی صحبت کنم. کلمه‌ای بود که تبدیل به میدان مین شده بود. از وقتی محافظه‌کاران شروع کردند به ادعای مالکیت بر آن (برج آزادی، سیب زمینی سرخ کرده آزادی)، لیبرال‌ها و مترقی‌ها شروع کردند به عقب‌نشینی از آن به سمت تعاریف جدیدی از خیر اجتماعی که طبق آن مردم دیگر مجاز به مخالفت با هنجارهای جدید نبودند. محافظت از حقوق و حساسیت‌های گروه‌هایی که آسیب‌پذیر

تلقی می‌شدند بر آزادی بیان اولویت پیدا می‌کرد، چیزی که برنده جایزه‌ی نوبل، الیاس کانتی، آن را «زبانی که آزادشده» نامیده بود. این فاصله گرفتن از اصول متمم اول قانون اساسی اجازه داد تا آن بخش قدیمی قانون اساسی از طرف راست افراطی مصادره شود. متمم اول اکنون چیزی بود که به محافظه‌کاران اجازه می‌داد دروغ بگویند، توهین کنند، تحقیر کنند. تبدیل به نوعی آزادی برای تعصب شد. راست افراطی یک دستور کار اجتماعی جدید هم داشت، دستور کاری که شبیه به یک دستور کار قدیمی به نظر می‌رسید: اقتدارگرایی، که توسط رسانه‌های بی‌وجدان، پول کلان، سیاستمداران همدست، و قضات فاسد پشتیبانی می‌شد. همه‌ی اینها، پیچیدگی‌های ایجاد شده از ایده‌های جدید درست و غلط، و تمایل من برای محافظت از ایده‌ی آزادی -ایده توماس پین، ایده روشنگری، ایده جان استوارت میل- از این چیزهای جدید، فراتر از توان من برای بیان بود. صدایم ضعیف و ناچیز بود. بدنم در شوک بود. صحبت کردن درباره معجزات تقریبا تمام چیزی بود که می‌توانستم انجام دهم.

الیزا به من گفت که خیلی‌ها می‌گویند: «یک نیروی برتر از تو محافظت کرد.»

قرار بود با این اطلاعات چه کار کنم؟ تمام

روزهای عمرم یک بی‌خدا بوده‌ام، پسر یک بی‌خدا و پدر دو بی‌خدای دیگر، یکی زیاد درباره بی‌خدایی‌اش حرف نمی‌زد (ظفر)، دیگری به شدت پرسروصدا درباره آن (میلان). حالا، ناگهان، از من خواسته می‌شد باور کنم که دستی محافظ از آسمان پایین آمده و از جان یک بی‌ایمان محافظت کرده است؟ بعد چه؟ اگر معجزات واقعی بودند، بقیه آن چه؟ زندگی پس از مرگ؟ بهشت و جهنم؟ رستگاری؟ محکومیت؟ خارج از توان من بود.

اما نیم قرن بود که من، که به علم و عقل باور داشتم، که برای خدایان و الهه‌ها وقت نداشتم، کتاب‌هایی می‌نوشتم که در آنها قوانین علم اغلب زیر پا گذاشته می‌شد و مردم تله‌پات بودند، یا شب‌ها تبدیل به جانوران آدم‌کش می‌شدند، یا از هواپیما سی هزار پا سقوط می‌کردند و زنده می‌ماندند و حتی شاخ در می‌آوردند؛ کتاب‌هایی که در آنها مردی دو برابر سرعت معمول پیر می‌شد، یا مردی شروع می‌کرد به معلق ماندن فقط نیم اینچ بالای سطح زمین، یا زنی دویست و چهل و هفت سال عمر می‌کرد.

پنجاه سال بود که داشتم چه کار می‌کردم؟

می‌خواستم بگویم: من معتقدم که هنر رؤیای بیداری است. و اینکه تخیل می‌تواند

شکاف بین رؤیاها و واقعیت را پر کند و به ما اجازه دهد چیزهای واقعی را به شیوه‌های جدید با دیدن آن از لنز امور غیرواقعی درک کنیم. نه، به معجزات باور ندارم، اما، بله، کتاب‌هایم باور دارند، و، به گفته ویتمن، آیا با خودم تناقض دارم؟ خیلی خب، پس، با خودم تناقض دارم. به معجزات باور ندارم، اما بقای من معجزه‌آسا است. خیلی خب، پس. بگذار همین‌طور باشد. واقعیت کتاب‌هایم -اوه، اگر لازم است آن را رئالیسم جادویی بنامید- اکنون آن واقعیت حقیقی است که در آن زندگی می‌کنم. شاید کتاب‌هایم دهه‌ها بود که آن پل را می‌ساختند، و اکنون چیزهای معجزه‌آسا می‌توانست از آن عبور کند. جادو تبدیل به رئالیسم شده بود. شاید کتاب‌هایم جانم را نجات دادند.

حتی به گوش خودم هم هذیان‌گو می‌آمدم. سعی کردم خودم را جمع و جور کنم.

گفتم: «بیا چیزی ضبط کنیم.»

***

در روز پنجم، در عین تعجب من، «الف» بخت برگشته مرتکب اشتباه شد و از زندان شهرستان چاتاکوا مصاحبه‌ای با استیون واگو و بن کسلن از نیویورک پست انجام داد. او به اتهام تلاش برای قتل و حمله منجر به جرح متهم شده و اعلام بی‌گناهی کرده

بود. (بی‌گناه در جرمی که جمعیت زیادی شاهدش بوده‌اند؟ فکر کردم خب این‌طور می‌گوید. مطمئن نیستم این حرف را کسی قبول کند.) در عکس بزرگ و نامناسب روزنامه -که در واقع عکس بازداشت ارائه شده به نیویورک پست از سوی اداره کلانتری محلی بود- او به طرز مضحکی، جوانی تقریبا دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید، و در حالت آرامش می‌شد حماقت جوانی نادان را تصور کرد. حالت چهره‌اش به ما می‌گفت، می‌دانم کار درست را انجام دادم، و برایم مهم نیست چه کسی غیر از این می‌گوید.

مقاله فاش می‌کرد که او بعد از اینکه «در زمستان» توییتی را دید که مشارکت آینده مرا در آن برنامه اعلام می‌کرد «برانگیخته» شد تا به چاتاکوا برود. با خودم فکر کردم، ممنون؛ این خودش سابقه تصمیم را نشان می‌دهد. او گفته بود: «وقتی شنیدم زنده مانده، فکر کنم تعجب کردم.» دوباره با خودم گفتم، ممنون؛ این قصد را نشان می‌دهد. به غیر از اینها، چیز جالب زیادی در اظهاراتش نبود. او به آیت‌الله خمینی «احترام می‌گذاشت»، و در مورد نظرش درباره من، «از او خوشم نمی‌آید. فکر نمی‌کنم آدم خیلی خوبی باشد. ازش خوشم نمی‌آید. زیاد ازش خوشم نمی‌آید.» بیشتر از «چند صفحه» از آثارم را نخوانده بود، اما مرا

در یوتیوب دیده بود که سخنرانی می‌کردم، و نتیجه گرفته بود که «دورو» هستم. «از آدم‌های دورویی مثل او خوشم نمی‌آید،» به شکلی مبهم گفت. دورو مثل چه؟ بیشتر توضیح نداده بود.

«می‌خواستم او را بکشم چون دورو بود» انگیزه قانع‌کننده‌ای نبود اگر کسی می‌خواست از آن در داستان جنایی استفاده کند. و بعد از خواندن اظهاراتش، قوی‌ترین احساسم این بود که تصمیمش برای کشتن من انگیزه کافی نداشته. اگر قرار بود من شخصیتی را خلق کنم که انگیزه‌اش برای قتل از روی عمد -نه جنایت آنی از روی هیجان بلکه چیزی برنامه‌ریزی شده و با جزئیات از قبل کار شده- این بود که چند ویدیو تماشا کرده بوده، فکر می‌کنم ناشرانم می‌گفتند که شخصیت را غیرقابل باور می‌دانند.

شاید عجیب به نظر برسد که قربانی نیم بسمل بخواهد با نیمچه قاتلش صحبت کند و بگوید «باید دلیلی بهتر از این پیدا کنی» -هرچه نباشد، او سعی کرده بود مرا بکشد، پس واضح بود که دلایلش را کافی می‌دانست- اما این کاری بود که می‌خواستم انجام دهم.

می‌خواستم با او ملاقات کنم. می‌خواستم در اتاقی با او بنشینم و بگویم، «برایم تعریف کن.» می‌خواستم در (تنها) چشم

باقیمانده‌ام نگاه کند و حقیقت را بگوید.
الیزا به شدت با این موضوع مخالف بود. به من گفت: «این اتفاق نمی‌افتد.» به هر حال، با توجه به وضعیت سلامتی‌ام، مشخص نبود که به این زودی‌ها امکان‌پذیر باشد؛ و ممکن بود خود «الف» هم امتناع کند. وکلایش احتمالا به او توصیه می‌کردند این کار را نکند. با این حال، در ابتدا مصمم بودم تلاش کنم. اما بعد با خودم فکر کردم که به نظر نمی‌رسد سطح هوش این جوان زیاد باشد -شاید به الیزا گفته باشم، «دانش موشکی نمی‌خواست»- یا حداقل، قدرت بیانش پختگی خاصی نداشت. حدس بی‌رحمانه‌ام این بود که این کسی نبود که زندگی و خودش را شناخته باشد. اگر قرار بود گفته مشهور سقراط را به او بگویم، «زندگی اگر به خودشناسی نگذرد ارزش زیستن ندارد،» شک داشتم پاسخ هوشمندانه‌ای دریافت کنم. به این نتیجه رسیدم که نیازی نیست کلیشه‌هایش را بشنوم. بهتر بود خودم او را بسازم.
در آن زمان تصمیم نگرفته بودم این کتاب را بنویسم. داشتیم سوابق ویدیویی، صوتی، و عکس از آنچه برای من - برای ما - اتفاق می‌افتاد تهیه می‌کردیم، اما حتی فکر نکرده بودیم که آیا باید خصوصی بماند، نوعی خاطره برای خودمان و شاید خانواده، یا

می‌تواند حیات عمومی‌تری داشته باشد. تصمیم ما برای ساخت یک فیلم مستند، و تصمیم من برای نوشتن این کتاب نیز، تقریبا همزمان اتفاق افتاد، و بعد با خودم فکر کردم: «سه شخصیت مهم در این داستان وجود دارد -- الیزا، خودم، و او» و به اینجا رسیدم که تصور کردن او، رفتن به درون ذهنش و توصیف آنچه آنجا می‌یابم، برایم جالب‌تر خواهد بود تا رویارویی با او در لباس سیاه-و-سفید زندان و گوش دادن به چرندیات سیاه-و-سفید ایدئولوژیکش که هدف وسیله را توجیه می‌کند. پس او فصل خودش را خواهد داشت. نوبتش خواهد رسید.

***

اصلا حالم خوب نبود. شکسته بودم. اما در حال بهبود بودم.

کبد اندامی شگفت‌انگیز است. بازسازی می‌شود. کبدم بازسازی شد و شروع کرد به درست کار کردن. توانستم از زردی اجتناب کنم.

روده کوچکم هم به نظر می‌رسید کار می‌کند، پس جراحان کارشان را خوب انجام داده بودند. چیزی که بیمارستان‌ها را خیلی خوشحال می‌کند این است که بیمار بگوید دفع مدفوع دارد. بیمارستان‌ها واقعا دوست ندارند وقتی روده‌هایتان کار نمی‌کند. به

شما داروهایی می‌دهند که باعث اسهال می‌شود و از آنها می‌خواهید لطفا متوقف کنند و با لحنی التماس‌گونه قول می‌دهید که روده‌هایتان به زودی کار خواهد کرد، واقعا کار خواهد کرد، و بعد، سرانجام، کار می‌کند، و همه خوشحال می‌شوند.

مایعی زیر ریه‌ی راستم جمع شده بود که توجیهی نداشت. نیاز به تخلیه داشت. مرا از اتاقم به اتاق عمل در طبقه پایین‌تر بردند. باید به پهلو می‌خوابیدم، بی‌حسی موضعی تزریق شد، و بعد سوزنی بود، و تخلیه شروع شد.

دکتر به من گفت: «نگران نباش. من قهرمان تخلیه مایعات هستم.» فکر کردم (اما نگفتم)، آها نمی‌دانستم مسابقه‌ای هم وجود دارد؟ مسابقه جهانی تخلیه مایعات؟ یک «سوپر بول» تخلیه مایعات؟ چه کسی وسط دو نیمه بازی شو اجرا می‌کند؟ مادی واترز؟ آکوا؟ خفه شو، سلمان. به زودی تمام می‌شود. بیشتر از آنچه فکر می‌کردم طول کشید و مایع زیادی بود. بیش از نهصد سی‌سی! قهرمان جامش را بالا گرفت، یک کیسه‌ی پلاستیکی پر از ماده‌ای به رنگ صورتی-قرمز روشن. گفتم: «فکر نمی‌کردم اینقدر رنگین باشد.» این به خاطر این بود که فکر نکرده بودم خون با هر چه آن مایع بوده مخلوط شده است. اما البته خون بود.

***

وقتی بیرون اتاق بودم، الیزا دوربین را به سمت خودش گرفت و احساساتش را بیرون ریخت، همان‌هایی که از نشان دادنشان به من امتناع می‌کرد، غم، ترس، سردرگمی، حس از دست دادن آنچه فکر می‌کرد زندگی‌اش است، و، و مهم‌تر از همه، خشمش از مردی که «به چاتاکوا آمد و خشونت را انتخاب کرد. خشونت را انتخاب کرد.» اما، او گفت، «من خوبم، خوب خواهم بود، چون او نمرد. شوهرم زنده ماند.»

مدت زیادی طول کشید تا اجازه داد ضبط تک‌گویی‌اش، غرولندش را تماشا کنم. وقتی آن را دیدم، از غرقه رنج او شدم و حتی عمیق‌تر فهمیدم که چه تلاش عظیمی کرده تا آن را پنهان کند، و لبخند بزند، و با عشق از من مراقبت کند. او هم باید بهبود پیدا می‌کرد. او هم تقریبا به بدی من زخمی شده بود.

***

زبانم، در سمت چپ، بریدگی عمیقی داشت. وقتی در آمفی تئاتر افتادم حتما ناخواسته گازش گرفته بودم. به بخیه نیاز داشت. الیزا گفت تماشای من که دهانم را باز نگه داشته‌ام در حالی که دکتر سوزنی نخ‌دار برداشته و زبانم را می‌دوزد، دومین چیز بدی بود که مجبور بود تماشا کند. به من گفتند

بخیه‌ها خودبه‌خود جذب می‌شوند و در کمتر از دو هفته از بین خواهند رفت. تا آن موقع رژیم غذایی نرمی داشتم -سوپ، پوره سیب زمینی، نه چیز زیاد دیگری. خودم را با این فکر دلداری دادم که حداقل دندان‌هایم سالم به نظر می‌رسند؛ بعد از اولین ضربه نیفتاده بودند، گرچه مطمئن بودم خواهند افتاد.

به تدریج، طبق برنامه‌ی پیش‌بینی شده، زبانم بهبود یافت و بخیه‌ها افتاد.

***

بدترین چیزی که الیزا مجبور بود تماشا کند چشمم بود. یک پرستار باید هر ساعت می‌آمد تا با محلول سالین آن را مرطوب کند، چون آنقدر متورم بود، آنقدر بیرون زده بود، که پلک بستن غیرممکن بود، بنابرین چشم نمی‌توانست خودش را مرطوب کند. چیزهای زیادی برای گریه کردن وجود داشت، اما اشکی در کار نبود.

وقتی باندها برداشته شدند، چشمم یک هیولا بود. پزشکان برای معاینه می‌آمدند تا ببینند اصلا بینایی‌ای باقی مانده است. به من گفتند دست راست سالمم را روی چشم چپم بگذارم، و سپس نوری را به چشم راستم تاباندند. یک بار با هیجان زیاد گفتم می‌توانم نور را در حاشیه‌ی میدان دید چشم راستم ببینم. پزشکان هم هیجان‌زده شدند،

اما امید واهی بود. فقط چشم چپم را به اندازه‌ی کافی نپوشانده بودم، و آن چشمی بود که می‌توانست نور را ببیند، از کنار دستم.

چشم از دست رفته بود. سعی داشتم با این موضوع کنار بیایم. عصب بینایی آسیب دیده بود، و همین بود. مهاجم نتوانست مرا از پای درآورد، اما چشمم را گرفت. حتی الآن، موقع نوشتن این صفحات، هنوز با از دست دادنش کنار نیامده‌ام. از نظر فیزیکی دشوار است -اینکه نتوانی یک چهارم کامل از میدان دید معمولی‌ات را ببینی سخت است، همچنین از دست دادن دید دو چشمی، به طوری که وقتی سعی می‌کنم آب را در لیوان بریزم به راحتی لیوان را گم می‌کنم- اما از نظر عاطفی از آن هم دشوارتر است. پذیرفتن اینکه قرار است برای بقیه عمرم این‌گونه باشد...افسرده‌کننده است. اما، همانطور که والدین سلیم سینایی در طول کودکی‌اش در «بچه‌های نیمه‌شب» مدام به او می‌گفتند (و مثل آنچه والدین من به من می‌گفتند)، «آنچه درمان نشود باید تحمل شود.»

روزی فرا رسید که پزشکان برنامه‌ی کوتاه‌مدتشان را برای چشم به من گفتند. آنها گفتند تا زمانی که تورم فروکش نکند، هیچ تصمیم نهایی درباره آینده بلندمدتش نمی‌توان گرفت. تورم در حال فروکش کردن

بود، اما راه درازی در پیش بود. با این حال، شاید ظرف چند روز امکان پایین کشیدن پلک روی چشم وجود داشت، و وقتی این کار ممکن می‌شد، راهی برای تسکین مشکلاتش و محافظت بهتر از آن وجود داشت. آنها پیشنهاد کردند پلک را پایین بیاورند و سپس با بخیه آن را ببندند. بعد از آن، مجرای اشک دوباره شروع به کار می‌کرد و چشم دیگر به مرطوب‌سازی ساعتی با سالین نیاز نداشت. و چشم از آسیب بیشتر در امان می‌ماند. (از خودم پرسیدم چه آسیب بیشتری می‌تواند وجود داشته باشد، اما، بار دیگر، از پرسیدنش خودداری کردم.)

گفتم: «پیشنهادتان به نظر خیلی دردناک می‌آید.»

به من اطمینان دادند: «از بی‌حسی موضعی قوی استفاده خواهیم کرد.»

گفتم: «باشد. چون واقعا در تحمل درد خیلی خوب نیستم.»

دو روز بعد عمل انجام شد. نزدیک شدن سوزن را دیدم و با ترس گفتم: «پس بی‌حسی چی؟» به من گفتند در سوزن است. تنها چیزی که می‌توانم درباره آنچه بعدا اتفاق افتاد بگویم این است که، اگر بی‌حسی حقیقت هم داشت، نمی‌توانم تصور کنم بدون بی‌حسی چقدر درد می‌داشت. الیزا در اتاق بود، پس صداهای بلند عذابی را

که کشیدم شنید، و دید که بدنم سفت شد. بگذارید این توصیه را به شما بدهم، خواننده مهربان: اگر می‌توانید از دوختن پلک‌تان اجتناب کنید...اجتناب کنید. واقعا، واقعا درد دارد.

آنطور که پزشکان می‌گویند «موفقیت‌آمیز» بود. این کلمه‌ای نیست که خودم انتخاب می‌کردم. کلمه من نزدیک‌ترین کلمه به درد غیرقابل تحملی بود که در عمرم تجربه کرده بودم -بله، حتی ضربات آن چاقو را هم شامل می‌شود؛ آنقدر در جریان حمله شوکه بودم که درد را به عنوان درد تجربه نکردم، هرچند شاهدانی که اشاره کردم گزارش دادند که «ناله می‌کردم.» بعد از این فرآیند «موفقیت‌آمیز» به خطوطی از «عشق زیر صفر» از باب دیلن فکر کردم، که دوستم استیو در شب تولدم در ساردینیا در ماه ژوئن برایم خواند: «...هیچ موفقیتی مثل شکست نیست / و آن شکست هیچ ا موفقیت نیست.»

هفت هفته طول کشید تا بتوانند بخیه‌ها را بردارند.

***

در روز هفتم ساعت ۱۱ صبح، لپ‌تاپ الیزا جلوی من قرار گرفت تا بتوانم تماشا کنم که دوستان و هواداران روی پله‌های کتابخانه‌ی عمومی نیویورک جمع می‌شوند تا همبستگی

خود را اعلام کنند. درست یک هفته پیش، روی زمین در آمفی تئاتر چاتاکوا دراز کشیده بودم، به مردن فکر می‌کردم، سعی می‌کردم نمیرم. حالا صدها نفر در خیابان پنجم جمع شده بودند تا «در کنار سلمان بایستند.» دوست عزیزم، نویسنده فوق‌العاده، کولوم مک‌کان اینجا بود و می‌گفت، «من سلمان هستم،» درست همانطور که من و بسیاری دیگر پس از قتل کاریکاتوریست‌های شارلی ابدو در ۷ ژانویه ۲۰۱۵ گفته بودیم، «من شارلی هستم.» چقدر تکان‌دهنده، اما عجیب، بود که تبدیل به شعار شده بودم.

سوزان نوسل، مدیرعامل پن آمریکا، سازمان نویسندگانی که من رئیس سابقش بودم، سخنان افتتاحیه پرشوری ایراد کرد. «وقتی قاتلی بالقوه چاقویی را در گردن سلمان رشدی فرو کرد، چیزی فراتر از تن یک نویسنده‌ی مشهور را سوراخ کرد. او زمان را برید، و همه ما را به این بیداری رساند که وحشت‌های گذشته به شکلی تسخیرکننده حاضر هستند. او از مرزها نفوذ کرد، و به بازوی بلند یک دولت انتقام‌جو اجازه داد تا به پناهگاهی صلح‌آمیز دست یابد. او آرامش ما را درید، ما را شب‌ها بی‌خواب گذاشت تا به وحشت محض آن لحظات روی صحنه در چاتاکوا بیندیشیم. و او آسایش ما را در هم شکست، ما را مجبور کرد به شکنندگی

آزادی خودمان بیندیشیم.» این سخنرانی، و همه آنچه بعد از آن آمد، مرا تا مرز اشک ریختن برد، اما همچنین فکر کردم، این همه قدرت به او نده، سوزان. ما به این راحتی در هم نمی‌شکنیم. او را شبیه به فرشته مرگ توصیف نکن. او فقط یک دلقک احمق است که خوش‌شانس بوده.

بیش از یک دوجین سخنران، از جمله دوستان عزیز -کیران دسایی، پل آستر، ای. ام. هومز، فرانچسکو کلمنته. احساسات غرقم کرد. صحبت کردن سخت بود. اما بعد از آن الیزا دوربینش را روشن کرد و درباره آن از من پرسید.

عزیزم، در یک روز آفتابی زیبا در نیویورک، از دیدن همه که برای تو آنجا جمع شده بودند چه حسی داشتی.

صدایم ضعیف بود و نفسم نامنظم. با عبارات بریده بریده صحبت کردم.

احساس...قدردانی کردم...متاثر شدم...که دانستم ...زندگی‌ام...اینقدر...اینقدر برای مردم اهمیت دارد. و...خوشحال شدم...که شنیدم آثارم را ...می‌خوانند.

بعد از آن مراسم در کتابخانه، همه جا جلساتی در حمایت از من برگزار شد، یا اینطور به نظر می‌رسید -در انگلستان، کانادا، و سراسر اروپا. دوباره فکر کردم که عشق یک نیروی واقعی، یک نیروی شفابخش

است. اصلا شکی ندارم که عشقی که به سمت من می‌آمد -عشق غریبه‌ها و همچنین خانواده و دوستان- کمک زیادی کرد تا از پس زخم‌ها برآیم.

در ابتدا...آن موقع...بعد از فتوا...خصومت زیادی وجود داشت، حتی از دنیای ادبیات... احساس می‌کنم...که شاید حالا...مردم مرا... کمی بیشتر دوست دارند.

تنها کاری که همیشه سعی کردم انجام دهم...کار خوب...و کار درست بوده. همین تنها چیزی است که من همیشه...

عصر آن روز، نیاز داشتم به الیزا هم بگویم چقدر قدردانش هستم. «واقعا داری بیش از طاقت به این زحمت لعنتی می‌افتی.»

به من گفت نیازی نیست از او تشکر کنم.

«اما من عمیقا قدردان ام...می‌خواهم بدانی...که این احساس را دارم.»

بحث را عوض کرد، و درباره‌ی یک ترانه کالیپسو از بلافونته که شنیده بود زیر لب زمزمه می‌کنم پرسید.

گفتم: «آهنگ الاغ». «حالا بهت می‌گم مثل آدم بی دعوا/ الاغم را پایین نبند اونجا.»

از من خواست برایش بخوانم. در بهترین حالت هم نمی‌توانم آواز بخوانم، اما با صدای ضعیف و شکسته‌ام برایش خواندم. «حالا می‌گن الاغ من دیوونه است / الاغم را پایین نبند اونجا/ چون روی یه بسته کاه خوشه /

الاغم را پایین نبند اونجا!»
به او گفتم، صحبت کردن با تو درباره چیزهای بی معنی هم خوشحالم می‌کند.

***

مراسم روی پله‌های کتابخانه انرژی زیادی به من داد، بهتر از هر دارویی. با الیزا درباره اینکه باید زندگی‌مان را از سر بگیریم صحبت کردم.
گفتم، آدم باید زندگی را پیدا کند. نمی‌شود فقط بنشینی که از نقاهت رفتن تا نزدیک مرگ بیرون بیایی. آدم باید زندگی را پیدا کند.

***

سعی می‌کنم به یاد بیاورم که آیا در آن روزها هرگز احساس خشم کرده‌ام.
هجده روز در بخش ترومای شدید هاموت بودم -هجده روز از طولانی‌ترین روزهای زندگی‌ام- و وقتی سعی می‌کنم خودم را به آن اتاق برگردانم، می‌توانم احساس ضعف، عزم، خستگی، افسردگی، بهت، بیماری، گیجی، و، در کنار الیزا، ظفر، و سمین، همچنین عشق و دوست داشته شدن را به یاد بیاورم. خشم را به یاد نمی‌آورم.
فکر می‌کنم خشم برایم مثل یک تجمل اضافی بود. مفید نبود، و مسائل مهم‌تری برای رسیدگی داشتم. خیلی به آن مردی

فکر نکردم که اعمالش مرا در این مکان قرار داده بود، یا به مردانی که ایدئولوژی آدم‌کشانه‌شان او را برای عمل کردن به این شیوه الهام بخشید. فقط به بقا فکر کردم، که منظورم از آن نه فقط زنده ماندن، بلکه پس گرفتن زندگی‌ام، زندگی آزادی بود که با دقت در بیست سال گذشته ساخته بودم.

بدن آسیب دیده‌ام، با در نظر گرفتن همه چیز، کارش را خوب انجام می‌داد. در آن روزها درباره توانایی شگفت‌انگیز بدن انسان برای ترمیم خودش چیزهای زیادی یاد گرفتم. این جانوری که انسان است قادر به انجام اعمال مخرب زیادی است (در کنار چند عمل والا)، اما وقتی وجودش تهدید می‌شود، غریزه قدرتمندی به کار می‌افتد و کنترل را به دست می‌گیرد. این غریزه بقا بود که وقتی در چاتاکوا در حال خونریزی دراز کشیده بودم در گوشم زمزمه می‌کرد. زنده بمان. زنده بمان. و هنوز هم در تخت بیمارستان در گوشم زمزمه می‌کرد.

در مورد بقیه ماجرا -از سر گرفتن زندگی قدیمم- می‌دانستم که باید صبر کنم. این سفری طولانی می‌یود. و قبل از اینکه بتوانم در آن مسیر قدم بگذارم، باید یاد می‌گرفتم راه بروم.

یک صندلی راحتی کنار تخت بود. اولین قدم این بود که احساس کنم می‌توانم

روی آن صندلی بنشینم. متوجه شدم که در ابتدا برای حرکت دادن پاهایم به دور و بر، برای نشستن، برای پایین نشستن، به کمک نیاز دارم. اما خوب بود که بیشتر صاف می‌نشستم، و هر روز کمی آسان‌تر می‌شد که خودم را به سمت صندلی حرکت دهم. هر روز کمی بیشتر می‌توانستم کارها را خودم انجام دهم. روزی که توانستم به دستشویی بروم، وظیفه بیمار خوب بودن را با خالی کردن روده‌هایم انجام دهم، و سپس خودم را بدون کمک پرستار تمیز کنم -خب، مثل آزادی بود. وحشت داشتم که از آن دسته از بیمارانی باشم که نیاز به کسی دارند تا پاکش کند، شستشویش دهد، مثل یک بچه با او رفتار کند. کمی شروع کردم به فکر کردن به اینکه شاید به زودی دوباره یک فرد بالغ باشم.

در حمام آینه‌ای نبود. هنوز صورتم را ندیده بودم.

بعد از حدود ده روز، از اتاق بیرون رفتم! پرستاری کنارم بود و آن بار اول، یک واکر داشتم -چیزی که بریتانیایی‌ها به آن «زیمر فریم» می‌گویند- اما موفق شدم تا نیمه راهرو بروم و دوباره برگردم. نگهبانان امنیتی و کارکنان بیمارستان با نشانه‌های تشویق‌آمیز انگشت شست به من روحیه می‌دادند. و بعد از آن، هر روز کمی بهتر راه می‌رفتم.

توانایی انجام چند کار ساده روزمره برای خودم، روحیه‌ام را بسیار بالا برد. باید یاد می‌گرفتم چطور مسواک را با یک دست نگه دارم و خمیردندان را رویش بریزم. اما مسائل پزشکی نگران‌کننده باقی ماند. کیسه‌های کوچکی به قسمت‌های مختلف بدنم وصل بود تا مایعاتی را که از من نشت می‌کرد جمع کند. و یکی از زخم‌های چاقو در صورتم، کانالی را که بزاق را به دهانم می‌رساند آسیب زده بود، و بزاق از گونه‌ام بیرون می‌ریخت. پزشک جوانی برای رسیدگی به این موضوع آمد. او نواری از پارچه‌ی جاذب را در صورتم فرو کرد و دو بار در روز برای فشار دادن محکم روی زخم و بیرون کشیدن بخشی از نوار خیس از بزاق می‌آمد. به تدریج نشت خشک شد. این روند بسیار ناراحت‌کننده بود، و شروع کردم به صدا زدن او با نام «دکتر درد». اما این روش جواب داد، و تا زمانی که هاموت را ترک کردم، بزاق دیگر از صورتم نمی‌چکید.

دست چپم بی‌حرکت در آتل نگه داشته شده بود. برای شروع فیزیوتراپی خیلی زود بود؛ ابتدا تاندون‌ها باید خودشان را ترمیم می‌کردند. در کنار چشم راست نابینایم، این دست فلج شده آشکارترین شواهد واقعیت جدیدم بود. افراد متعددی سعی کردند با گفتن «خوب است راست‌دست هستی» به

من دلداری دهند، اما این فکر خیرخواهانه واقعا آرامم نکرد. منبع اصلی آرامشم حضور الیزا، ظفر، و سمین در کنارم بود.

ظفر در زمان صدور فتوا نه ساله بود و مجبور شده بود با آن تهدید که بالای سر پدرش می‌چرخید بزرگ شود. سپس، درست وقتی که به نظر می‌رسید اوضاع بهتر می‌شود، مادر محبوبش، کلاریسا، پس از بیش از پنج سال وقفه، به خاطر عود وحشیانه سرطان سینه از دنیا رفت. او نوزده ساله بود. با وقار و متانت از رنج چنین کودکی گذر کرده بود، و فکر کردم، خیلی بد است که پس از بیش از بیست سال باز آن گذشته برگردد تا او را تسخیر کند و او را از لندن به این مکان دور بیاورد که پدرش در حال جنگ برای زندگی‌اش است. من به هیچ وجه تنها کسی نبودم که روزهایش با تهدید تروریستی دگرگون شده بود. او هم یک قربانی بود.

***

من و سمین از روزی که او اولین بار یک سال و دو هفته بعد از من در بمبئی ظاهر شد نزدیک‌ترین پشتیبان هم بودیم. هیچ‌کس در دوران کودکی به من نزدیک‌تر از او نبود. اگر فکر می‌کرد با من بدرفتاری می‌کنند، با مردم دعوا می‌کرد، و من او را از دردسر با والدین‌مان نجات می‌دادم. یک روز وقتی

شاید هشت و نه ساله بودیم، زنگ در به صدا درآمد. یک والد عصبانی آنجا ایستاده بود و سر پدرم صدایش را بلند کرد. «دخترت همین الان پسر مرا کتک زد!» پدرم شروع کرد به خندیدن و پاسخ داد: «هیس. اینقدر بلند این را نگو.»

ما تمام زندگی‌مان صمیمی باقی ماندیم. و حالا این. بارها و بارها به او گفتم چقدر دوستش دارم و اینکه آمدنش چقدر برایم ارزش دارد -چقدر به من کمک می‌کرد. بعد از چند روز گفت: «این گیج‌کننده است. تو هیچ‌وقت اینقدر با من مهربان نبوده‌ای.» این شیوه ما بود -شوخی کردن، ادا در آوردن، دست انداختن همدیگر، با علم به اینکه عشق‌مان نیازی به حرف‌های احساساتی ندارد تا وجود داشته باشد. و حالا اینجا با اشک احساساتی می‌شدم. حق داشت که گیج شود: کاملا خلاف شخصیتم بود.

اعتراض کردم: «من همیشه با تو مهربانم.»

با خوشحالی گفت: «نه، نیستی. نه مثل این.»

قبل از اینکه سمین به هاموت برسد، الیزا حرکت انگشتان پایم را در آیفونش به او نشان داده بود تا به او اطمینان دهد که مغزم کار می‌کند. وقتی رسید، شروع کرد به انجام کاری برایم که هر دو برای مادرمان انجام می‌دادیم وقتی جوان بودیم و او

بعدازظهرها خسته در تخت دراز می‌کشید: پاهایم را ماساژ می‌داد (و آن انگشتان پرحرف را ماساژ می‌داد) تا آرامم کند. به اردو به او گفتم: «دباؤ» فرمان قدیمی مادرمان را تکرار کردم. «فشار بده.» برای یک هفته صمیمیت مادام‌العمرمان برایم، اگر نه شادی، دست کم خاطره شادی را به ارمغان آورد. سپس، در روز هشتم، به لندن برگشت، برایش سخت بود که برود، از خودش عصبانی بود که تاریخ رفتن دورتری را رزرو نکرده بود. در روز نهم، ظفر هم به خانه برگشت. بعد از آن فقط من و الیزا بودیم، و نه روز دیگر باقی مانده بود.

***

وقتی میلان خبر مرا شنید، تنها فکرش این بود که هرچه سریع‌تر خودش را به کنار تختم برساند. با این حال، اقیانوس اطلس سد راهش بود، و در بیست و پنج سالگی گرفتار ترس شدید از پرواز بود. تقریبا شش سال بود که نتوانسته بود سوار هواپیما شود. تمام آن روز، ۱۲ اگوست، دردناک بین شاخ‌های این دوراهی گیر کرده بود. اعتراف می‌کنم که کاملا منبع ترسش را نمی‌فهمیدم، چون در بخش زیادی از زندگی جوانی‌اش همه جا پرواز کرده بود، هم پیش من به نیویورک و هم با من به، برای مثال، هند، قبرس، و رم. گذراندن وقت با او همیشه یکی از بالاترین

اولویت‌های من بوده است، و تا قبل از پیدا شدن ترس، بین دیدارهای من به لندن و سفرهای او به آمریکا در نوسان بودیم. اما بعد ترس انگار از هیچ‌کجا رسید، و بعد از آن، برای مدت طولانی، من کسی بودم که تمام سفرها را انجام می‌دادم. و حالا این حمله سوالی از او می‌پرسید که نمی‌دانست چطور جوابش را بدهد. بله، فورا پرواز می‌کرد! -نه، نمی‌توانست انجامش دهد. -بله، خودش را مجبور می‌کرد. -نه، به فرودگاه می‌رسید اما نمی‌توانست سوار هواپیما شود.

مادرش، الیزابت -الیزابت وست، لیدی برکلی، که اکنون ازدواج سعادتمندانه‌ای با مایکل برکلی آهنگسار کرده است، و همچنان یک دوست خوب است- به دادش رسید. بلیط کشتی کوئین ماری ۲ را برایش خرید، تنها کشتی مسافربری باقی‌مانده که اقیانوس را در می‌نوردید. قرار بود در سفری هفت روزه از ساوت همپتون به نیویورک برود و در پایان اگوست برسد. خوش‌شانسی بود که او اینقدر سریع و سخاوتمندانه اقدام کرد، با درک اینکه لحظاتی در زندگی وجود دارد که محاسبه نمی‌کنید (همانطور که الیزا هم فهمیده بود وقتی هزینه پرواز خصوصی به اری را پرداخت)، فقط انجامش می‌دهید. بیست و چهار ساعت بعد از اینکه میلان جای خود را در کشتی گرفت، تمام بلیت‌ها

فروخته شده بود.
در تخت بیمارستان، در حالی که به سختی می‌توانستم حرکت کنم، درباره سفر میلان با کشتی شنیدم، و اولین واکنشم حسادت بود. مدت‌ها قبل از حمله، فیلمی از مریل استریپ به نام «بگذار همه‌شان حرف بزنند» را تماشا کرده بودم که بیشتر آن در همان کشتی اتفاق می‌افتاد. به یاد آوردم که فکر کردم فیلم عالی نیست، اما کشتی فوق‌العاده به نظر می‌رسد.
قبل از حرکت کشتی با میلان صحبت کردم. گفتم: «من هم می‌خواهم سوار آن کشتی شوم. شاید وقتی حالم بهتر شد بتوانیم با هم برویم.»
گفت: «بله، پدر. حالت بهتر می‌شود و با هم خواهیم رفت.»
رویاپردازی درباره آینده‌ای شادتر حس خوبی داشت.

***

با رسیدن به روز پانزدهم، بدون کمک در راهروهای بیمارستان بالا و پایین می‌رفتم. از نظر صدا و جسم خیلی کمتر ضعیف بودم. ارتش پزشکانی که در طول هر روز قسمت‌های مختلف بدنم را معاینه می‌کردند، اظهار رضایت، حتی تعجب، می‌کردند. پزشک اصلی، جراحی با نام باورنکردنی گاسترونومیک جیمز بیرد،

گفت شاید به زودی زمان آن برسد که مرا برای توان‌بخشی بفرستند. افراد خوب در راسک در منهتن گفتند برایم آماده هستند. آمبولانس کوچک آماده بود. به من گفتند: «فقط دو روز دیگر.»

چشم بخیه شده‌ام حالش خوب بود. دست چپم هنوز بی‌حرکت در آتل بود، اما به من گفتند که در راسک آن را برمی‌دارند و فیزیوتراپی را شروع می‌کنند. کیسه‌های کوچک متصل به بدنم برداشته شد، چون دیگر چیزی به آنها نشت نمی‌کرد. امیدوارم، دیگر مایع زیر ریه‌ام جمع نشود. به نظر می‌رسید همه زخم‌های چاقو و بریدگی‌ها بسته شده باشند. حتی «دکتر درد» هم دیگر نیازی نداشت بزاق بیشتری از صورتم بیرون بکشد. «دکتر چشم»، «دکتر دست»، «دکتر چاقوخوردگی»، «دکتر بریدگی»، «دکتر کبد»، «دکتر زبان» -همه شروع کردند به خداحافظی کردن.

در روز هفدهم، «دکتر منگنه» به من گفت: «فکر می‌کنم می‌توانیم منگنه‌ها را در بیاوریم. به نظر می‌رسد همه چیز خیلی خوب ترمیم شده باشد.»

پرسیدم: «وقتی درآمدند، می‌توانم اصلاح کنم؟» هفده روز ریش دور زخم‌های گردن و صورتم روییده بود. احساس خارش و ناراحتی می‌کرد.

دکتر منگنه گفت: «تا مدتی نه. دو هفته صبر کن.»

قیچی-قیچی منگنه‌های فلزی بیرون افتاد. بعضی برش‌ها بدون درد بودند، بعضی دیگر می‌سوختند، اما همه‌شان حس خوبی داشتند. حداقل دیگر مصنوعی کنار هم نگه داشته نمی‌شدم.

یکی از پزشکان هدیه‌ای از شکلات‌های «بهترین هنرمند شکلات‌ساز اری» برایم آورد. دیگری هات داگ برای من و الیزا آورد، که آنها هم بهترین‌های شهر بودند. پرستاران چشم‌بندهایی را جور کردند تا امتحان کنم. راحت نبودند، اما فکرشان مهربانانه بود. همه خوشحال بودند. یکی از پرستاران به الیزا گفت: «افراد خیلی کمی از اینجا با پای خودشان بیرون می‌روند.» یعنی، اکثرا در کیسه جسد خارج می‌شوند.

روز هجدهم. برای اولین بار از زمان ورودم، به جای لباس بیمارستانی، لباس پوشیده بودم...یک تی‌شرت، شلوار ورزشی، کفش ورزشی. قرار بود با ویلچر از بیمارستان به یک پایانه مخفی برای انتقال برده شوم که امیدوار بودیم هیچ توجه رسانه‌ای به آن وجود نداشته باشد. نمی‌خواستیم کسی بداند که به شهر نیویورک منتقل می‌شوم. می‌خواستیم سکوت خبری داشته باشیم تا بدون چشم یا گوش فضولی، آرام بهبود یابم.

وقت رفتن بود.

۴ توانبخشی

نیویورک عصرهنگام در نور خورشید می‌درخشید. دیدن دوباره‌اش قلبم را شاد کرد، خیابان‌های زشت-زیبایش هم بخشنده و هم خسیس، آنهمه استعداد در فضا، این همه موش زیر پا، مردمش که با شلوارک تابستانی گام برمی‌داشتند، پارک‌هایش که با گل روی دختران جوان روشنی گرفته بود، پل‌های فلزی زنگ‌زده‌اش، برج‌هایش، سطوح پر دست‌انداز جاده‌هایش، همه‌چیز-با-هم‌اش، فراوانی بی‌پایانش، ازدحام بیش از حدش، و سایت‌های ساخت و ساز و موسیقی در همه جا. معنای خانه. وقتی آمبولانس کوچک در منهتن حرکت می‌کرد، احساس کردم به جای درستم برگشته‌ام. نوزده روز پیش این پناهگاه شلوغ را ترک کرده و در پارادوکسی گیر افتاده بودم: در آرامش غلط‌انداز مکانی صلح‌آمیز در دوردست تقریبا کشته شده بودم، و سپس در محله دورافتاده دیگری با خیابان‌های ناامن نجات پیدا کرده بودم. با وجود مهارت

جراحان و مهربانی پرستاران، هر لحظه در هاموت احساس ماهی خارج از آب را داشتم. همیشه بچه شهرهای بزرگ بوده‌ام -بمبئی، لندن، نیویورک. داستان‌های شهرها داستان من هم بودند، و اینجا دوباره اقیانوس مورد علاقه‌ام بود، این داستان-دریای بتن و فولاد که همیشه ترجیح داده بودم در آن شنا کنم.

رسیدن به راسک کمی ترسناک بود، چون همه نگران بودند که دیده نشوم، ترجیح می‌دادند ورودی ناشناس داشته باشم که به دلایل امنیتی، رسانه‌های خبری را از حضورم در شهر مطلع نکند. بنابرین الیزا روسری روی صورتم انداخت و برانکاردم از آمبولانس کوچک بیرون آورده شد و روی یک برانکارد بیمارستانی قرار گرفت و به شکل ناشناس از فضای ناشناخته‌ای عبور داده شدم. کمی زیادی شبیه به این بود که مرده باشم. سعی کردم این فکر را کنار بزنم وقتی با صورت روسری‌پوش وارد آسانسور شدم و به اتاقی رفتم و سپس روسری برداشته شد. این اتاق اول جایی برای خوابیدن الیزا نداشت، با اینکه او با راسک هماهنگ کرده بود که این کار امکان‌پذیر باشد؛ مجبور شدیم صبر کنیم و سپس به اتاق دوم برویم.

به شهر برگشته بودم، در خیابان هفدهم و خیابان دوم، و با این حال واقعا برنگشته بودم، چون نمی‌توانستم به کسی بگویم

آنجا هستم. احساس شادی‌ام از بین رفت. بار دیگر احساس کردم به گذشته‌ی زشت کشیده می‌شوم، روزهای «مخفی شدن» در بریتانیا، زندگی در «مکان‌های ناشناس» با افسران مسلح پلیس، دور از همه کسانی که دوستشان داشتم. افسران مسلح پلیس بیرون این اتاق هم بودند. اما حداقل الیزا داخل آن بود و میلان در راه بود. کوئین ماری ۲ روز قبل به نیویورک رسیده بود. ملیسا، خواهر الیزا، به استقبال میلان او رفته بود. یک جای اقامتی ایربی‌ان‌بی برایش در آپر ایست ساید اجاره کرده بودیم. خانه‌مان یک علامت سوال بود. الیزا ترتیب داده بود که خدمات امنیتی ADT بیایند و به خانه ارتقای امنیتی جدی بدهند -دوربین‌ها، دکمه‌های اعلام خطر، همه‌ی اینها. فکر کردم بهتر است میلان آنجا نماند. اول از همه، آن بلوک به تازگی پر از پاپاراتزی شده بود. ملیسا او را به آپارتمان اجاره‌ای‌اش برد و او مستقر شد و سپس، روز بعد، من رسیدم و او به دیدنم آمد. قبل از اینکه وارد اتاقم شود، الیزا در یک اتاق انتظار کوچک با او نشست و به او گفت چه انتظاری داشته باشد -جراحاتم، خستگی‌ام، و بقیه چیزها.

دیدار دوباره پراحساسی بود. سطح انرژی‌ام پایین بود، اما دیدنش مرا بسیار خوشحال کرد. بعدا به من گفت که در طول راه

طولانی گذر از اقیانوس و در تنهایی‌اش با بیشتر غم و ترس خود از اتفاقی که برایم افتاده بود کنار آمده بود، به طوری که وقتی وارد اتاقم در راسک شد، می‌توانست فقط از دیدنم خوشحال باشد، و ببیند که پرحرف هستم، جوک می‌گویم، «هنوز پدر هستم.» خوشحالم که هیچ‌وقت بدترینش را ندید، اگرچه از چشم باندپیچی شده، دست در آتل، سینه زخمی پریشان شد، که می‌خواست ببیند حتی با اینکه (یا به خاطر اینکه) به او گفتم زخم‌ها باعث شده بدنم شبیه نقشه مترو به نظر برسد. حضورش در آنجا برایم بسیار دلگرم‌کننده بود، و برای او هم موجب دلگرمی بود که می‌دید، همانطور که به من گفت، می‌توانم بلند شوم و راه بروم.

خوش‌بینی در من موج می‌زد -خوش‌بینی، نقطه ضعف بزرگ من یا نقطه قوت بزرگ من (بسته به اینکه از چه کسی می‌پرسیدید و همچنین بسته به حال و روحیه خودم). در کاندید ولتر (که عنوان کامل آن کاندید یا خوش‌بینی است)، مثبت‌اندیشی قهرمان در مواجهه با وحشت‌های دنیا نزدیک به حماقت است. (اگر این بهترین دنیای ممکن است، پس آن دنیاهای موازی حتما جهنمی هستند.) وقتی رمانم «کیشوت» را نوشتم، با ساختن شخصیت عنوان داستانم به عنوان یک خوش‌بین از نوع کاندیدی، طبیعت

خودم را دست انداختم. و حالا، هر چند بستری و به شدت زخمی بودم، شروع کردم به باور اینکه بدترین‌ها گذشته، اینکه ورود میلان نشانه‌ای بود روزهای تلخ تمام شده، و روزهای خوش دوباره خیلی زودی اینجا خواهند بود.

زنگی به صدا درآمد تا پایان ساعات ملاقات را اعلام کند و میلان برای گذراندن شب رفت. کمی بعد مثانه‌ام به من اطلاع داد که خوش‌بینی‌ام زودهنگام است.

راه ظریفی برای گفتن این وجود ندارد. در دفع ادرار مشکل داشتم. احساس نیاز می‌کردم و به سمت لوله ادرار کنار تخت دست دراز می‌کردم، اما بعد انسداد وجود داشت. ناراحتی قابل توجهی به وجود می‌آمد، اما چیز دیگری نه. ماشینی آوردند که می‌توانست بفهمد مثانه چقدر پر است. گفتند به شکل خطرناکی پر است. آنچه بعدا اتفاق افتاد تقریبا برای توصیف خیلی ناراحت‌کننده است.

اولین سوند من.

خواننده‌ی عزیز، اگر هیچ‌وقت سوندی در اندام تناسلی شما وارد نشده، بهترین تلاشت را بکن که این رکورد هیچ را حفظ کنی. بدون اینکه این تحقیر رذیلانه به من تحمیل شود، هفتاد و پنج سال را پشت سر گذاشته بودم، اما حالا اتفاق می افتاد. بگذار فقط

بگویم که صداهایی که در طول این روند از دهانم خارج می‌شد، صداهایی بود که هیچ‌وقت قبلا نشنیده بودم. آلت تناسلی‌ام بود که برای رحم التماس می‌کرد.

خیلی روی این موضوع مکث نکنیم: مشکلات ادراری ادامه داشت. میل به ادرار کردن، نزدیک به ناممکن بودن انجام آن، معذب بودن ناشی از تلاش و شکست، پر شدن مثانه. کم کم از بازدیدهای دوره‌ای «پرستار مثانه» با مثانه‌سنج‌اش وحشت می‌کردم. و دلیل خوبی برای وحشت داشتم.

یک تجربه سوند دوم در طول اقامتم در راسک وجود داشت.

و یک تجربه سوم.

فقط پس از آن بود که یکی از پزشکان، «دکتر نابغه»، به شک افتاد که شاید چیزی در کوکتل قرص‌ها و تزریقاتی که در فواصل منظم به من داده می‌شد، باعث این مشکل می‌شود. او حتی داروی متهم را شناسایی کرد -من به آن اسم «دیو-مایسین» داده بودم. آن را قطع کردند، و ظرف چند ساعت تغییر ایجاد شد. احساس می‌کردم دریچه سدی در درونم باز شده است. و آنچه تقریبا غیرممکن به نظر می‌رسید ناگهان دوباره آسان شد.

وقتی بیمار متوجه می‌شود که دارو باعث مریضی‌اش شده، سرخوردگی می‌تواند زیاد

شود. سعی کردم احساساتم را کنترل کنم، اما ممکن است تا حدی در انجام آن شکست خورده باشم. پرستاران درک کردند. پرستار مثانه به بررسی من ادامه داد، اما حالا خبرهای مثانه‌سنج خوب بود. همه آسوده خاطر شدند. و هیچ‌کس برای تجویز دیو-مایسین عذرخواهی نکرد.

(یک بیماری که به خاطر دارو ایجاد می‌شود یک اختلال «پزشک‌زاد» است. اصطلاح عالی برای چیزی نه چندان عالی. آن را از ایزابل فونسکا، همسر مارتین امیس، یاد گرفتم. البته مارتین آن را پیدا کرده بود.)

با این حال، کاملا از خطر نگذشته بودم. مشکل ناشی از دارو یک مشکل ثانویه ایجاد کرده بود: یک عفونت شدید دستگاه ادراری. حداقل دو هفته آنتی‌بیوتیک برای از بین بردن آن لازم بود.

***

میلان درباره‌ی حمله با چاقو تحقیق کرده بود. کنار تختم نشست و گفت: «بابا، موارد زیادی وجود دارد که کسی فقط یک بار چاقو می‌خورد و می‌میرد. و تو حدود پانزده بار چاقو خوردی و هنوز زنده‌ای.»

سر تکان دادم. به او گفتم: «می‌دانی، شخصیت داستانی که الان بیشترین همذات‌پنداری را با او دارم وُلورین است.» مرد ایکس با «عامل بهبودی» ابرقهرمانانه.

خنده‌اش گرفت. «آره، اما بدون پنجه‌ها، بابا.»

حالا که میلان با ما بود، الیزا می‌توانست کمی استراحت کند. از زمان ورودش به اری، تقریبا از کنارم تکان نخورده بود، اما حالا می‌توانست کمی وقت تنفس داشته باشد -او و میلان می‌توانستند نوبتی کنار تختم باشند. هر روز در راسک جدول زمانی کاملی داشت، فیزیوتراپی در تناوب با کاردرمانی، با معاینات پزشکان و پرستاران در بینشان. حدود ساعت چهار بعدازظهر بود که کار روز سرانجام تمام می‌شد. میلان برای شیفت بعدازظهر به دیدنم می‌آمد و الیزا بعدتر می‌رسید.

همچنین به این نتیجه رسیدیم که «تخت» فراهم شده برای الیزا خیلی کوچک، خیلی ابتدایی، و خیلی ناراحت است و نمی‌توان از آن استفاده کرد. گفتم: «دیوانگی است که مجبور باشی آنجا بخوابی، وقتی تخت خودت در خانه فقط به اندازه یک تاکسی دور است.»

نگران بود که به خانه برود. گفت: «پاپاراتزی‌ها چی؟»

گفتم: «گور بابای پاپاراتزی‌ها. یک خواب شبانه خوب داشته باش.»

***

بعد از آن شب‌ها تنها بودم. در تختی گیر

افتاده بودم که زنگ هشداری روشن داشت تا اگر سعی کنم بدون کمک از آن خارج شوم آژیر بکشد. این احساس آزادی نمی‌داد. تمام دنیایم به اندازه این تخت کوچک شده بود، و تخت‌های بیمارستان واقعا برای خوابیدن نبودند. برای نگه داشتن شما در جایتان بودند تا افرادی در تمام ساعات شبانه‌روز برای بررسی علائم حیاتی، گرفتن خون، دادن دارو، و پرسیدن از حالتان بیایند و بروند. دلیل اینکه افسران پلیس نشسته در بیرون اتاقم احساس می‌کردند ساعت ۳ صبح بهترین زمان برای تعریف کردن جوک‌های زننده برای یکدیگر و سپس بلند خندیدن است مشخص نبود. چرا بهترین زمان برای گرفتن خون ساعت ۴ صبح بود برایم توضیح داده نشد. چرا پرستار چشم باید ساعت ۵ صبح وارد شود و چراغ‌های پرنور بالای سر را روشن کند تا باند مرا عوض کند هم توضیح داده نشد. ساعت ۵:۳۰، بیمارستان دیگر کاملا بیدار بود، روزش شروع شده بود، و می‌توانستم خواب را فراموش کنم.

همانطور که به راحتی از پاراگراف بالا استنباط می‌شود، کم کم داشتم فلج می‌شدم. بیرون پنجره‌ام، هفت طبقه پایین‌تر، می‌توانستم موسیقی شهر را بشنوم: آمبولانس‌ها، ماشین‌های آتش‌نشانی، آژیرهای پلیس، شاسی بلندها

با شیشه‌های پایین‌کشیده که هیپ هاپ را به سمت آسمان می‌زدند، عیاشان مست که می‌خندیدند و مارپیچی به سمت خانه می‌رفتند. این صداهای آشنا خوشحالم می‌کرد، اما یک واقعیت غم‌انگیز را هم برجسته می‌کرد: در شهرم بودم اما هنوز کاملا جزئی از آن نبودم. چاقو مرا از دنیایم جدا کرده بود، به طرز وحشیانه‌ای قطعم کرده بود و مرا در این تخت آژیربند گذاشته بود.

در طول آن شب‌های خالی بی‌خوابی، خیلی به چاقو به عنوان یک ایده فکر کردم. وقتی چاقو اولین برش را در کیک عروسی می‌زند، بخشی از مراسمی است که طی آن دو نفر به هم پیوند می‌خورند. یک چاقوی آشپزخانه بخش ضروری عمل خلاق آشپزی است. یک چاقوی ارتشی سوئیسی یک کمک‌کننده است، قادر به انجام بسیاری از وظایف کوچک اما لازم، مانند باز کردن در یک بطری آبجو. «تیغ اوکام» (اصل ساده‌گزینی) یک چاقوی مفهومی است، یک چاقوی نظری، که با یادآوری اینکه توضیحات ساده‌تر موجود برای چیزها را به توضیحات پیچیده‌تر ترجیح دهیم، از میان چرندیات زیادی عبور می‌کند. به عبارت دیگر، چاقو یک ابزار است و از استفاده‌ای که از آن می‌کنیم معنا کسب می‌کند. از نظر اخلاقی خنثی است. این سوء استفاده از چاقوها است که غیراخلاقی است

به خودم گفتم: اوه، یک مکث جدی. آیا این مثل همان نیست که بگوییم «اسلحه‌ها آدم نمی‌کشند، آدم‌ها آدم می‌کشند»؟ داشتم در دامی آشنا می‌افتادم؟

نه. چون اسلحه فقط یک استفاده، یک هدف داشت. نمی‌شد با یک «گلاک» کیک برید، یا با یک «ای‌آر-۱۵» آشپزی کرد، یا با «والتر پی‌پی‌کی» مورد علاقه جیمز باند بطری آبجو باز کرد. تنها راه حیات اسلحه در دنیا خشونت بود؛ تنها هدفش ایجاد آسیب بود، حتی گرفتن جان، حیوان یا انسان. چاقو مثل اسلحه نبود.

زبان هم یک چاقو بود. می‌توانست دنیا را بشکافد و معنایش را آشکار کند، کارکردهای درونی‌اش را، رازهایش را، حقایقش را. می‌توانست از یک واقعیت به دیگری برش بزند. می‌توانست چرندیات را برملا کند، چشم‌های مردم را باز کند، زیبایی خلق کند. زبان چاقوی من بود. اگر در یک نبرد ناخواسته چاقویی و دور از انتظار گیر افتاده بودم، شاید زبان آن چاقویی بود که می‌توانستم برای مبارزه از آن استفاده کنم. می‌توانست ابزاری باشد که برای بازسازی و بازپس‌گیری دنیایم استفاده می‌کردم، برای بازسازی قابی که در آن تصویر جهان من می‌توانست یک بار دیگر روی دیوارم آویخته شود، برای به دست گرفتن کنترل آنچه برایم

اتفاق افتاده بود، تا تصاحبش کنم، از آن من شود.
اما آیا این فقط یک دروغ دلگرم‌کننده بود که به خودم می‌گفتم؟ فقط لاف بی‌معنی؟ آیا اصلا می‌خواستم مبارزه کنم؟ لحظاتی بود -لحظات مکرر در آن تخت ظالمانه- که احساس می‌کردم بیشتر عمرم را جنگیده‌ام و شاید جهان داشت به من می‌گفت که دیگر لازم نیست این کار را بکنم، می‌توانستم فقط متوقف شوم. می‌توانستم تسلیم شوم و شکست را بپذیرم. شاید این پیام چاقو بود. «شهر پیروزی» در فوریه منتشر می‌شد. کتاب بیست و یکم من: به آن افتخار می‌کردم. امیدوار بودم که چه بسا استقبال خوبی از آن بشود. شاید آن موقع بهترین زمان توقف می توانست باشد، بهترین خط خروجی که می‌توانستم داشته باشم. شاید وقتش بود که راه فیلیپ راث را دنبال کنم و از ادبیات خارج شوم و یک یادداشت خودچسب روی کامپیوترم بگذارم که روی آن نوشته باشد: «مبارزه تمام شده است.» در این بهترین امکان از دنیاهای ممکن، باید به پرورش باغمان بپردازیم. البته نه به این معنا که چیزی از باغبانی بدانم، یا بخواهم یاد بگیرم.
اولین بازدیدکننده‌ام، به غیر از خانواده، مدیر برنامه و دوستم اندرو وایلی بود.

اندرو سخت‌گیر به نظر می‌رسد اما مردی احساساتی است و وقتی همدیگر را در آغوش گرفتیم نزدیک بود گریه کند. اندرو وفادار، مهربان، بسیار باهوش و بسیار بامزه است، بسیار متفاوت با «شغال»، لقبی که صنعت کتاب به او داده است. (فکر می‌کنم از آن خوشش می‌آید. باعث می‌شود خطرناک به نظر برسد.) در مورد بهترین مسیر پیش رو نظرش واضح بود.

به او گفتم: «نمی‌دانم آیا می‌توانم دوباره بنویسم.»

او گفت: «نباید به فکر انجام هیچ کاری برای یک سال باشی، به جز بهتر شدن.»

گفتم: «این توصیه خوبی است.»

«اما در نهایت البته درباره این خواهی نوشت.»

پاسخ دادم: «نمی‌دانم. مطمئن نیستم که بخواهم.»

گفت: «درباره‌اش خواهی نوشت.»

***

حمام متصل به اتاقم در راسک آینه داشت. برای اولین بار پس از چند هفته، می‌توانستم نگاهی به صورتم بیندازم. به پرستاری که مرا به دستشویی راهنمایی کرده بود گفتم که تنها بودن برایم مشکلی ندارد، در را بستم و با آینه روبرو شدم. صبح همان روز، «دکتر منگنه دوم»، یک «منگنه پزشک» نیویورکی،

که جای نسخه اری را گرفته بود، به من گفت هنوز چند منگنه در گردنم مانده که با رشد ریش آنجا پنهان شده‌اند، و آنها را درآورد. بنابراین صورتی که در آینه دیدم حداقل عاری از تکه‌های فلزی بود که آن را کنار هم نگه داشته بودند. همه زخم‌ها بسته شده بود.

مردی تصویرش را می‌بیند و مطمئن نیست آن را بشناسد. از شکل داخل آینه می‌پرسد تو کی هستی؟ اصلا می‌شناسمت؟ آیا در نقطه‌ای دوباره به من تبدیل می‌شوی یا گرفتار این نیمه-غریبه یک-چشم با موهای به هم ریخته می‌مانم؟ بیتل‌ها می‌خواندند: «دارم از میان تو نگاه می‌کنم، کجا رفتی؟» مرد داخل دستشویی با مرد داخل آینه حرف می‌زند. تو شبح آینده‌ی من هستی؟ لب‌های تصویرش حرکت نمی‌کند. آیا تو کسی هستی که آورده‌اند تا جایگزین من شود؟ مرد دستشویی از مرد آینه می‌پرسد. فکر می‌کنند من اشتباه در این نقش انتخاب شده‌ام، نه؟ کس دیگری را پیدا کردند، درست است. یک مرده را زنده کرده‌اند و نقش مرا به او داده‌اند. من دور انداخته می‌شوم و به جایش تو خواهی بود، و بعد چه اتفاقی برای من می‌افتد؟ کجا می‌روم؟ تکلیف داستان بزرگ من چه می‌شود؟ چگونه فیصله می‌یابد؟

لب‌های مرد داخل آینه حرکت نمی‌کند. خراشی در بالای پیشانی‌اش هست. بریدگی‌ای در گوشه چپ دهانش هست. به شدت و نامرتب ریش نتراشیده است. پلک راستش با بخیه بسته شده است. در تخلیه روده‌هایش موفق است. در تمیز کردن و پاک کردن خودش موفق است. چشم یگانه‌اش غمگین به نظر می‌رسد. صورتش شوکه به نظر می‌رسد. نقشش را خوب بازی می‌کند.

مرد داخل دستشویی دستش را به سمت سطح آینه دراز می‌کند، دست راست سالمش را. سطح نرم حس می‌شود، مثل یک مایع غلیظ. دستش از آن عبور می‌کند، و سپس بقیه بدنش نیز به داخل کشیده می‌شود. حالا او مردی در آن سوی آینه است و آینه پشت سرش است و تاریک. او غریبه‌ای است که باید نقشش را بازی کند.

در دنیای آن سوی آینه، دنیای دیگر، دنیای دستشویی دیده نمی‌شود. مستطیل آینه تاریک است، مثل پرده سینما قبل از شروع فیلم. سپس فیلم شروع می‌شود. او در اتاق بچه‌ها در خانه خانوادگی‌اش در بمبئی است، حدود هفت ساله، روی تخت دراز کشیده و با صدای بلند از یک کتاب می‌خواند. خواهرانش با دقت گوش می‌دهند. کتاب پیتر پن است. این صحنه را می‌شناسد. عکسی است که پدرش با دوربین رولیفلکس

گرفته است. هم سمین و هم او آن عکس را در اندازه بزرگ روی دیوار خانه دارند. سرخوشی دوران کودکی است که حقیقت را می‌پوشاند.

تصویر عوض می‌شود. کتاب بسته شده و دیرتر شب است. به صداهای شبانه والدینشان گوش می‌دهند، صداهای خفه‌ای پشت درهای بسته. صدای فریاد پدرش. صدای هق‌هق مادرش.

تصویر دوباره عوض می‌شود. دیگر بچه نیست. نوجوان است. روز است و پدرش به مادرش آزار می‌رساند و او کاری انجام می‌دهد که هیچ‌وقت نمی‌دانست می‌تواند انجام دهد. به سمت پدرش می‌رود و محکم به صورتش سیلی می‌زند. سپس، بلافاصله، فکر می‌کند، وای خدای من، حالا در جواب مرا می‌زند. پدرش مرد قد بلندی نبود اما خیلی قوی بود. وای خدای من، فکم را می‌شکند. اما پدرش دور شد و به او آسیبی نزد. آیا ممکن است احساس شرم کرده باشد؟

حالا سی و چهار ساله است و نویسنده یک کتاب موفق، و پدرش به خاطر این کتاب تهدید می‌کند که از مادرش طلاق خواهد گرفت. تصویر پدر در کتاب پدرش را رنجانده، چون پدر کتاب مشکل مشروب‌خواری دارد. پدرش مادرش را متهم می‌کند. تو او را به این کار وادار کردی.

وگرنه چطور جرأت می‌کرد؟ چطور همه اینها را می‌دانست؟ می‌خواهد به پدرش بگوید، بچه‌ها می‌توانند از پشت درهای بسته بشنوند. می‌خواهد به پدرش بگوید، اگر واقعا می‌خواستم گیرت بیندازم، همه چیزهایی را که کنار گذاشتم هم در کتاب می‌گذاشتم.

خانه خانوادگی‌اش را ترک می‌کند و هرگز تا هفته مرگ پدرش به آنجا برنمی‌گردد. آینه دوباره تاریک می‌شود.

***

توان‌بخشی جسم وجود دارد، اما توان‌بخشی ذهن و روح نیز وجود دارد. وقتی خانواده‌ام را به مقصد لندن ترک کردم، اولین باری بود که از آینه عبور کردم و مجبور شدم خودم را در واقعیتی دیگر دوباره کشف و بازسازی -توان‌بخشی- کنم، و نقش جدیدی در دنیا بازی کنم. پس از فتوای خمینی، دوباره مجبور شدم این کار را انجام دهم. وقتی لندن را به مقصد نیویورک ترک کردم، سومین بار بود. و این، حالا، اینجا در راسک، چهارمین بار است.

پرستار می‌پرسد: «اون تو حالت خوبه؟»

«بله. فقط کمی وقت نیاز دارم.»

«عجله‌ای نیست. وقتی کارت تمام شد، بند را بکش.»

***

آن توان‌بخشی اول.

پیرسیگ در «ذن و هنر تعمیر موتورسیکلت» به ما می‌گوید جسارت چیزی است که روح برای رسیدن به جای خوب به آن نیاز دارد، و روح با تماس با «کیفیت»، جسارت به دست می‌آورد:

من کلمه «جسارت» را دوست دارم چون ... دقیقاً توصیف می‌کند که چه اتفاقی برای کسی می‌افتد که با «کیفیت» پیوند برقرار می‌کند. پر از جسارت می‌شود ...

فردی که پر از جسارت است، نمی‌نشیند به ولخرجی و غصه خوردن درباره هر چیزی. او جلوی قطار آگاهی خودش قرار دارد، می‌بیند چه چیزی بر سر راه ریل پیدا می‌شود و وقتی می‌رسد با آن روبرو می‌شود.

مدت زیادی پس از اینکه خانه والدینم را ترک کردم تا در لندن زندگی کنم، جلوی قطار آگاهی خودم نبودم. شغل داشتم، اما شغلی نبود که بخواهمش. سعی کردم بنویسم، اما چیزی که ارزش خواندن داشته باشد ننوشتم. حتی وقتی رمانی منتشر کردم، خیلی از صفحات آن به زودی به نظرم اشتباه رسید. در بیشتر جملاتش خودم را نمی‌شنیدم، و مطمئن نبودم که خودی که سعی داشتم بشنوم ممکن است چه کسی یا چه چیزی باشد. در آن روزها اغلب از آینه حمام

می‌پرسیدم که کی هستم، و آینه پاسخی نداشت. فقط پس از اینکه راهم را به کتابی که «بچه‌های نیمه شب» شد پیدا کردم -کتابی که در آن سعی کردم نه تنها هند را دوباره از خود کنم که خودم را دوباره به دست آورم در شهری، بمبئی، که بخش زیادی از آن روی زمینی ساخته شده بود که از دریا پس گرفته شده بود- با کیفیت «پیوند پیدا کردم»، و پس از آن، خودشناسی رسید، و مخزن جسارت پر شد. نمی‌خواستم هیچ موتورسیکلتی را تعمیر کنم، اما یاد گرفتم که از طریق ادبیات، می‌توانم خودم را تعمیر کنم.

***

توان‌بخشی دوم.

پس از فتوا، و دهه بعدی زندگی نیمه زیرزمینی تحت حفاظت پلیس، نزدیک بود دوباره خودم را از دست بدهم، و مدتی دست و پا زدم. خطر واقعی بود؛ خصومت گسترده تقریبا بدتر از آن بود. دلیل اینکه با سیل احساسات خوبی که پس از حمله چاقو به سمتم آمد نه تنها دلداری یافتم، بلکه از آن شگفت‌زده نیز شدم، این بود که پس از فتوا حمایت مشابهی وجود داشت، اما مقدار آزاردهنده‌ای از انتقادات تند هم وجود داشت. در غرب بسیاری صداها بودند -نه فقط هیو تره‌ور-روپر، ریچارد لیتل‌جان،

جیمی کارتر، و ژرمن گریر که پیشتر یاد کردم- که می‌گفتند: خودش این را سر خودش آورد، خودش با «مردم خودش» به دردسر افتاد و حالا ما باید او را از این دردسر خارج کنیم، او از خانم تاچر انتقاد کرده اما حالا دولت تاچر برای نجاتش از قتل پول می‌دهد و او هم با آن مشکلی ندارد، و آیا واقعا کسی هست که سعی کند او را بکشد یا او فقط دوست دارد مورد توجه باشد؟ و چرا ما همه این پول را برای محافظت از او می‌دهیم وقتی به نظر می‌رسد اوضاعش کاملا مرتب است؟ و به هر حال ما واقعا از او خوشمان نمی‌آید، چون آدم خیلی خوبی نیست.

(جهت اطلاع: تا آنجا که می‌دانم، حداقل شش طرح ترور علیه من در سال‌های پس از فتوا وجود داشت که با تخصص سرویس‌های اطلاعاتی بریتانیا خنثی شدند.)

حتی دردناک‌تر، طرد شدن از سوی مردمی بود که درباره‌شان نوشته بودم -فکر می‌کردم با عشق انجام داده‌ام. می‌توانستم با حمله از ایران کنار بیایم. یک رژیم بیرحم بود، و من هیچ ربطی به آن نداشتم، به جز اینکه سعی داشت مرا بکشد. اما تحمل خصومت برخاسته از هند و پاکستان و از جماعت‌های مردم جنوب آسیا در بریتانیا بسیار سخت‌تر بود. آن زخم تا به امروز التیام نیافته است.

باید آن طرد شدن را بپذیرم، اما سخت است. در طول آن سال‌ها وارد یک سراشیبی دیگر شدم، و مدتی طول کشید تا خودم را پیدا کردم و شروع کردم به یافتن زبانی که با آن مبارزه کنم، و دفاع از اصول آزادی بیان را آغاز کردم، موضوعی بسیار بزرگ‌تر از دفاع از آثار خودم، که بخش مهمی از زندگی‌ام شده است. اگر خصومت نسبت به من ادامه دارد، بگذار باشد. خانه‌ام را در ادبیات و تخیل ساختم و بهترین کاری را که می‌توانستم انجام دادم.

در مورد امنیت: سال‌ها گذشت، و فهمیدم که اگر منتظر بمانم تا کسی به من بگوید، «حالا همه چیز خوب است، در امان هستی،» آن روز هرگز فرا نمی‌رسد. تنها کسی که می‌توانست تصمیم بگیرد از تور ایمنی حفاظت بیست و چهار ساعته پلیس خارج شود و دوباره زندگی عادی را آغاز کند، خودم بودم.

تصمیم گرفتم. نقل مکان به نیویورک در سال ۲۰۰۰ بخش جدایی‌ناپذیر آن تصمیم بود، زیرا در آمریکا مقام دولتی‌ای نبود که اصرار کند مرا درون مشت نیروهای امنیتی نگه دارد. می‌توانستم انتخاب‌های خودم را داشته باشم. اما این، دومین مهاجرت بین قاره‌ای زندگی‌ام، مشکلات خاص خودش را داشت.

***

توان‌بخشی سوم.

برای بازسازی یک زندگی آزاد - برای توان‌بخشی از دنیای امنیت حداکثری و معرفی مجدد به جامعه مبادی آداب- باید بر ترسی که حضور صرف من قادر به القای آن در دیگران بود غلبه می‌کردم. اندرو وایلی مرا دعوت کرد تا برای جشن گرفتن انتقالم به ایالات متحده، با او و همسرش، کیمی، در خانه‌شان در واتر میل لانگ آیلند بمانم، و یک شب مرا برای شام به رستوران مد روز نیک اند تونی در ایست همپتون بردند، جایی که هرگز نرفته بودم. کمی پس از نشستن، اریک فیشل هنرمند از کنار ما رد شد و مکثی کرد تا به اندرو سلام کند. سپس به سمت من اشاره کرد. از من پرسید: «نباید همه‌مان بترسیم و رستوران را ترک کنیم؟» سعی کردم آرام بمانم. گفتم: «خب، من در حال شام خوردن هستم. شما باید هر طور که دوست دارید عمل کنید.»

از این برخورد کوتاه درسی آموختم. تنها راهی که می‌توانستم از نظر دیگران، شبیه به نوعی بمب متحرک به نظر نرسم این بود که مکررا و در انظار عمومی طوری رفتار کنم که گویی چیزی برای ترسیدن وجود ندارد. فقط با تبلیغ نترسیدن خودم می‌توانستم به تدریج دیگران را متقاعد کنم که وقتی من

ظاهر می‌شوم نترسند. این کار آسان نبود. نیویورک پست مرا روی صفحه اول گذاشت و کارتونی در داخل منتشر کرد که نشان می‌داد ممکن است در نیویورک کشته شوم. یک دوست آمریکایی که در لندن زندگی می‌کرد برایم نوشت که اگر فورا محافظ استخدام نکنم، پس «آنچه همه می‌ترسیدیم» به زودی اتفاق خواهد افتاد. میلان تقریبا چهار ساله بود، و مادرش، الیزابت، تمایلی نداشت به او برای آمدن و ماندن با من اجازه بدهد. و من هیچ راهی نداشتم که مطمئن شوم چیزی برای ترسیدن وجود ندارد. فقط غریزه‌ام را داشتم، و آنها می‌گفتند، زندگی کن. زندگی کن.

پس این کار را کردم. برنامه‌ای عمدی از گشت و گذارهای پرتماشاچی را آغاز کردم که در آن عکس‌برداری می‌شدم و حضورم احتمالا در مطبوعات گزارش می‌شد. و جواب داد. مردم به این ایده عادت کردند که من همین اطراف هستم، زندگی‌ام را می‌کنم، و برای کسی مشکلی ایجاد نمی‌کند. با زندگی کردن مثل یک آدم آزاد به آزادی رسیدم. همه جا پذیرفته شدم.

فقط بر اساس غریزه عمل نکردم. با افسران اداره پلیس شهر نیویورک در دفاتر آژانس وایلی ملاقات کردم و آنها به من اطمینان دادند که از هیچ تهدیدی علیه من در

منطقه نیویورک اطلاع ندارند. یکی از افسران گفت: «پست در واقع کمک کرد. چون اگر آن نوع تبلیغ حضور شما هیچ مشکلی ایجاد نمی‌کرد، پس اطلاعات مفیدی بوده. و پس از انتشارش، هیچ اتفاقی نیفتاد. در تمام کانال‌هایی که ما رصد می‌کنیم، به این حضور اشاره‌ای نبود.» شنیدن این حرف دلگرم‌کننده بود.

یک عارضه جانبی غیرمنتظره و ناخوشایند برای استراتژی بازگشتم وجود داشت. شاید به این دلیل که رسانه‌های خبری ظاهر شدن دوباره‌ام را پس از یک دهه تقریبا نامرئی بودن شوکه‌کننده یافتند، و چون برای رسانه‌های عامه‌پسند -در واقع، نه فقط رسانه‌های عامه‌پسند- به یک رویه جا افتاده تبدیل شد که هر چیزی می‌گفتم یا انجام می‌دادم را به شکل منفی نشان دهند، تقریبا یک شبه، به عنوان یک آدم سطحی، پوچ، غیرجدی و شهرت‌طلب «عشق مهمانی» سر زبان‌ها افتادم. تلاش چندانی برای درک اینکه ممکن است مثل من بودن چه حسی داشته باشد وجود نداشت، و تقریبا هیچ لذتی نمی‌بردم از اینکه سرانجام احساس کرده‌ام می‌توانم از پیله امنیتی بیرون بیایم. این کلیشه «عشق مهمانی» به شکل افسرده‌کننده‌ای مدت‌ها ماندگاری یافت. پس از وقایع ۱۲ اگوست، حتی یکی

از نزدیک‌ترین دوستانم در مصاحبه‌ای تلویزیونی تسلیم آن شد و گفت، حالا که نمی‌توانم به مهمانی‌های کوکتل بروم، سرانجام می‌توانم روی نوشتنم تمرکز کنم. چیزی شبیه به این. وقتی اعتراض کردم، به من گفت که سعی داشته شوخی کند و اذعان کرد که به گفته خودش، «خراب کرده است».

***

این سوال پیش می‌آید (و از زمان حمله این سوال را بارها از من پرسیده‌اند) که: آیا اشتباه نکردم که این زندگی جدید و بی‌دغدغه را برای خودم ساختم؟ با نگاه به عقب، آیا نباید محتاط‌تر، کمتر گشوده، بیشتر آگاه از خطر کمین کرده در سایه‌ها می‌بودم؟ آیا یک بهشت احمق‌ها برای خودم ساختم و دو دهه بعد فهمیدم چقدر احمق بوده‌ام؟ آیا به نوعی، خودم را در دسترس چاقو قرار دادم؟

به عبارت دیگر -همانطور که بسیاری از مردم در تمام این مدت گفته بودند- آیا تقصیر خودم نبود؟

برای کاملا صادق بودن، در آن روزهای اول با جسم ضعیف و روحیه پایین در بخش تروما در اری، این سوالی بود که از خودم پرسیدم. اما همانطور که از نظر جسمی و ذهنی قوی‌تر می‌شدم، این تحلیلی بود که

با تاکید طرد کردم. به خودم گفتم، پشیمان بودن از آنچه زندگی‌ات بوده، حماقت واقعی است، زیرا شخصی که پشیمان می‌شود در همان زندگی‌ای شکل گرفته که بعد از آن پشیمان می‌شود. احتمالا استثناهایی برای این اصل وجود داشت، اما تعداد بسیار کمی از افرادی که باید از زندگی‌شان پشیمان باشند -دونالد ترامپ، بوریس جانسون، آدولف آیشمن، هاروی واینستین- هرگز این کار را نمی‌کنند. به هر حال: چه اصل کلی برقرار باشد یا نه، در موقعیتی که خودم را در آن یافتم، این اصل برای من مصداق داشت.
نزدیک به بیست و سه سال در نیویورک یک زندگی کامل و غنی داشتم. در طول مسیر اشتباهاتی وجود داشت، فراوان، و کارهایی که می‌توانستم بهتر انجام دهم، و از آنها پشیمانم، اما زندگی‌ام به طور کلی؟ خوشحالم که آن را زندگی کرده‌ام، و سعی کرده‌ام تا جایی که ممکن است آن را خوب زندگی کنم.

***

اختلال استرس پس از سانحه (پی.تی.اس.دی) می‌تواند به شیوه‌های بسیار متنوعی بروز کند: تکرار بی‌پایان آن رویداد آسیب‌زا در ذهن، حملات ناگهانی وحشت، افسردگی. من آن علائم را نداشتم. آنچه داشتم -آنچه، در حالی که این متن را

می‌نویسم، هنوز چندین بار در هفته دارم-کابوس بود و هست.

وقتی در اتاقم در هاموت بیدار بودم، ناله‌ها و فریادهای همسایگانم را می‌شنیدم. آنچه نمی‌شنیدم اجراهای شبانه خودم بود. اما هر شب کابوس بود، و خودم را در تختم این طرف آن طرف می‌زدم، داد می‌زدم و گریه می‌کردم، و همین خوب بود که تخت در هر دو طرف نرده داشت وگرنه حتما از آن می‌افتادم. الیزا، که با سر و صدای من بیدار می‌شد، می‌آمد و دستم را می‌گرفت و به آرامی بیدارم می‌کرد و می‌گفت همه چیز خوب است.

اما نبود. در ساعات بیداری‌ام سعی می‌کردم آرام، جمع و جور، خوش‌بین، مصمم بمانم. اما وقتی می‌خوابیدم همه دفاع‌هایم فرو می‌ریخت، و وحشت‌های شبانه به سراغم می‌آمدند. خود بیدارم، با آرامش پرتلاشش، به نوعی، یک دروغ بود. زبان وحشی شبانه رویاهایم حقیقت را می‌گفت. «زبان شبانه» یک اصطلاح جویسی است، اما من در اینجا تلاش نخواهم کرد زبان «بیدارخوابی فینگن‌ها» را بازتولید کنم، یعنی آن تلاش عظیم جیمز جویس برای خلق نحو ذهن خفته‌مان روی صفحه. توصیفات ساده‌تر از رویاهایم باید کافی باشد.

رویاها دیدن مکرر حملات نبود، اما عمدتا

خشونت‌آمیز بود. در آنها شکلی از «من» مورد تعقیب دشمنی یا مورد حمله قرار می‌گرفت، معمولا مسلح به نیزه یا شمشیر، مانند دشمنی که درست قبل از ترک خانه برای رفتن به چاتاکوا در رویا ساخته بودم. گاهی مکان یک آمفی‌تئاتر بود، گاهی یک قفس، گاهی حومه باز شهری یا خیابان شهر. اما من همیشه در حال فرار بودم، همیشه تعقیب می‌شدم، و خیلی اوقات تعادلم را از دست می‌دادم و بعد روی زمین به چپ و راست می‌غلتیدم و سعی می‌کردم از ضربات فرود آمده دشمنم اجتناب کنم. در این لحظات در تخت هم وول می‌خوردم.

همه رویاها من را به عنوان شخصیت مرکزی نشان نمی‌دادند. کور شدن ارل گلاستر را به دست دوک کورنوال در شاه لیر خواب دیدم. دقیق‌تر بگویم، خاطره شصت ساله‌ام را خواب دیدم از زمانی که با اردوی مدرسه و در پانزده سالگی به «استراتفورد آپون آوان» رفتم تا تولید معروف پیتر بروک از لیر را برای کمپانی سلطنتی شکسپیر ببینم، با بازی پل اسکوفیلد در نقش پادشاه، دایانا ریگ در نقش کوردلیا، و، در نقش تراژیک گلاستر و کورنوال شرور، جان لاوری و تونی چرچ. «روی این چشمان تو پایم را خواهم گذاشت.» «کمکم کنید! ای بی‌رحم! ای خدایان!» «بیرون، ژله پست! اکنون درخشش

تو کجاست؟» خود جوانم از این صحنه وحشت کرده بود، و هرگز فراموشش نکردم. هرگز فکر نمی‌کردم نسخه‌ای از بدبختی گلاستر به سراغ من بیاید. اما حالا خوابش را می‌دیدم.

رویای عجیبی هم بود که شبیه به نقاشی بزرگ ژریکو «قایق مدوسا» بود که زنده شده باشد، به جز اینکه افراد روی قایق همه سورئالیست بودند -مکس ارنست، رنه ماگریت، سالوادور دالی، لوئیس بونوئل، حتی لئونورا کرینگتون- و همه وحشیانه می‌جنگیدند و سعی می‌کردند چشم یکدیگر را از حدقه درآورند.

خواب دیدم در میان جمعیتی از مردم با صورت‌های سرامیکی سفید گیر افتاده‌ام.

خواب دیدم در هواپیمایی هستم که فرود اضطراری می‌کند در حالی که مسافران فریاد می‌زنند: «همه‌مان خواهیم مرد.»

خواب شهری با حصار دیدم که در محاصره بود، و خودم را در راس سواره نظام، در حال تاخت برای نجات، اما در خواب می‌دانستم که حرکت ما خیلی دیر است، و نخواهیم توانست به موقع برسیم تا از غارت و سوزاندن شهر جلوگیری کنیم.

خواب ارزانی جان‌های انسانی را دیدم، که در یک بازار خیابانی با پول‌های قدیمی -آنه، پیسه؛ شیلینگ، فاثینگ- خرید و فروش

می‌شدند.
خواب دیدم به بمبئی محبوبم برگشته‌ام -نه مومبای- و زانو زدم تا وقتی از هواپیما پایین می‌آیم آسفالت را ببوسم، اما وقتی سرم را بالا آوردم جمعیتی فریاد می‌زد: «دَفا هو». گورت را گم کن.
خواب قتل‌های سرسری می‌دیدم. و قاتل من بودم. و کشتن مثل شادی حس می‌شد. وقتی بیدار شدم جانی کش در ذهنم بود، «افسردگی‌های زندان فولسام.» یک مرد را در «رینو» زدم، فقط برای اینکه او را در حال مردن تماشا کنم.

***

قرار نبود تا شش هفته در مورد دست چپم کاری کنم، یا به هر شکلی از آن استفاده کنم. مثل یک پرنده در قفس در آتلش گرفتار بود. در همین حین، کاردرمانگرم، رز، با همان اسم نوه‌ام، دوستانه، و متوجه به واقعیت، کمکم کرد یاد بگیرم چطور با یک دست در دوش خودم را تمیز کنم، چطور، حداقل موقتا، در دنیای یک‌دستی زندگی کنم. همچنین دنیای یک‌چشمی. وقتی نمی‌توانید ببینید چه کسی یا چه چیزی از سمت راست به سمت شما می‌آید، باید به خودتان یاد دهید که مکررا سرتان را کامل بچرخانید و به آن سمت نگاه کنید. و باید سعی کنید نگذارید این موضوع شما

را افسرده کند. برای ریختن آب در لیوان باید بهتر بشوید و به مغز اعتماد کنید که تنظیمات مورد نیازش را انجام دهد تا برای آنچه از دست داده‌اید راه جبران پیدا کند.

تنفستان باید مرتبا بررسی شود -دم، بازدم- ماشین‌هایی برای آزمایش قدرت هر دو وجود دارد. آیا می‌توانید از تخت بیرون بیایید (وقتی زنگ هشدار خاموش باشد) و راه بروید؟ آیا می‌توانید تا در اتاقتان راه بروید و بیرون بروید؟ آیا می‌توانید کل طبقه بخش را دور بزنید و برگردید؟ آیا می‌توانید تا سالن فیزیوتراپی راه بروید، جایی که فیزیوتراپ خندان و کمی جذابتان، فی، شما را از رز تحویل می‌گیرد؟ آیا می‌توانید از دوچرخه ثابت استفاده کنید؟ حالا می‌توانید سریع‌تر بروید؟ حالا، اگر مقاومت را زیاد کنیم، باز هم می‌توانید انجامش دهید؟ ده دقیقه؟ بیست دقیقه؟ آیا می‌توانید پاشنه به پنجه در سالن راه بروید؟ آیا می‌توانید عقب عقب راه بروید؟ پهلو به پهلو؟ از آن پله‌ها بالا بروید؟

از آن پله‌ها پایین بروید؟ آیا می‌توانید راهتان را از میان ماز کوچکی که فی برایتان ساخته باز کنید؟ احساس سرگیجه دارید؟ حالتان خوب است؟ آیا می‌توانید اشیایی را که دور سالن گذاشته ببینید، بعضی پایین، بعضی بالا، بعضی در سطح چشم؟

آیا می‌توانید در آزمون‌هایی قبول شوید که مشخص می‌کنند می‌توان شما را مرخص کرد و آن بیرون ایمن هستید؟ -- اوه، هنوز خیلی قوی نیستی، هستی، خیلی پایدار نیستی. -می‌بینی؟ داری خیلی بهتر عمل می‌کنی.- این خوب است. حالا همه‌اش را دوباره انجام بده.

رز و فی هر دو به من گفتند: تو خیلی مصمم هستی. این خوب است. کمک خواهد کرد.

چهار ساعت در روز با رز و فی برایم خوب بود. داشتم قوی‌تر می‌شدم و بهتر می‌توانستم با مشکلات جدید زندگی روزمره کنار بیایم. و وقتی داروی مسدودکننده ادرار قطع شد، موجی از خوش‌بینی حس می‌کردم. شاید به زودی خدمات درمانی عادی از سر گرفته می‌شد. و یک نسخه صحافی شده «شهر پیروزی» رسید. برای من، بهترین لحظه کل فرآیند انتشار کتاب همین است، لحظه‌ای که برای اولین بار کتاب چاپ شده‌ات را در دست می‌گیری، و واقعیتش را، زندگی‌اش را حس می‌کنی. به خاطر آنچه برایم اتفاق افتاده بود، صفحه آخر «شهر پیروزی» به طور گسترده‌ای نقل شده بود، آنجا که شخصیت مرکزی داستان، پمپا کامپانای شاعر، قدرت کلمات را برای ماندگاری بیش از عمر امپراتوری‌ها جشن می‌گیرد، با این جمله

پایانی: «کلمات تنها پیروزمندان هستند».
الیزا از من خواست آن صفحه را برای دوربینش بخوانم. وقتی این کار را کردم، بغضی در گلویم شکل گرفت. مجبور شدم برای نگه داشتن اشک‌هایم تقلا کنم.
حداقل من هنوز نویسنده‌ای بودم که کتابی نوشته بود، یا به زودی دوباره.

***

الیزا از من خواست جلوی دوربینش درباره‌ی «آیات شیطانی» صحبت کنم.
وقتی شروع به نوشتن آن کتاب کردم، هرگز به ذهنم خطور نکرد که اجازه انجام آن را ندارم. داستان‌هایی داشتم که می‌خواستم تعریف کنم و سعی داشتم بفهمم چطور تعریفشان کنم. این تمام کاری بود که انجام می‌دادم.
(گاهی فکر می‌کنم به دوره‌ای دیگر تعلق دارم. می‌توانم به یاد بیاورم که در دهه ۱۹۵۰ در باغ خانه‌مان بودم، به عنوان یک کودک، به پدر و مادرم و دوستانشان گوش می‌دادم که می‌خندیدند و شوخی می‌کردند در حالی که درباره همه چیز زیر آفتاب، از سیاست معاصر تا وجود خدا، بحث می‌کردند، بدون اینکه فشاری برای سانسور یا رقیق کردن نظراتشان احساس کنند. همچنین به یاد می‌آورم که در آپارتمان عموی محبوبم، حمید بُت، بودم که گاهی برای فیلم‌ها

می‌نوشت، و همسر رقصنده-بازیگرش، عذرا، که گاهی در آنها بازی می‌کرد. تماشایشان می‌کردم که با جمع هنری-فیلمی‌شان ورق بازی می‌کردند، با زبانی حتی وقیح‌تر درباره همه چیز و هیچ چیز حرف می‌زدند، و حتی بلندتر از دوستان پدر و مادرم می‌خندیدند. این محیط‌ها جایی بود که اولین درس آزادی بیان را آموختم -این چیزی است که باید آن را بدیهی دانست. اگر از عواقب آنچه می‌گویید می‌ترسید، پس آزاد نیستید. وقتی در کار ساختن «آیات شیطانی» بودم، هرگز به ذهنم خطور نکرد که بترسم.)

در واقع، مدتی فکر می‌کردم ممکن است یک کتاب نباشد، بلکه سه کتاب بشود. یک کتاب درباره روستایی که به دریا رفت، یک کتاب دوم درباره موضوع تولد یک دین، و یک کتاب سوم، طولانی‌تر درباره مهاجران جنوب آسیا در لندن معاصر. سپس در هواپیمایی بودم که فکر کنم به جشنواره‌ای ادبی در استرالیا می‌رفت، و فهمیدم که همه‌ی داستان‌ها بخش‌هایی از زندگی فرشته جبرئیل هستند، و دیدم که یک کتاب است. و شخصیت اصلی «جبرئیل فریشته» نام خواهد داشت. جبرئیل، گابریل، و فریشته، یا همان فرشته. همین بود. سعی نداشتم کسی را برنجانم یا توهین کنم. سعی داشتم رمان بنویسم.

صادقانه بگویم، خوشحال می‌شدم اگر هرگز دیگر درباره «آیات شیطانی» صحبت نمی‌کردم. کتاب بیچاره بدنام شده من. شاید روزی آن کتاب، و نویسنده بدنام شده‌اش، هر دو دوباره آزاد شوند.

خیلی بیشتر خوشحال می‌شدم به کتاب جدیدم فکر کنم. دوست عزیزم مارتین امیس دوست داشت بگوید: «وقتی کتابی منتشر می‌کنی، یا از آن کنده می‌شوی یا کنده نمی‌شوی.»

امیدوار بودم که این بار بتوانم از کتابم کنده بشوم.

***

شایعاتی پخش شده بود که من به طریقی ناشناخته از اِری به منهتن منتقل شده‌ام، و اکنون بیمار راسک هستم. چندین روز پس از رسیدنم، رسانه‌ها در خیابان بیرون بیمارستان حضور داشتند. بعد از سومین باری که میلان به دیدن من آمد، وقتی برمی‌گشت، ماشینی خودش را کنار او رساند و کسی اسمش را صدا زد. «میلان!» به راه رفتن ادامه داد، ماشین هم با هم‌قدم با او، و طرف دوباره فریاد زد، «میلان!» میلان حضور ذهن داشت که به راست خلاف جهت ترافیک بپیچد که مانع از دنبال کردن بیشتر ماشین شد. آن فرد دیگر هرگز آنجا پیدایش نشد، اما میلان نگران بود. با این حال، خونسرد ماند. برای

کمک به مراقبت از پدرش به نیویورک آمده بود، و این تنها چیزی بود که اهمیت داشت.

در روز حمله، عکاسان بسیار سمجی در پیاده‌رو بیرون خانه‌مان بودند، و الیزا را در حالی که سعی داشت به سرویس ماشین برسد، نگه داشته بودند، تکان داده بودند و هل داده شده بود، و او پیشاپیش هم از فکر اینکه به سرعت باید برود تا شوهر در حال مرگش را ببیند پریشان بود. پس از آن تجربه، نمی‌توانست آنطور که من پیشنهاد کردم، پاپاراتزی‌ها را نادیده بگیرد. از دید او، غریبه‌های ناشناس او را تعقیب می‌کردند. چطور می‌توانست مطمئن باشد که عکاس‌اند و فقط دوربین در دستشان دارند؟

در خانه می‌خوابید، اما عکاسان سمج شب‌ها آنجا نبودند. اگر صبح زود بیرون می‌رفت می‌توانست از آنها اجتناب کند، اما کار داشت، در مراحل نهایی ویرایش رمانش «وعده» بود. با توجه به آنچه در زندگی‌مان اتفاق افتاده بود، این کار اصلا آسان نبود. اما او زنی قوی‌اراده است و آن را انجام داد. وقتی مجبور می‌شد سگش را، که یک «تریر بوردر» پیر به نام هیرو بود، بیرون ببرد، عکاسان را می‌دید که کمین کرده‌اند. گاهی در ماشین‌هایشان می‌ماندند (حالا ماشین‌هایشان را می‌شناخت)؛ گاهی شیشه‌ها را پایین می‌کشیدند و دماغه‌ی

لنزهای بلندشان به سمت او نشانه می‌رفت. گاهی پیاده می‌شدند و عکس می‌گرفتند. این مراسم پرآزار هنگامی که بعدازظهر برای رفتن به راسک خانه را ترک می‌کرد تکرار می‌شد. هیچ کدام از این عکس‌ها هرگز منتشر نشد. او کسی نبود که عکسش را می‌خواستند، اما با این حال هفته‌ها او را آزار دادند. جنبه‌هایی از آزادی مطبوعات وجود دارد که دفاع از آنها آسان نیست.

***

میلان می‌خواست درباره ترامپ صحبت کند. من واقعا نمی‌خواستم. اما این را گفتم که: «اگر او دوباره انتخاب شود، ممکن است زندگی در این کشور غیرممکن شود.»

دیدم چشمانش برق زد. «منظورت این است که ممکن است به انگلستان برگردی؟» اولین بار نبود که می‌دیدم چقدر این را می‌خواست، و اینکه پس از حمله، و با توجه به ترس واقعی‌اش از پرواز، حتی بیشتر این را می‌خواست.

گفتم: «نمی‌دانم. بریتانیای برگزیتی هم خیلی وحشتناک است.» اما، اضافه کردم، قبل از حمله من و الیزا درباره گذراندن وقت بیشتر در لندن صحبت می‌کردیم چون، بالاخره، تقریبا همه اعضای نزدیک خانواده‌ام آنجا زندگی می‌کنند. با این حال، به او گفتم حالا وقت بحث درباره آن نیست. فقط باید

دوباره سرپا می‌شدم. «بگذار این گفتگو را نگه داریم برای بعد.»

بین لندن و نیویورک دو دل هستم. واقعیت این است که ترجیح می‌دهم در نیویورک زندگی کنم، اما کشش خانواده و بیشتر دوستان قدیمی‌ام که آنجا هستند بسیار قوی است. هنوز نمی‌توانم به سوال میلان پاسخ دهم. بگذار این گفتگو را نگه داریم برای بعد.

***

با گذشت روزها به هفته‌ها، در حال بهبود بودم. اما هنوز تمام نشده بود. یک مساله چشم دیگرم بود، تنها چشم باقی‌مانده‌ام.

در رمان «۱۹۸۴» جورج اورول، وقتی مردم به اتاق ۱۰۱ در زیرزمین وزارت عشق برده می‌شوند، آنچه در آن اتاق شکنجه ترسناک با آن مواجه می‌شوند -طبق گفته اوبراین خبیث، مأمور پلیس فکر- «بدترین چیز در دنیا» است. بدترین چیز در دنیا برای هر فرد متفاوت است. برای وینستون اسمیت، قهرمان رمان، بدترین چیز در دنیا موش است.

برای من، همیشه نابینایی بوده و هنوز هم هست.

بسیاری از خوانندگان «شهر پیروزی» تعجب کرده‌اند که آیا صحنه‌ای که در آن قهرمان زن نابینا می‌شود در اصل بوده یا

بعد از حمله ۱۲ اگوست در بازنویسی اضافه شده است. برخی حتی باور به اینکه غیر از این بوده برایشان سخت بود. اما اینطور نبود. وقتی آن صحنه را نوشتم، داشتم درباره ترسی مادام‌العمر می‌نوشتم: «بدترین چیز در دنیا». و حالا چشم راستم از دست رفته بود و چشم چپ از تباهی لکه زرد در رنج بود، وضعیتی در شبکیه که می‌تواند به از دست دادن تقریبا کامل بینایی منجر شود. و این تنها چشمی بود که برایم باقی مانده بود.

درمانی که چند سال بود ادامه داشت، تزریق مستقیم به سفیدی چشم بود، هر یک ماه یا همین حدود. یکی از این تزریق‌ها در طول اقامتم در راسک انجام شد؛ پس از ترخیص نزد چشم پزشک خودم رفتم، که به من گفت به شکل استثنایی تاثیر دارو خوب جواب می‌دهد، و بنابراین وضعیت پایدار بود.

فقط می‌توانم امیدوار باشم که این وضعیت همچنان ادامه یابد. اگر نه، تا آخر عمری که برایم باقی مانده در اتاق ۱۰۱ حبس خواهم شد.

***

همچنین: فشار خونم نگران‌کننده بود. پایین بود، و وقتی می‌ایستادم اغلب پایین‌تر می‌رفت، و سرگیجه وجود داشت، و مجبور

بودم بنشینم. به یکی از پرستارانی که برای بررسی علائم حیاتی‌ام می‌آمد گفتم که تعجب می‌کنم چون قبلا هرگز مشکلی با فشار خون نداشتم. با مهربانی پاسخ داد: «می‌دانی، خون زیادی از دست دادی.»

از من خواسته شد یک کرست بپوشم، که با تسمه‌های «ولکرو» محکم بسته می‌شد، تا به جلوگیری از افت ناگهانی فشار کمک کند. کمک کرد. در دو مورد تزریق خون شدم. آنها هم کمک می‌کرد. دارویی را هم که برای افزایش فشار خون بود مصرف کردم و کار کرد. اعداد فشار هنوز پایین بود، اما در انتهای محدوده قابل قبول. آنقدرها هم بد به نظر نمی‌رسید.

***

با گذر هفته‌ها در راسک، کم کم داشتم کلافه می‌شدم. داشتم از چیزهای کوچک عصبانی می‌شدم -مثلا، زمانی که طول می‌کشید تا پرستار پس از زدن زنگ برای رسیدگی بیاید، که می‌توانست واقعا مشکل باشد وقتی می‌خواستم به دستشویی بروم و نمی‌توانستم به تنهایی از تخت پایین بیایم چون آژیر می‌کشید. (تا این زمان، ایستادن روی پاهایم قوی‌تر شده بود و کاملا قادر به رفتن به سمت توالت بودم، اما زندانی تخت بودم.) فکر می‌کنم، بیمار خوبی بودم، اما حالا بی‌قرار شده بودم. به الیزا گفتم:

«باید شروع کنیم به صحبت درباره تاریخ ترخیص».

تاریخ موقتی برای ترخیص به ما داده شد -جمعه ۲۳ سپتامبر- که دقیقا سه هفته پس از رسیدنم به راسک بود، دقیقا شش هفته پس از حمله. اما وقتی تاریخ نزدیک شد، به من گفتند ترجیح می‌دهند آن را حداقل چند روز به تعویق بیندازند.

مرد اصلی -او را «دکتر اُ» می‌نامم- موقع معاینه‌هایش آمد تا این را به من بگوید. تیم پزشکی برای بحث درباره وضعیتم جلسه گذاشته بود، و این تاخیر نظر جمعی آنها بود. اما من دلم را به آن تاریخ خوش کرده بودم، و تاخیر غیرقابل تحمل به نظر می‌رسید. در انفجار احساسی بودم. گفتم باید به خانه بروم. اینجا دارد برایم بد می‌شود. همه چیز هم مرتب بود. فیزیوتراپم، فی، گفت آزمون‌هایی را گذرانده‌ام که به او اجازه می‌دهد مرا آماده ترخیص اعلام کند. کاردرمان، رز، هم از پیشرفتم اعلام رضایت کرد. به نظر می‌رسید جراحات بهبود یافته‌اند. فشار خون تحت کنترل بود. بگذارید بروم.

دکتر اُ، با ملایمت گفت: «اگر بروی، بر خلاف توصیه پزشکی خواهد بود».

با احساس بسیار زیاد در صدایم گفتم: «باشه، می‌پذیرم».

اگر حافظه‌ام درست باشد، چهارشنبه بود. پنج‌شنبه، از تخت بیرون آمدم (آژیرش قطع شده بود) و ناگهان احساس سرگیجه شدید کردم. سریع نشستم. پزشکان حق داشتند و من اشتباه کرده بودم. لازم بود تا زمانی که فشار خون واقعا تحت کنترل قرار بگیرد بمانم.

در این میان: الیزا و سمین صحبت کرده بودند. نگران بازگشت من به خانه بودند. اگر پاپاراتزی‌ها مراقب آن آدرس بودند، ممکن بود افراد دیگری نیز مراقب باشند، و آن افراد دیگر ممکن بود چیزهایی غیر از دوربین‌های لنز بلند حمل کنند. سمین اولین کسی بود که به من گفت الیزا برنامه دیگری دارد. دوستان خوبی استفاده از طبقه زیر شیروانی خود در سوهو را به ما پیشنهاد کرده بودند. در لس آنجلس بودند و تا روز شکرگزاری به نیویورک برنمی‌گشتند و دوست داشتند بتوانند کمک کنند. به نگهبان ساختمان می‌گفتند ما آنجا می‌رویم و نام مستعاری که با آنها تنظیم می‌کردیم به او می‌دادند. این کاملا خصوصی بود و بنابراین راه بهتر و امن‌تری برای بازگشت به دنیا بود. وقتی سمین این را به من گفت، واکنشی منفی نشان دادم. فقط می‌خواستم به خانه بروم. ایستگاه دیگری نمی‌خواستم. می‌خواستم در تخت خودم بخوابم، و

کتاب‌هایم را دورم داشته باشم. اما وقتی دیدم الیزا و میلان در ترجیح گزینه سوهو متحد هستند، نظرم عوض شد. گفتم: «باشه، بریم اونجا».

الیزا با شرکت‌های امنیتی حرفه‌ای دیدار کرده بود. به من گفت کدام یک را ترجیح داده و ما با آنها وارد قرارداد شدیم. ارزان نمی‌شد، اما، حداقل در آینده قابل پیش‌بینی، ضروری به نظر می‌رسید. تیم امنیتی‌مان وقتی زمانش برسد، چند نفر برای بردن من از راسک می‌فرستادند، و با اداره پلیس نیویورک هم در تماس بودند. کمی احساس می‌کردم مثل بسته‌ای برای تحویل طبق برنامه شده‌ام، اما قول و قرارها را پذیرفتم.

دوشنبه ۲۶ سپتامبر، تیم پزشکی راسک به من اجازه دادند. توان‌بخشی تمام شده بود. پس از بیش از شش هفته در دو بیمارستان، می‌توانستم به دنیا برگردم.

بخش دوم: فرشته زندگی

۵ بازگشت به خانه

نقشه این بود که ساعت ۳ صبح، به آرامی تا حد ممکن، راسک را ترک کنیم و از میان شهر خالی شب به خیابان مرسر برویم تا از چشمان ناظران دور بمانیم. ساعت ۱ بسته شده و آماده بودم و الیزا یک ساعت بعد به همراه دوست عزیزمان سوفالا، نوازنده شگفت‌انگیز تبله، برای حمایت معنوی آمد. با شادی هم را در آغوش کشیدیم. الیزا بسیار استرس داشت اما سعی می‌کرد نشان ندهد، زیرا من بسیار هیجان‌زده بودم. (ولی اضطراب او را می‌دیدم.) یک پاکت حاوی مدارک ترخیص، زمانبندی داروها، چند بطری قرص (مسکن در صورت نیاز، لیپیتور و چیزی برای افزایش فشار خون)، یک اسپری آسم و پماد چشمی آنتی بیوتیک به ما دادند. کرست ولکرویی را پوشیدم تا مطمئن شوم بدون سرگیجه می‌توانم راه بروم. یکی از تیم

امنیتی ما به همراه یک افسر پلیس نیویورک در بیرون در بود، و خروج آغاز شد. روز قبل، مرا به طبقه پایین برده بودند تا با در کناری که از آن خارج می‌شدیم و مسیر تا سطح خیابان را که چند پله داشت آشنا شوم و مطمئن شوم می‌توانم آن را طی کنم. با خود گفتم من این جا روی برانکارد آمدم و دارم با پای خودم می‌روم، و لحظه‌ای به خود افتخار کردم. یک کادیلاک اسکالید سیاه رنگ جادار با موتور روشن منتظر بود. به دلیل یک دست بودن، سوار شدن به آن آسان نبود، اما موفق شدم بدون کمک سوار شوم. الیزا و سوفالا هم سوار شدند و راه افتادیم.

هرگز چنین شادی و هیجانی را در حین رانندگی در منهتن تجربه نکرده بودم. به خاطر آوردم احساس مشابهی داشتم وقتی در ۲۹ ژوئن ۲۰۱۶، بلافاصله پس از ادای سوگند به عنوان شهروند آمریکایی، با تاکسی زرد به خانه می‌رفتم. در آن بعدازظهر، شهر ناگهان متفاوت به نظر می‌رسید، گویی اکنون متعلق به من است، یا من متعلق به آن هستم. احساس قدرتمندی بود. احساس این بار من حتی بزرگتر بود، و به خودم قول دادم در حالی که از شب نیویورک می‌گذشتیم: هر چه زودتر، بخش بیشتری از زندگی‌ام را در اینجا پس می‌گیرم.

وارد ساختمان در خیابان مرسر شدیم و

نگهبان شب با اشاره‌ای خوشامدگویی کرد و نشانه‌ای از شناختن ما نداشت. به طبقه بالا رفتیم و وقتی وارد آپارتمان زیبای دوستمان شدیم فکر کردم، آزاد هستم. زنده‌ام و آزاد. ساعت ۳:۳۰ صبح بود و راهم را به یک تخت بزرگ، راحت و قطعاً بدون آژیر پیدا کردم. روی آن دراز کشیدم و الیزا کنارم دراز کشید و ناگهان از شدت استرس بی امان شروع به گریستن کرد.

«شوهرم خانه است،» هق‌هق کنان گفت. «شوهرم خانه است.»

***

لحظاتی وجود دارد مثل این که نوشتن از آن دردناک است.

***

توانسته بودیم تا دیر وقت به راحتی بخوابیم، بدون وقفه خون‌گیری‌های ۴ صبح یا پرستاران ۵ صبح یا پزشکان ۶ صبح. در شب‌های بیمارستان، تاریکی لطف گذرا است و تختتان دوست شما نیست، بنابراین آرامش تخت خیابان مرسر و تاریکی پرده‌کشیده اتاق، تازگی‌های آرامش‌بخش بودند. نمی‌خواستیم روز را شروع کنیم. وقتی سرانجام از جا بلند شدیم و پرده را کنار زدیم، شهر مانند هدیه‌ای در برابر ما گسترده بود. طبقه زیرشیروانی از سه طرف پنجره

داشت، بنابرین می‌توانستیم به سمت پایین به سوی برج برافراشته تجارت جهانی نگاه کنیم، یا به سمت غرب به روستای منهتن و رودخانه هادسن، یا به سمت شمال به برج‌های مسکونی اساتید دانشگاه نیویورک در خیابان بلیکر و تا ساختمان امپایر استیت. یک تراس روی پشت بام وجود داشت که میزبانان ما در آن باغ زیبایی در آسمان ایجاد کرده بودند. اگر اینجا خانه نبود، ولی بهترین جایگزین بود. احساس تعطیلات داشت.

در چند روز اول کاملاً تنها نبودیم. الیزا می‌خواست در صورت بروز مشکلاتی برای من، حمایت فرد آموزش‌دیده‌ای در کنارمان باشد و یک خدمات پرستاری ۲۴ ساعته، یک پرستار شب و یک پرستار روز را استخدام کرده بود. خوشبختانه به زودی متوجه شدیم به این امر نیازی نیست. فقط خارج شدن از بیمارستان احساس بهبودی می‌داد. هر روز قوی‌تر می‌شدم.

آرامش و سکوت و توهم بازگشت به زندگی خصوصی دو روز دوام داشت. سپس دنیای پزشکی دوباره گریبان مرا گرفت و گفت هنوز راه درازی در پیش دارم. دقیق‌تر بگویم: درمانگر دست من، مونیکا، برای اولین بار آمد. او زن کوچک اندام، چینی-آمریکایی، خندان، دوستانه، عاشق کتاب و زیادخوانده بود و وقتی نوبت به حرکت

دادن دستم رسید سخت بی‌رحم بود.

«این درد خواهد داشت.» «آخ!» «این درد بیشتری خواهد داشت.»

قرار بود سه بار در هفته بیاید. در اولین ملاقات، اتل را برداشت. «دیگر به این نیازی ندارید.» دست چپم آنی آزاد شد، حتی اگر همانطور که میلان بعداً به من گفت، «اصلاً نمی‌توانستی انگشتانت را تکان بدهی، بابا.» مونیکا گفت تاندون‌ها ترمیم شده است. از مرز شش هفته گذشته بودم و او گفت اکنون زمانی است که باید تمرین کنم و از دست استفاده کنم؛ که گفتنش آسان اما انجامش دشوار بود زیرا دست تقریباً بی‌حرکت بود.

تاندون‌ها در کانال‌هایی درون دست حرکت می‌کنند و اکنون که دوباره یک تکه شده بودند، باید یاد می‌گرفتند چگونه در آن کانال‌ها بالا و پایین بروند. فکر می‌کردم به سادگی با چند ماه فیزیوتراپی کار حل می‌شود. اما اکنون متوجه شدم لزوماً این قدر ساده نیست. احتمال دیگری هم وجود داشت که به جای شل شدن و راحت حرکت کردن تاندون‌ها در کانال‌ها و باز شدن دست، به کانال‌ها بچسبند و در یک حالت ثابت بمانند، که در آن صورت جراحی بزرگ‌تری لازم بود تا آنها را جدا کنند. شنیدن این حرف قلبم را فرو ریخت، اما انگیزه قوی

هم برای تمرکز بر بهبودی داد. اگر قرار بود درد داشته باشد، باشد. می‌خواستم دستم را پس بگیرم.
کار اول مونیکا پاک کردن خون خشک شده از روی کف دست بود که باعث شده بود از ریخت بیفتد و حرکت را هم سخت‌تر می‌کرد. او هر بار که می‌آمد تکه هایی را جدا می‌کرد. ابزارهای عجیبی داشت که در هر بازدید از آنها استفاده می‌کرد. رنگ عجیب کبود-سبزی شفاف شبیه هیولاهای دریایی داشتند و عملکردشان مثل ابزارهای شکنجه بود. تمرینات خانگی هم داد که در غیاب او انجام بدهم و یک دستگاه ویبره‌ای تا روی بافت زخم بگذارم.
گفتم: «نمی‌توانم مانند تو محکم فشار بدهم.»
گفت: «می‌دانم، سخت است آدم به خودش درد بدهد.»
داستان دستم شش ماه به طول انجامید. علاوه بر جلسات با مونیکا، هر شش هفته یکبار با یک جراح دست در بیمارستان دانشگاه نیویورک (NYU) ملاقات داشتم؛ «دکتر ایگرگ». در اولین ملاقات خیلی امیدبخش نبود. به صراحت گفت: «در مورد آسیب‌های شدیدی مثل موردِ شما معمولاً چشم‌انداز خوبی وجود ندارد.»
یک مسئله حرکت بود و دیگری احساس. از

نظر حرکت، در ابتدا بسیار کم بود. از نظر احساس، در شست و اشاره احساس کمی داشتم، در انگشت وسط و حلقه هیچ، و در کوچک کمی. کف دست بین زخم و مچ احساس داشت؛ اما بالاتر از زخم احساسی نبود. دکتر ایگرگ نمی‌توانست بگوید احساس چقدر بازخواهد گشت یا اصلاً بازمی‌گردد یا نه. امیدوار بود کار مونیکا حرکتی را دست کم برگرداند. «برای بقیه فقط می‌توانیم امیدوار باشیم.»

از اتاق مطب دکتر ایگرگ با تصمیم به ثابت کردن اشتباه او بیرون آمدم. در جلسه بعد به مونیکا گفتم: «هر کار لازم است انجام بده مونیکا.» گفت «این درد خواهد داشت.»

«آخ.»

بگذارید به سمت وقایع بعدی سرعت بگیرم. با تمرین زیاد، مفاصل انگشتانم شروع به خم شدن کردند. هدف این بود که بتوانم مشت کنم. قدم اول این بود که بتوانم نوک انگشتانم را به کف دستم برسانم. روزی که این کار را کردم می‌خواستم هورا بکشم. سپس به تدریج توانستم انگشتانم را خم کنم. مشت کردن نزدیک‌تر می‌شد.

همچنین باید شستم را به نوک انگشت کوچک می‌رساندم. (متوجه شده‌اید که از استفاده از «پینکی» امریکایی برای انگشت

کوچک دست خودداری می‌کنم.) مدتی طولانی این حرکت مثل سفر در فضای بین‌ستاره‌ای احساس می‌شد.

و سپس - آه! - روزی فرا رسید که دیگر چنین نبود. شست، انگشت کوچک، لطفاً با هم آشنا شوید. اطمینان دارم قبلاً یکدیگر را ملاقات کرده‌اید.

مونیکا هر ماه یکبار پیشرفت مرا کنترل می‌کرد. در ۸ مارس ۲۰۲۳، کمتر از هفت ماه پس از اینکه چاقو در کف دستم فرو رفت، نتایج خوب بود. خون از زخم پاک شده بود، زخم دراز نرم شده و دیگر حرکت شست را مسدود نمی‌کرد، شست نشان دادن (برای تحسین) در دست چپ مانند دست راست بود، مشت تقریباً به خوبی مشت راست بود، انگشتان می‌توانستند مستقل از یکدیگر حرکت کنند و به لطف کار زیاد با خمیر، قدرت دست هم شروع به افزایش کرده بود. هنوز کافی نبود اما بهتر شده بود. از نظر احساس زیاد بهتر نشده بود. شست و اشاره خوب بودند؛ کوچک بهتر شده بود؛ اما دو انگشت دیگر نه چندان. اما آنچه «احساس محافظت» نامیده می‌شد حتی به آن انگشتان هم بازگشته بود. می‌توانستم گرما را حس کنم تا دچار سوختگی نشوم و تیزی را حس کنم تا خودم را نبرم. این همیشه اولین احساساتی است که برمی‌گردد؛ اینطور

به من گفته شده بود. فکر کردم چقدر بدن انسان هوشمند است، این چیزی که همه در آن ساکن هستیم چه شگفت است. چه شاهکاری است انسان.

هفته بعد، دوباره نزد دکتر ایگرگ رفتم و مهارت‌های جدیدم را به نمایش گذاشتم. چیزی گفت که هر بیماری می‌خواهد بشنود: «بهبودی دست شما معجزه‌آسا است.» معجزه‌آسا! بله! بله، همین‌طور است! «احساس ممکن است شش ماه دیگر طول بکشد تا برگردد، و فقط باید صبر کنی، چون اعصاب...» اعصاب کند هستند! من درباره اعصاب کند می‌دانم! این مشکلی نیست! «در واقع شاید یک سال طول بکشد تا بدانید چقدر احساس برمی‌گردد. می‌توانی تایپ کنی؟» بله. می‌توانم تایپ کنم. می‌توانم بند کفش را ببندم و چوب پنبه شیشه شراب را بیرون بکشم و دستگیره در را بچرخانم و لیوان آب پر را نگه دارم. تقریباً یک آدم عادی شده‌ام.

دکتر ایگرگ گفت: «دیگر نیازی نیست بیایی و مرا ببینی. و به مونیکا هم نیازی نداری.»

کمی غمگین شدم. من و مونیکا رابطه خوبی پیدا کرده بودیم. و او قصد داشت تمام کتاب‌هایم را به ترتیب زمانی بخواند. گریموس را تمام کرده و تقریباً نیمه راه

بچه‌های نیمه شب بود. به او گفتم: «راه درازی در پیش داری.»

گفت: «من این کار را می‌کنم. دارم می‌فهمم که خیلی خوب می‌نویسی.» و با یک آغوش رفت؛ و من دوباره دست متحرکی داشتم.

***

بازگردیم به عقب.

شاید من بیمارستان را در اواخر سپتامبر ۲۰۲۲ ترک کرده باشم، اما بیمارستان‌ها مرا ترک نکردند. از هفته بعد از اینکه مونیکا کارش را روی دستم شروع کرد، سه ماه ویزیت‌های سرپایی با متخصصان برای بررسی نواحی مختلف آناتومی بدنم داشتم، که در آنها معاینه می‌شدم، اغلب به صورت محرمانه. در پایان این رشته طولانی از ملاقات‌ها، من شبکه بیمارستانی لانگون دانشگاه نیویورک را بهتر از آنچه انتظار داشتم می‌شناختم. و در مقابل، آنها هم تقریباً همه چیز را درباره من و درون بدنم می‌دانستند.

(نگران امنیت بودیم و در تمام این ملاقات‌ها همراه اعضای تیمی بودم که استخدام کرده بودیم. خیلی کمک بود که می‌توانستیم در آپارتمان سوهو به صورت گمنام زندگی کنیم، بنابرین رفت و آمدهایم می‌توانست دور از چشم عموم باشد.)

اولین قرار با یک متخصص مجاری ادرار بود. لازم بود «دکتر یو» بررسی کند که مشکل ادرار من در راسک از بین رفته است یا نه. تأیید کردم که رفع شده است. او نمونه خون می‌خواست. نمونه ادرار می‌خواست. من مطیعانه هر دو را تهیه کردم. سپس پرسید آخرین باری که پروستاتم را معاینه کرده‌ام کی بود. مدتی می‌گذشت، به او گفتم. گفت: «فقط یک نگاه می‌اندازم.»

خب، باشد، چرا نه. من به خاطر اینکه مورد حمله با چاقو قرار گرفته‌ام اینجا هستم اما خوب است پروستات را هم چک کنیم، باشد. خم شو، پاها را از هم باز کن، ژل، دستکش لاستیکی، آآآخ. ناراحت‌کننده است. حالا ناراحت‌کننده‌تر شد. نه، عجله نکن، هر قدر طول بکشد عیبی ندارد. و...تمام شد.

بعد از معاینه، یک غافلگیری ناخوشایند پیش آمد. «من چیزی احساس کردم،» دکتر یو گفت. «یک تورم کوچک روی پروستات. باید آن را بررسی کنیم. یک اسکن سریع ام‌آرای (MRI) سفارش می‌دهم.» نمی‌دانستم چه بگویم. واقعاً؟ بعد از اینکه از مرگ جان سالم به در برده‌ام، حالا باید با احتمال سرطان روبرو شوم؟ این غیر قابل قبول بود. این ناعادلانه بود.

دکتر یو گفت: «احتمالاً چیزی نیست.»

دوباره سریع جلو برویم. یک هفته پس

از قرار با دکتر یو، اسکن ام‌آر‌آی و همچنین سونوگرافی پای راستم که از پای چپ کمی کلفت‌تر بود انجام شد. سونوگرافی برای بررسی لخته خون احتمالی بود. در راه بازگشت به خانه، در اپلیکیشن MyChart بیمارستان لانگون نگاه کردم. نتایج به سرعت آپلود شده بودند. یک خبر خوب و یک خبر بد بود. خبر خوب این بود: هیچ لخته خونی نبود؛ پایم سالم بود. خبر بد عمدتاً به زبان پزشکی غیرقابل درک بیان شده بود اما واژگان انگلیسی ساده و روشن «احتمال سرطان» را در خودش داشت. در مقیاس احتمال ۱ تا ۵، من امتیاز وحشتناک ۴ را کسب کرده بودم.

احتمال سرطان.

تماس تلفنی با دکتر یو. او گزارش را دیده بود اما چیزی در آن برایش گیج‌کننده بود. آزمایش معمول برای سرطان پروستات، PSA است، آزمایش خونی که میزان آنتی‌ژن اختصاصی پروستات را در خون اندازه‌گیری می‌کند. عدد PSA بالا خطرناک تلقی می‌شود و عدد پایین آرامش‌بخش. اما عدد PSA در آزمایش خون من ۲.۱ بود که معمولاً به معنای «هیچ مشکلی در پروستات نیست» تفسیر می‌شود. اما نتیجه ام‌آر‌آی می‌گفت احتمال سرطان وجود دارد. نتایج متناقض بودند. دکتر یو از متخصص ارشد

اورولوژی برای نظر دوم درخواست کمک کرده بود که با من بعدا تماس می‌گرفت. وقتی از طریق کنفرانس ویدیویی با او - «دکتر یو-۲» - صحبت کردم، معلوم شد هندی-آمریکایی است و کمی هم طرفدارم بود. همچنین بسیار باهوش بود. گفت: «وقتی در راسک بودی، مشکل ادراری داشتی، از جمله عفونت مجاری ادراری.» گفتم بله. یک عفونت مجاری ادراری بسیار بد، و تازگی آنتی‌بیوتیک‌هایم را قطع کرده بودم.

او گفت فکر می‌کند عفونت مجاری ادراری ممکن است باعث تورم در پروستات شده باشد. گفت: «می‌تواند باعث التهاب شود. فکر می‌کنم اسکن ام‌آرآی خیلی زود انجام شده. باید چند هفته صبر کنیم و بعد یک اسکن دیگر انجام دهیم.» پس احتمالاً سرطان نداشتم؟ احتمال سرطان پایین؟ او قاطعانه حرفی نزد: باید منتظر نتایج بمانیم. بعدتر با درمانگرم صحبت کردم که اطمینان‌بخش‌تر بود. «اگر عدد PSA این قدر پایین است، پس این متخصص ارشد احتمالاً حق دارد، این یک التهاب ناشی از عفونت مجاری ادراری است.» در هر صورت، او همچنین مرا دلداری داد، حتی اگر سرطان باشد، سرطان پروستات قابل درمان است و نباید نگران فاصله زمانی تا قبل از اسکن

دوم باشم. «سرطان بسیار آهسته پیشرفت می‌کند.» بنابراین من را در وضعیت معلق باقی گذاشتند.

کارها با سرعت یخچال حرکت می‌کرد. سه هفته بعد، قرار حضوری با دکتر یو-۲ داشتم، و اینجا فکر کردم دوباره شروع شد، خم شو، پاها را از هم باز کن، ژل، دستکش لاستیکی، آآآخ. دوبار آآآخ. حتی بیشتر آآآخ. و...تمام شد.

«من هیچ چیز احساس نمی‌کنم،» دکتر یو-۲ گفت.

«واقعاً؟ هیچ تورمی؟ هیچ چیز؟»

«هیچی.»

«این خبر خوبی است، درسته؟ هیچ تورمی یعنی هیچ سرطانی نیست؟»

«خبر خوبی است.»

«پس التهاب ناشی از عفونت مجاری ادراری بوده است؟»

«این طور فکر می‌کنم.»

«و حالا می‌توانیم آن را فراموش کنیم؟»

«خب،» دکتر یو-۲ گفت، و روحیه‌ام را تضعیف کرد، «باید چند هفته دیگر صبر کنیم و بعد یک اسکن دیگر انجام دهیم. اگر تمیز بود، شاید نیازی به بیوپسی سوزنی نباشد.»

بیوپسی سوزنی شامل قرار دادن پاهایم در گیره‌های افقی و از هم باز کردن زیاد آنها

بود. سوزن از طریق پرینه (ناحیه بین مقعد و آلت تناسلی) وارد می‌شد. حدود ده دقیقه طول می‌کشید. بسیار ناخوشایند بود.

با ضعف گفتم: «امیدوارم مجبور به انجام آن نشوم.»

به جز الیزا، به کسی از مشکل پروستات نگفته بودم. استدلال می‌کردم که هنوز سرطان نیست، پس نیازی به ترساندن خانواده با کلمه «س» نبود. باید چیزی برای ترسیدن وجود می‌داشت.

ام آر آی دوم در ماه دسامبر انجام شد. پنج هفته بعد از بررسی دکتر یو-۲ و دوماه بعد از خواندن آن پیام احتمال سرطان. این بار اسکن تمیز بود و در مقیاس ۱ تا ۵، احتمال آن با افتخار ۱ بود. تورمی نبود و من سرطان پروستات نداشتم. جهان آنقدر هم بیرحم نبود. گرچه دو ماه آزگار طول کشید تا این را به من بگوید. حالا به سمین گفتم. او از اینکه قبلاً به او نگفته بودم، خیلی عصبانی شد.

***

در ماه اکتبر، یک هفته پس از استقرار در سوهو، تست میلان و الیزا برای کووید مثبت شد. من منفی بودم، اما هیچ‌کدام نمی‌توانستند نزدیک من بیایند. برای یک هفته به دوستان متکی بودم تا غذا و ملزومات برایم بیاورند. و چرخه خبرهای

خوب/بد ادامه داشت. صبح بعد از تست مثبت میلان و الیزا، قرار ملاقات با یک متخصص گوش و حلق و بینی داشتم تا پیشرفت بهبود زخم‌های عمیق گردن را بررسی کند. (به او به عنوان دکتر ای.ان. تی (ENT) فکر می کردم، مثل مانند یک موجود درختی باستانی در ارباب حلقه‌ها). دکتر گفت: «خبر خوب. همه چیز خوب به نظر می‌رسد. همه به خوبی التیام یافته است.» آن روز توانستم برای اولین بار در هفت و نیم هفته اصلاح صورت کنم (با احتیاط). احساس عالی داشت، یک گام مثبت واقعی. اما همان بعدازظهر، نزد یک متخصص قلب رفتم. دکتر قلب می‌خواست اسکن دیگری از ناحیه زیر ریه راستم انجام شود. اسکن نشان داد که مایعی که در اری خارج کرده بودند، بازگشته است. ساعت ۸ صبح روز بعد، تحت یک روش جراحی قرار گرفتم تا دوباره آن را تخلیه کنند. این بار حتی بیشتر از دفعه اول بود: بیش از هزار سی‌سی. سطح پروتئین‌ام بسیار پایین بود، به دلیل از دست رفتن خون شدید، و به من گفته شد که این احتمالاً دلیل تجمع مایع است. یک رژیم غذایی پر از پروتئین دریافت کردم و از من خواسته شد دو ماه دیگر برای اسکن مراجعه کنم. «اگر مایع دوباره برگردد،» دکتر قلب به من گفت،

«ممکن است مجبور شویم دوباره فکر کنیم.» این تهدیدآمیز به نظر می‌رسید.

تست الیزا پس از پنج روز منفی شد و من بسیار خوشحال شدم که به خیابان مرسر بازگشت. میلان پنج روز دیگر مثبت بود. قبل از بازگشت او، دو خبر بسیار خوب دریافت کردم.

***

قرار ملاقاتی که بیشترین نگرانی را برایم داشت، مربوط به چشمم بود و در ۱۰ اکتبر؛ همان روزی که اسکن ام.آر.آی اول انجام شد و نشان داد ممکن است سرطان پروستات داشته باشم. بنابرین، از نظر روحی در وضعیت خوبی قرار نداشتم. متخصص چشم معروف، دکتر ایرینا بلینسکی، در راسک به ملاقاتم آمده بود، زمانی که چشم راستم هنوز متورم بود، حتی پشت پلک دوخته شده‌اش. (از نام واقعی او استفاده می‌کنم زیرا در برخورد با این بدترین جراحتم، از نظر عاطفی برایم بسیار مهم بود؛ پس دکتر چشم صدایش نمی‌زنم.) در آن زمان به من گفته بود: «باید منتظر بمانیم تا ورم فروکش کند، بعد می‌توانیم درباره گزینه‌هایی که داریم تصمیم بگیریم.» من واقعاً از آن گزینه‌ها می‌ترسیدم. از الیزا خواستم با من به آن قرار بیاید. به کسی نیاز داشتم که دستم را بگیرد.

خانم دکتر بلینسکی چشمم را معاینه کرد. گفت: «ورم فروکش کرده است، پلک می‌تواند به طور طبیعی باز و بسته شود. پس اگر مایلید، همین الان می‌توانم بخیه‌ها را باز کنم.»

«درد خواهد داشت؟» مثل یک بچه پرسیدم. «و امیدوارم مجبور نشوید دوباره بخیه کنید، زیرا دفعه اول بسیار دردناک بود.»

گفت: «دیگر نیازی به بخیه ندارید، نگران نباشید.»

باز کردن بخیه‌ها طول نکشید و چشم احساس بهتری پیدا کرد، تازگی طبیعی‌تری داشت.

دکتر بلینسکی گفت: «خب حالا سه گزینه دارید. سه راه می توان پیش گرفت.»

«گزینه یک این است که هیچ کاری نکنیم. اگر چشم آرام باشد، هیچ آزار و ناراحتی نداشته نباشد، همین‌طور که هست بگذاریم باشد.»

«گزینه دوم این است که برایتان یک چشم سرامیکی درست کنیم که با استانداردهای بسیار بالایی ساخته می‌شود تا با رنگ چشم دیگرتان به دقت مطابقت داشته باشد و روی چشم آسیب‌دیده می‌نشیند. بسیار واقعی به نظر می‌رسد. بعضی‌ها این را بسیار می‌پسندند، اما برخی آن را ناراحت‌کننده

می‌یابند.»
«گزینه سوم این است که چشم را خارج کنیم. بعد از آن حدود شش هفته طول می‌کشد تا حفره التیام یابد. سپس می‌توانید یک پروتز چشمی جایگزین نصب کنید. البته، این گزینه رادیکال‌ترین گزینه است.»
از صراحت او سپاسگزار بودم و بلافاصله متوجه گزینه‌ای شدم که ترجیح می‌دادم. «من هرگز نتوانسته‌ام از لنزهای تماسی استفاده کنم،» به او گفتم. «از گذاشتن چیزی روی چشمانم و برداشتن آنها هر روز بیزارم، نمی‌توانم این کار را انجام دهم. پس فکر می‌کنم گزینه چشم سرامیکی برایم مناسب نیست. و گزینه سوم... صادقانه بگویم، بعد از همه جراحی‌هایی که پشت سر گذاشته‌ام، به دنبال جراحی دیگری نیستم. پس اگر راهی برای برخورد با چشم بدون جراحی وجود داشته باشد، آن را انتخاب می‌کنم. می‌روم سراغ گزینه یک. هیچ کاری انجام نمی‌دهیم.»
دکتر بلینسکی گفت: «فقط می‌خواهم مطمئن باشم چشم احساس راحتی دارد. باید همچنان هر روز پماد اریترومایسین را استفاده کنید.»
گفتم: «چشم راحت است. و بله، استفاده از پماد مشکلی ندارد.»
گفت: «بسیار خوب. به خاطر داشته باشید

که این یک تصمیم همیشگی نیست. اگر یک سال، دو سال، پنج سال دیگر، چشم اذیت بود، برگردید، و اگر اینطور شد، در آن لحظه می‌توانیم تصمیم دیگری بگیریم.»

احساس آرامش بسیاری پیدا کردم. بیرون کشیدن چشمم شده بود کابوس شبانه‌ام، خوابی شبیه فیلم سوررئالیستی سگ اندلسی لوئیس بونوئل و سالوادور دالی، که در آن ابری که از مقابل ماه تمام رد می‌شد و آن را نیم می‌کرد به یک تیغ تبدیل شد که چشمی را نیم می‌کند. هیچ کاری انجام ندادن احساس شگفت‌انگیزی داشت. الیزا دید که سنگینی تنش از دوش ام برداشته شد و دستم را فشرد. گفت: «باشه عزیزم. همین کار را می‌کنیم.»

دو روز بعد، باید نوبت تزریق ماهانه چشم چپم برای درمان تباهی لکه زرد بود. گفتم: «از این چشم مراقبت کن دکتر. این تنها چشمی است که دارم.»

و این، کم و بیش فعلاً، داستان چشم(های) من است.

***

دنیای ما حالا کم کم از احساس انزوا بیرون می‌آمد. میلان از زندان کووید آزاد شد و دوباره با هم بودیم. الیزا احساس می‌کرد دیگر می‌تواند ما را با تماشای فیلم الویس ساخته باز لورمن تنها بگذارد و به جشن

تولد یک دوست برود. فرماندار نیویورک، کاتی هاکول، زنگ زد تا ابراز همدردی و همبستگی کند که جالب بود. بعضی از قدیمی‌ترین و نزدیک‌ترین دوستانم از جمله چند نفری که از لندن آمده بودند، به ملاقاتم آمدند. همه آنها آشکارا از وضع خوب سلامتی ام اظهار شگفتی می کردند. به هیچ‌کدام از آنها از دست اندازهای جاده (یا تورم پروستات) چیزی نگفتم.

به دنبال اولین برنامه حمایتی در کتابخانه عمومی نیویورک، حالا شاهد یک برنامه پخش زنده در حمایت از من در کتابخانه بریتانیا در لندن بودیم. در این مرحله چنین برنامه هایی در تورنتو و دانمارک هم برگزار شد. به میلان شوخی کردم که همه این مناسبت‌ها حس مراسم یادبود دارند. «وقتی واقعاً می‌میرم، هیچ اتفاقی نخواهد افتاد، زیرا همه این کارها از قبل انجام شده است.» میلان فکر نمی‌کرد این شوخی خنده‌دار باشد، بنابرین داستان برتراند راسل را از کتاب خاطرات‌اش دیگر نگفتم. او در یک سفر به چین در بیمارستان بستری شده بود، و تا خبر به انگلستان برسد کمی اغراق شده و گزارش‌هایی از مرگ او منتشر شده بود؛ سپس همه روزنامه‌ها خبر «یاد»داشت درگذشت او را چاپ کردند. روزنامه ها را برای راسل که هنوز در تخت

بیمارستانش در چین بود آوردند تا بتواند آنها را بخواند.

البته همه این محبت‌ها و حمایت‌ها احساسات مرا برمی‌انگیخت و خوشحال می‌شدم. و از جواب مطلوب برخی از آزمایش‌های پزشکی‌ام هم خوشحال بودم. جراحی عمومی، برای مثال، اعلام کرد که همه زخم‌های چاقو در سینه و شکمم التیام یافته است. شنیدن این خبر خوب بود. اما دست اندازهای بیشتری در راه بود.

به داستان دهانم می‌رسیم.

***

یکی از زخم‌های گردنم یک عصب را قطع کرده و باعث فلج نسبی سمت راست لب پایینم شده بود. این از نظر بصری باعث می‌شد دهانم هنگام صحبت به سمت چپ کشیده شود، و از نظر عملی این مشکل را ایجاد می‌کرد که لب‌هایم را هنگام غذا خوردن گاز می‌گرفتم. و مشکلات دیگری هم بود. دهانم دیگر به اندازه قبل از حمله باز نمی‌شد؛ تقریباً نصف آن باز می‌شد. این یعنی غذا خوردن سخت‌تر شده بود. خوشبختانه در بلعیدن مشکلی نداشتم، اما باید غذا را به قطعات کوچک تکه می‌کردم. نمی‌توانستم یک ساندویچ در دهانم بگذارم. گوشه‌ها تنگ شده بود و چند اثر عجیب جانبی هم بود. اگر چیزی سرد در دهان

می‌گذاشتم، خط سردی از گوشه چپ دهان به سمت فک پایین می‌آمد، انگار چیزی در حال نشت است. اما چیزی نشت نمی‌کرد. این فقط دهان جدیدی بود که باید با آن کنار می‌آمدم. درمانی وجود نداشت.

مرا نزد زنی فرستادند که با بیماران سرطانی کار می‌کرد اما گفته می‌شد تمرینات گوناگونی برای دهان می‌شناسد. رفتم. تمریناتی وجود داشت. یاد گرفتم چگونه انجامشان دهم. هنوز هم انجام می‌دهم. واقعاً کمکی نمی‌کنند. او توصیه کرد به دیدن یک جراح دندان سرشناس بروم که شاید بتواند چیزی برایم بسازد که بتوانم در دهانم بگذارم و لب پایین را کمی بیرون بدهد، تا از گاز گرفتن آن جلوگیری شود. در اواخر اکتبر نزد جراح دندان سرشناس رفتم. او وسیله‌ای برایم ساخت که باید آن را پروتز نامید، یک دستگاه که روی دندان‌های سمت راست می‌نشیند و واقعاً لب پایین را کمی بیرون می‌دهد، و وقتی آن را می‌گذارم، دهان کمی طبیعی‌تر به نظر می‌رسد و غذا خوردن راحت‌تر است.

انجام همه این کارها چندین هفته طول کشید. بعد از اینکه پروتز ساخته و نصب شد - در اواخر نوامبر - مدتی طول کشید تا با آن راحت شوم، اما بعد از مدتی طبیعی احساس شد و دیگر حتی متوجه حضورش

نمی‌شدم. این خیلی خوب بود. اما غافلگیری ناخوشایند صورتحساب بود. معلوم شد که نه جراح دندان سرشناس و نه وسیله ساخته شده تحت پوشش بیمه من نیست. کسی این را به من نگفته بود که بعداً منشی او اعتراف کرد این یک اشتباه بوده است. اگر به من گفته می‌شد، احتمالاً تصمیم می‌گرفتم از پروتز استفاده نکنم.

صورتحساب، که شامل هزینه جراح دندان سرشناس نمی‌شد، هجده هزار دلار بود.

***

هشت هفته پس از ورود میلان به نیویورک، در ۲۵ اکتبر، او با کشتی به سوی خانه عازم شد. همراه بودن با او را در یک چنین دوره طولانی دوست داشتم. احساس محبتش به من کمک کرد تا تعادلم را دوباره پیدا کنم. وقتی او رفت، در محل اقامت موقت زیبایمان احساس بی‌قراری می‌کردم. می‌خواستم به اتاق خواب خودم برگردم و محیط آشنایم. هیاهوی خبری پیرامونم آرام شده بود؛ عکاسان پاپاراتزی از بلوک ما خسته شده بودند و اغلب آنجا نبودند. زمان بازگشت بود.

میلان در ۱ نوامبر در ساحل ساوت‌همپتون پیاده شد و با قطار به لندن بازگشت. سه روز بعد، نوبت من بود که سفر کنم - فاصله‌ای کوتاه‌تر، اما دارای اهمیت عاطفی

عمیق. داشتم به خانه می‌رفتم.

در کتاب کلاسیک «باد در میان بیدها» برای کودکان نوشته کنت گراهام، خرگوش کوچولو که از سوراخش دور شده تا در قایق‌های رودخانه با دوستش موش‌آبی «این طرف و آن طرف بدود» و نگران آقای قورباغه شیطان قلعه قورباغه باشد، یک شب با موش‌آبی در حال قدم زدن در جایی است که «سرزمین عجیب» می‌پندارد که ناگهان بویی او را مجذوب می‌کند:

این یکی از آن صداهای رازآلود پری‌ها از دنیای ناشناخته بود که ناگهان به خرگوش کوچولو در تاریکی می‌رسید و باعث می‌شد از سر تا پا بلرزد...

خانه! این بود آنچه منظورشان بود؛ آن جذابیت نوازشگر، آن رایحه دلنشین و نرم هوا، آن دست‌های نادیده که همه را یکسویه می‌کشیدند و می‌کشاندند، به آن اشاره می‌کردند!

و وقتی با دنبال کردن آن بو خانه قدیمی‌اش را پیدا می‌کند، و بعد از یک شام خوشایند برای خوابیدن در تخت خودش آماده شده، اینطور تأمل می‌کند:

می‌دید که همه چیز چقدر یکرنگ و ساده است... اما همچنین به روشنی می‌دید که چه ارزش ویژه‌ای برای او دارد، و اهمیت وجود چنین لنگرگاهی در زندگی یک نفر...

این مکانی که کاملاً متعلق به خودش بود، این چیزهایی که از دیدن او خوشحال می‌شدند و همیشه می‌شد به همان استقبال ساده آنها اطمینان کرد.

خانه. دولچه دومـوم، که کِنِت گراهام آن را «خانه شیرین» می‌نامد. دوازده هفته دقیقاً از حمله‌ای که بازگشت به اینجا را غیرممکن کرده بود می‌گذشت. حالا، در حالی که در ورودی پشت سرم بسته می‌شد، من همان خرگوش فروتن بودم که بوهای این مکان را به یاد می‌آورد، قلبم از دیدن عکس خودم و خواهرانم در حال خواندن پیتر پن که بالای شومینه آویزان بود می‌لرزید، استقبال قفسه‌های کتاب‌هایم و آشنایی میز کارم را احساس می‌کردم، و سرانجام مهربانی مادرانه تخت خودم که مرا در آغوش می‌گرفت، بازوانش را دور من حلقه می‌کرد و به خواب عمیق و بی‌دغدغه‌ای فرو می‌برد. بلافاصله ۱۰۰ درصد احساس بهتر بودن و سالم‌تر شدن کردم. در خانه بودم.

***

شروع کردیم به برداشتن گام‌های بسیار کوچکی به سوی زندگی عادی. چند شب نشینی در خانه دوستان داشتیم. در یکی از اولین این شب‌ها در خانه آلبا و فرانچسکو کلمنته، فران لبوویتس که هیچ وقتی را تلف نمی کرد، سؤالاتی داشت. «تو راست‌دست

هستی، درست است؟ پس چرا دست چپ را برای دفاع از خودت بلند کردی؟»

گفتم: «نمی‌دانم فران. اون موقع واقعاً به این فکر نمی‌کردم.» بعد فکر کردم و گفتم: «شاید یک چیزی مثل بوکس باشد. اگر یک بوکسور راست‌دست باشی با چپ دفاع می‌کنی و با راست مشت می‌زنی، درست است؟»

فران قانع نشد. «سلمان، دو نکته است: اول اینکه تو بوکسور نیستی. و دوم، تو به او مشت نزدی.»

این درست است فران، هر دو را تأیید کردم. من نبودم که مشت زدم. مشت خوردم.

بعدتر، فرانچسکو به من گفت که فران بعد از حمله بسیار نگران من بوده است. گفته بود: «هر روز به او فکر می‌کنم.» این لبخندی به صورتم آورد. گفتم: «می‌خواهم این را روی تی‌شرت داشته باشم: فران لبوویتس هر روز به من فکر می‌کند.»»

انجام چیزی «عادی» مثل رفتن به دیدن دوستان هیجان‌انگیز بود. اما می‌توانست بسیار عاطفی هم باشد. به خانه مورگان انتریکین، ناشر گروو آتلانتیک، و همسر عکاس‌اش رِیچل کُب در بروکلین رفتیم. آن شب فراموش‌نشدنی بود، زیرا دیگر مهمانان آنها مارتین امیس و همسرش ایزابل فونسکا

بودند. مارتین دو سال گذشته با سرطان مری مبارزه می‌کرد - همان سرطانی که دوست نزدیکش کریستوفر هیچنز را از پا در آورده بود. او شیمی‌درمانی کرد، جواب داد، دوباره تومور عود کرد، شیمی‌درمانی بیشتری کرد، جواب نداد، و بعد جراحی کرد که به او گفته شد موفقیت‌آمیز بوده است. وقتی در خانه مورگان و ریچل او را دیدیم، به نحوی دردناک لاغر شده بود و صدایش ضعف داشت، اما هوشش دست‌نخورده بود و با من گرم و پرمحبت بود. گفت ما هر دو نزدیک به مرگ بوده‌ایم، پس در برابر مرگ برادرانی متحد هستیم.

کمی بعد به خانه مارتین و ایزابل در یکی از برج‌های بلند بروکلین دعوت شدیم. جیمز فنتون و دریل پینکنی هم آنجا بودند. این آخرین باری بود که مارتین را دیدم. بعد از آن، سرطانش بی مهار پیش رفت و همه او را از دست دادیم.

در آن شب دوم، حتی ضعیف‌تر و استخوانی‌تر به نظر می‌رسید، صدایش هم کمرنگ‌تر شده بود. اما در آن زمان سرطان برنگشته بود، یا لااقل به ما نگفته بودند که برگشته است. اما چند هفته بعد بازگشت، و ایزابل به من گفت: «هیچ امیدی برای بهبودی نیست.» گفت مارتین در برابر پایان با آرامش رفتار می‌کند و می‌گوید:

«من زندگی بسیار خوبی داشته‌ام.» سخت آشفته به نظر می‌رسید. آنها سی سال با هم بوده‌اند.

بارها و بارها از زمان حمله، فکر کرده‌ام که مرگ به سراغ افراد اشتباهی می‌رود. مگر من همان نبودم که آماده تحویل به مرگ بودم، کسی که همه می‌گفتند شانس زنده ماندنش بسیار کم است؟ اما حالا اینجا بودم، سرپا، استوار در طی مرحله بازپروری، و به سمت زندگی بازمی‌گشتم، در حالی که اطرافم برخی از نزدیک‌ترین دوستانم در حال از دست رفتن بودند. بیل بیوفورد -سردبیر پیشین مجله گرانتا، سردبیر پیشین داستان در نیویورکر، نویسنده کتابی درباره هواداران پرخاشگر فوتبال انگلیسی (در میان اوباش) و دو کتاب درباره غذاهای ایتالیایی و فرانسوی (به ترتیب گرما و خاک) که زندگی‌اش پر از مصرف غذاهای پرچرب بود و مشکلات طولانی‌مدت قلبی داشت- در پیاده‌رو شهر بیهوش شد و واقعاً برای مدتی مرد. مردی که افتادنش را دید، به ساختمانش دوید و با یک دستگاه شوک‌دهنده برگشت و او را نجات داد. چقدر شانس در کار بود؟ و روز بعد از کریسمس، برادر کوچک‌تر ادبی‌ام حنیف قریشی در رم بیهوش شد و وقتی به هوش آمد، نمی‌توانست بازوان یا پاهایش را تکان دهد. از آن زمان او در حال

نوشتن (یا در واقع دیکته کردن) وبلاگی زیبا، صادقانه و بامزه در سابستک (Substack) درباره مشکلاتش است، و کمی بهبودی در قدرت حرکتش پیدا شده است، اما در حال حاضر مشخص نیست که آیا (و چه زمانی) قادر به استفاده از دست راست نویسندگی‌اش خواهد شد یا خیر. و چهار روز پس از شنیدن خبر حنیف، متوجه شدم پل استر سرطان ریه دارد. پل و همسرش سیری هاستودت در برنامه حمایت از من در کتابخانه شرکت کرده بودند، اما حالا خودشان با یک بحران روبرو شده بودند. پل شانس مبارزه با سرطان را داشت، در تماس تلفنی به من گفت. یک تومور، در یکی از ریه‌ها، متاستاز نکرده، نه در گره‌های لنفاوی و نه جای دیگری در بدنش، و امیدوار بود شیمی‌درمانی و ایمونوتراپی بتواند اندازه آن را کاهش دهد، و سپس بخش آلوده ریه را جراحی کنند و خارج کنند. پس: بخت یارش باد.

و مارتین در حال مردن بود. ایزابل می گفت نمی‌خواهد دوستان را ببیند. یک بار جیمز فنتون را دید، اما همین. آنها به خانه‌شان در پالم‌بیچ رفتند تا او در گرما بماند و در باغ بنشیند و بخواند. گفته بود که یک داستان می‌نویسد. شاید تمام کرده باشد یا نه. فرزندانش آمده بودند تا او را ببینند. تقریباً

غذا نمی‌خورد. فرشته خیلی نزدیک بود.
ایزابل گفت که به خاطر تومور برایش سخت است در تلفن صحبت کند اما دوست دارد ایمیل بگیرد. به او نوشتم، «دست ام را به دوستی از دور برایت تکان می دهم.» مارتین هرگز زیاد اهل ایمیل‌نویسی نبود، بنابراین از دریافت پاسخ طولانی او شگفت‌زده شدم. آنقدر ستایش‌آمیز بود که نمی‌توانم همه آن را بازگو کنم، اما او این را گفت:

وقتی اخیراً پس از آن فاجعه هولناک همدیگر را دیدیم، باید اعتراف کنم که انتظار داشتم تغییر کرده باشی، از بین رفته باشی به نحوی. اصلاً چنین نبود: تو کامل و تمام بودی و هستی. و من با تحسین فکر کردم، او همان است که بود.

حرفی است که شاید درست نباشد، اما از سر مهربانی بود. جوابی مفصل‌تر نوشتم. همه آن را اینجا می‌آورم، زیرا در آن زمان و هم اکنون احساس می‌کنم که به معنای خداحافظی است.

مارتین عزیزم

در پاسخ به غرقه شدن در بیانی طولانی، من هم سعی می‌کنم از حد مجاز توییتر فراتر روم.

نخست باید بگویم که سخاوت و مهربانی کلماتت عواطف مرا به جوش آورد. هیچ

نویسنده‌ای نمی‌تواند بهتر از این آغوش کلامی آرزو کند.

در ثانی می‌خواهم بگویم که آثار تو را درخشندگی و بی‌باکی متمایز می‌کند - از درخشندگی منظورم فقط درخشش زبانی نیست، گرچه همیشه این را داشته‌ای، بلکه نوآوری فرم، آتشپارگی کمدی و هوش والا؛ و تحت عنوان «بی‌باکی» آنچه را جای می‌دهم، تمایل (نه، نیاز) تو به پرداختن به موضوعات محوری زمانه‌ات، سیاسی، اخلاقی، جنسی، همه اینها.

این مجموعه آثار ادبیات انگلیسی را دچار دگردیسی و پرنشاط کرده و کسانی را که پس از ما آمده و می‌آیند الهام بخشیده و خواهد بخشید. تو چوب میراثی را از بلو، نابوکوف و پدرت گرفته‌ای و آن را به... نمی‌دانم چه کسی... کسی که استعداد و خرد لازم را داشته باشد که آن را بگیرد و بدود، منتقل خواهی کرد. پس آفرین، آفرین، دوست عزیز. آنچه تو ساخته‌ای طولانی خواهد پایید.

با ستایش و عشق،

سلمان

در آن روزهای غم‌انگیز آخر، اغلب اوقات شب‌های پوکری را که مارتین سی سال پیش ترتیب می‌داد به یاد می‌آوردم. یکی از ویژگی‌های این شب‌ها این بود که هرگز

چیزی درباره زندگی شخصی بازیکنان دیگر نمی‌شنیدید. اگر گفتگو به مسائل شخصی یا سیاسی می‌رسید، فوراً کسی فریاد می‌زد: «پوکر بازی کنید!» و ما مطیعانه توجه‌مان را به چیزهای مهم برمی‌گرداندیم.

به یاد می‌آوردم که قبل از اینکه به نیویورک نقل مکان کنم، قبل از اینکه یان مک‌ایوان و همسرش آنالنا مک‌آفی خانه ویلایی‌شان را در روستای گَتسوُلد بخرند، قبل از اینکه مارتین و ایزابل در بروکلین ظاهر شوند، ما سه نفر - مارتین، یان و من - دیدارهای نسبتاً مکرری برای دور هم غذا خوردن داشتیم، معمولاً در رستوران ایتالیایی النا به نام لتوآل در خیابان شارلوت لندن، تا اوضاع دنیا را سروسامان دهیم. یک روزنامه یکشنبه مونتاژی از ما سه نفر را با عنوانی از قبیل «پدرخوانده‌ها» منتشر کرده بود، و ما توافق کرده بودیم که به عنوان رؤسای خانواده‌های جنایتکاری که لندن ادبی را تشکیل می‌دادند، باید به طور منظم ملاقات کنیم و اطمینان حاصل کنیم همه چیز خوب سازماندهی شده و هیچ جنگ خیابانی غیرضروری آغاز نشده باشد.

این خاطرات گذشته و همچنین مسائل مهم‌تر (مانند استعداد ادبی) چیزی است که انسان هنگام خداحافظی با یک دوست برایش سوگواری می‌کند.

***

یکی از دلایلی که فیلم روانی آلفرد هیچکاک چنان ترسناک است این است که افراد اشتباهی می‌میرند. بزرگترین ستاره فیلم، جانت لی، پس از فقط نیم ساعت یا کمتر می‌میرد. مارتین بالسام، کارآگاه خونسرد و شاد و بی‌دغدغه که می‌گوید «به من بسپارید»، ظاهر می‌شود و بعد متوجه می‌شویم که او هم مرده است. این ترسناک است. احساس کردم داشتم همینطور می‌شد. مرگ به آدرس‌های اشتباهی می‌رفت.

ما همه داشتیم پیرتر می‌شدیم. فکر کردم قرار نیست این اتفاق کمتر بیفتد. نه؟ آنجلا کارتر، بروس چتوین، ریموند کارور، کریستوفر هیچنز همه زود رفته بودند. حالا یک نسل کامل نزدیک خروجی‌ها بود.

مارتین در خواب، به آرامی و بدون درد، در شب ۱۹ می ۲۰۲۳ درگذشت.

***

اما در خانه رشدی-گریفیث، دماسنج روحیه از دسامبر رو به بالا نوسان داشت. جام جهانی از تلویزیون پخش می‌شد و من تقریباً همه بازی‌ها را تماشا کردم. لیونل مسی آرژانتین قهرمان جهان شد که مرا خوشحال کرد. نزدیک‌تر به خانه، خبرها از بسیاری جهات بهتر می‌شد. (نه خبرهای واقعی، که همچنان پر از خشونت و دیوانگی‌های

مسلحانه و ترامپ و ترامپیست‌ها بود، همچون همیشه.) کتاب وعده الیزا ناشران خوبی در بریتانیا پیدا کرد و قرار بود تقریباً همزمان با ایالات متحده، در اوایل جولای منتشر شود. اما در مورد من، هر روز احساس قوی‌تر شدن می‌کردم. سپس، در ۲ و ۵ دسامبر، آخرین دو با مانع پزشکی را پشت سر گذاشتم. عکس رادیولوژی از شش‌ها هم تمیز بود. رژیم پروتئین هم جواب داده بود! مایع زیر ریه دیگر برنگشت. این هم تمام شد! و سه روز بعد اسکن دوم ام.آر.آی همه چیز را تمیز نشان می داد در مورد پروستات! دیگر نیازی نبود از بیوپسی سوزنی یا سرطان بترسم (مطمئن نبودم کدام یک ترسناک‌تر بود). این کار بزرگ هم انجام شد. دیگر هیچ مشکل پزشکی برای حل کردن نداشتم. از تونل طولانی ملاقات‌های بیمارستانی بیرون آمدم و به میان مردم عادی بازگردانده شدم.

تولد الیزا در ۶ دسامبر بود. سوفالا و کیران دسایی آمدند و از یک رستوران نزدیک غذاهای رنگارنگ سفارش دادیم. چیزهای زیادی برای جشن گرفتن داشتیم.

برای مثال: دیگر نگران اضافه وزن نبودم. همانطور که تخت آژیردار در راسک (که می‌توانست وزنم را هم بسنجد) به من گفته بود، ۵۵ پوند (حدود ۲۵ کیلوگرم) وزن کم کرده بودم. ماه‌ها را ابتدا در

روپوش‌های بیمارستانی و سپس با شلوار گرمکن و تی‌شرت گذرانده بودم، اما حالا که می‌توانستم در خانه لباس‌هایم را امتحان کنم، متوجه شدم همه شلوارهایم دقیقاً از کمرم می‌افتد. از کاهش وزن خوشحال بودم (گرچه با همه موافق بودم که این برنامه رژیم را نمی‌شود توصیه کرد)، و از برخی عوارض جانبی خیلی هم راضی بودم (مشکل آسم تا حد زیادی بهتر شده بود و دیگر خرناس نمی کشیدم، که برای آن دیگری در تختخواب آرامش بخش بود). اما حتی اگر درست بود که کیفیت مشکلاتم در حال بهبود بود مشکل لباس وجود داشت. افتادن شلوار خنده‌دار بود. حمله چاقویی خنده‌دار نبود.

دچار احساس نشاط بیش از حدی شده بودم و اعلام می‌کردم که خوب شده‌ام، مشکلاتمان تمام شده و می‌گفتم که آینده شادمانه باید بی درنگ آغاز شود. یکی از دلایل اصلی چنین اعتماد به نفس بیش از اندازه ای این بود که می‌توانستم دوباره پشت میز کارم بنشینم و احساس کنم شیرینی نوشتن در من جریان دارد. به مدت سه ماه نتوانسته بودم به نوشتن فکر کنم. وقتی سرانجام فکر کردم و به یادداشت‌هایم برای یک رمان احتمالی پس از شهر پیروزی نگاه کردم، احساس کردم این کار بی معنی

است. با خودم گفتم نمی‌توانم این را بنویسم. هرچقدر هم می‌خواستم بر داستان متمرکز شوم، چیزی عظیم و غیرداستانی برایم رخ داده بود، و دیدم که اندرو وایلی حق داشت. تا با این حمله کنار نیامده باشم، نمی‌توانستم چیز دیگری بنویسم. درک کردم که باید کتابی را که در حال خواندنش هستید بنویسم قبل از اینکه به سراغ کار دیگری بروم. نوشتن راه من برای از خود کردن چیزی بود که اتفاق افتاده بود، باید مهار آن را به دست می‌گرفتم، از آن من می شد و نباید می پذیرفتم که صرفاً قربانی بوده‌ام. من با هنر به خشونت پاسخ خواهم داد.

دوست ندارم به نوشتن به مثابه درمان فکر کنم - نوشتن، نوشتن است و درمان، درمان - اما احتمال خوبی وجود داشت که روایت داستان از دیدگاه خودم باعث شود حس بهتری داشته باشم.

اول برخی مسائل سلامتی باقی‌مانده نیاز به توجه داشت. سطح انرژی‌ام پایین بود. معمولاً اوایل شب برای آن روز تمام شده بودم. گاهی اوقات سرگیجه داشتم که نگران‌کننده بود. و مشکل فشار خون هم برطرف نشده بود، اگرچه به طور عجیبی برعکس شده بود. در بیمارستان مشکل فشار خون پایین بود که هنگام ایستادن

پایین‌تر می‌آمد؛ لذا کرست ولکرویی بستم. اما حالا وقتی فشارم را می‌گرفتم، به طور هشداردهنده‌ای بالا بود. کرست را کنار گذاشتم؛ فشار همچنان بالا ماند و به حدی خطرناک نزدیک می شد. عددها به احتمال سکته مغزی اشاره می‌کرد.

سپس نکته روشنگری پیدا شد. به خاطر نمی‌آورم که اول به ذهن من رسید یا الیزا، اما حدس می‌زنم الیزا بود. متوجه شدیم که یکی از داروهایی که در راسک برایم تجویز شده بود قرار بوده فشار خون را بالا بیاورد. من همچنان مصرف آن را ادامه داده بودم، زیرا هنگام ترخیص هیچ راهنمایی برای توقف آن دریافت نکرده بودم. با پزشک عمومی‌ام تماس گرفتم. گفت: «فوراً مصرفش را قطع کن.» قطع کردم؛ و ظرف یک هفته یا کمی بیشتر، هم عدد بالای فشار خون و هم عدد پایین به محدوده نرمال بازگشت.

یک مورد دیگر از بی‌نظمی ناشی از دارو. بار دیگر، دارو مرا بیمار کرده بود.

***

الیزا سخت مشغول دانلود تمام فیلم‌های ضبط شده، مرتب کردن آنها و انتخاب کلیپ‌هایی بود که گویای وضع باشد. سرانجام از من پرسید که آیا آماده تماشای آنها هستم یا نه.

گفتم «بله.»

یک پروژکتور و پرده در اتاق نشیمن نشاند. هشدار داد که ممکن است تصاویر مرا ناراحت کند. برای او سخت بوده که دوباره آنها را ببیند. هشدار داد: «چشم، گردن. خیلی سنگین است.»

چنین بود. هیچ ایده‌ای نداشتم که آنقدر وحشتناک به نظر می‌رسیده‌ام، یا صدایم آنقدر ضعیف شنیده می‌شده است. برای الیزا، سمین و ظفر باید ترسناک بوده باشد که مرا در آن حالت ببینند، و برای آنها طاقت‌فرسا بوده که هر روز دروغ‌های امیدوارکننده به من بگویند: «خیلی خوب پیش می‌روی،» «امروز از دیروز بهتری،» و از این قبیل. من خوب پیش نمی‌رفتم. روز به روز بهبودی محسوسی نداشتم. کسی بودم که در آستانه مرگ بود و به نحوی زنده مانده بود. این تنها چیزی بود که عزیزانم می‌توانستند به آن چنگ بزنند - من زنده بودم، و وقتی دستگاه تنفسی برداشته شد، احتمال می‌رفت که زنده بمانم - و این به آنها امکان می‌داد لبخندهای عاشقانه و دروغکی بزنند. الیزا حق داشت که مرا از آینه‌ها دور نگه دارد. اگر می‌دیدم چقدر وضعیتم بد است، چقدر جراحات‌ام شدید است، شاید کار سختی بود که توان ادامه دادن پیدا کنم.

تصاویر به نمایش درآمد. چشم متورم و برجسته‌ام مثل یک تخم مرغ آب‌پز از صورتم

بیرون زده بود، مردمک با زاویه غریبی به صورتی غیرممکن روی سفیدی متورم قرار گرفته بود. شکاف افقی بلند و سیاه و متورم در گردنم، زخم‌های چاقو در کنارش، زخم‌های صورتم. بیش از توان درک کردن بود. مغز نمی‌خواست آن را بفهمد. اما همه آنجا روی پرده بود، اصرار داشت که دیده شود.

متوجه شدم که واکنش غیرمنتظره‌ای به آنچه می‌دیدم دارم. بله، تکان‌دهنده بود، اما در کمال شگفتی از خودم، به آرامی به آن نگاه می‌کردم و قادر بودم به طور عینی به آن بنگرم. به الیزا گفتم: «فکر می‌کنم دلیلش این است که الآن این شکلی نیستم، پس می‌توانم کاملاً عینی باشم. صادقانه، این باعث می‌شود از بهبودی خودم بیشتر لذت ببرم، زیرا واقعاً وضعیت بدی داشته‌ام و اصلاً قیافه‌ام خوب نبوده. شبیه کس دیگری به نظر می‌رسیدم.»

آن روز بود که توافق کردیم یک فیلم مستند بسازیم. اکنون که دیده بودم چه چیزهایی ضبط کرده‌ایم، شکی نداشتم در کیفیت و قدرت آن. در ابتدا، شاید به صورت نادرستی فکر می‌کردیم که می‌توانیم فیلم را خودمان، با کمک یک محقق و تدوینگر بسازیم. اما به زودی سر عقل آمدیم.

ما به داستان خیلی نزدیک بودیم، و در

حالی که فیلم‌برداری ما می‌توانست مواد منحصربه‌فردی را از تنها دوربین در اتاق ارائه کند و دلیل وجود فیلم بود، ما به یک فیلم‌ساز حرفه‌ای نیاز داشتیم تا چشم‌انداز خود را برای آنچه لازم بود و چگونگی شکل‌گیری آن اضافه کند. پس باید یکی را پیدا می‌کردیم. و فیلم های الیزا ستون فقرات، یا شاید قلب فیلم خواهد بود.

***

الیزا در خانه از من فیلم گرفت وقتی از واکنشم به آن بدترین روزها و بهبودی آهسته‌ام صحبت می‌کردم. به او گفتم از اینجا شروع کنید: «شبیه کس دیگری به نظر می‌رسیدم.»

دشوارترین چیز درباره آن حمله این است که دوباره مرا به کسی تبدیل کرده که سخت تلاش کرده‌ام نباشم. بیش از سی سال از اینکه با آن فتوا تعریف شوم خودداری کرده‌ام و اصرار داشته‌ام به عنوان نویسنده کتاب‌هایم دیده شوم - پنج کتاب قبل از فتوا و شانزده کتاب بعد از آن. تقریباً موفق شده بودم. وقتی چند کتاب اخیر منتشر می‌شد، دیگر کسی از من درباره حمله به آیات شیطانی و نویسنده آن نمی‌پرسید. و حالا اینجا هستم، دوباره به همان موضوع ناخواسته کشیده شده‌ام. فکر می‌کنم حالا هرگز نتوانم از آن فرار کنم. فارغ از آنچه

تاکنون نوشته‌ام یا ممکن است بنویسم، همیشه آن مردی خواهم بود که با چاقو زخمی شد. چاقو مرا تعریف می‌کند. با این مقابله خواهم کرد، اما حدس می‌زنم شکست خواهم خورد.

زیستن پیروزی من بود. اما معنایی که چاقو به زندگی‌ام داده بود، شکست من بود. در زمان شهر پیروزی، شخصیت اصلی، پامپا کامپانا، یک منظومه شعری عظیم سانسکریت به نام جایاپاراجایا می‌نویسد، که به معنای «پیروزی و شکست» است. این می‌تواند عنوان داستان زندگی من هم باشد.

***

در این میانه سال تازه‌ای شروع شد، ۲۰۲۳. فوریه نزدیک بود و فوریه معانی زیادی داشت. در فوریه، شهر پیروزی در سراسر جهان انگلیسی‌زبان منتشر می‌شد و ترجمه‌های زیادی به سرعت پس از آن می‌آمدند. من به ندرت از لحظه واقعی انتشار لذت برده‌ام. احساس لخت شدن در ملأ عام دارد که به مردم اجازه می‌دهد تو را با انگشت نشان دهند و بخندند. در دنیای ایده‌آل، وقتی کتابی منتشر می‌شد، ترجیح می‌دادم چند هفته پشت مبلمان پنهان شوم. اما در دنیای واقعی امکان‌پذیر نیست. و در هر حال، من به مدت شش ماه پشت مبلمان پنهان شده بودم. این فوریه، زمان آن بود که

چهره‌ام را نشان دهم.

مصاحبه مفصلی در معرفی رمان با دیوید رمنیک برای نیویورکر انجام داده بودم، چون برگزاری تور کتاب خارج از تصور بود. با مصاحبه یک عکس از من که ریچارد بربریج گرفت هم منتشر شد. این مانند بازگشت به دنیا پس از شش ماه در برزخ بود. ۱۴ فوریه هم سی و چهارمین سالگرد فتوا بود. من سالگردهای قبلی فتوا را به یاد نمی‌آوردم، اما حالا باید دوباره شروع می‌کردم.

اما ۱۴ فوریه روز ولنتاین هم بود، و الیزا و من تصمیم گرفتیم آن را با رفتن به اولین رستوران در شش ماه گذشته جشن بگیریم. با محافظان رفتیم، اما رفتیم. احساس عمیقی داشت. می گفتیم سلام دنیا. ما برگشته‌ایم، و پس از رویارویی‌مان با نفرت، بقای عشق را جشن می‌گیریم. پس از فرشته مرگ، فرشته زندگی.

۶ الف

در ۱۴ اکتبر ۱۹۹۴، شش سال پس از جایزه نوبل برای نجیب محفوظ، نویسنده هشتاد و دو ساله مصری، او از خانه برای رفتن به کافه محبوبش در قاهره و ملاقات هفتگی با دیگر نویسندگان و متفکران بیرون آمد. در حین پیاده روی، یک خودرو شروع به حرکت آهسته در کنار او کرد. محفوظ بعداً گفت که فکر می‌کرده احتمالاً یکی از هواداران است. اما هوادار نبود. مردی بود که از خودرو بیرون پرید و چندین بار با چاقو به گردن محفوظ زد. محفوظ افتاد و مهاجم فرار کرد. خوشبختانه این نویسنده بزرگ از این حمله جان سالم به در برد، اما این نمونه‌ای از همان «تروریسم فرهنگی» بود که محفوظ قبلاً بنیادگرایان اسلامیست مصری را به آن متهم کرده بود.

امکان چنین حمله‌ای سالیان دراز بر زندگی محفوظ سایه انداخته بود. رمان او «فرزندان جبلاوی» (که با عنوان «فرزندان کوچه» نیز منتشر شده)، تمثیلی استعاری

است از یک کوچه فقیرنشین قاهره که تولد سه دین بزرگ یکتاپرست یهودیت، مسیحیت و اسلام را توصیف می‌کند، اما به دلیل «توهین به اسلام» ممنوع شده است. حداقل یک مُلای تندرو اعلام کرده بود که محفوظ مستحق مرگ است. یک لیست مرگ از اسلامگرایان کشف شد و نام او در آن از نام های صدرنشین بود. اما همانطور که دخترش به نیویورک تایمز گفته بود، او «به محافظ اعتقادی ندارد». در سال دریافت نوبل، ۱۹۸۸، از او نقل شده بود: «پیاده به قهوه‌خانه پیاده می‌روم و به چپ یا راست نگاه نمی‌کنم. و خب اگر مرا هم بزنند چه؟ من زندگی‌ام را کرده‌ام و آنچه می‌خواستم انجام داده‌ام.»

او زنده ماند و دوازده سال دیگر تحت محافظت دائمی، که قبلاً رد کرده بود، زندگی کرد. جراحات‌اش به گونه‌ای بود که تنها می‌توانست چند دقیقه در روز بنویسد.

خوانده‌ام که مخالفت محفوظ با فتوا علیه آیات شیطانی محرک حمله به او بوده است. این مخالفت را در دفاع از من در کتاب «برای رشدی» نوشته بود، کتابی که در آن صد نویسنده و روشنفکر مسلمان از من حمایت کرده بودند: «تروریسم واقعی که رشدی هدف آن است غیرقابل توجیه و غیرقابل دفاع است. مخالفت با یک ایده

تنها با ارائه ایده‌های دیگر می‌تواند انجام شود. حتی اگر مجازاتی انجام شود، آن ایده و آن کتاب باقی خواهند ماند.» تا امروز برایم دردناک است که این کلمات ممکن است چاقویی را به گردن او فرو برده باشد، خیلی قبل از اینکه چاقوی دیگری وارد گردن من شود. اما محفوظ حق داشت. ایده‌ها و کتاب‌های او زنده هستند.

تنها امیدوارم که آثار من نیز زنده بمانند.

***

اغلب درباره آنچه برای محفوظ اتفاق افتاد فکر می‌کردم بدون اینکه واقعاً باور کنم چیزی از همان دست ممکن است برای من هم رخ دهد. سعی کردم نوع تفکری را تصور کنم که حاضر باشد چاقویی را در گردن یک پیرمرد، یک پیرمرد سرشناس که آثارش مورد علاقه بسیاری است، فرو کند. خودم را در سطح نجیب محفوظ قرار نمی‌دهم، اما اکنون ناچارم نوع تفکر مردی را که حاضر به قتل من بود در نظر بگیرم. بنابرین، در این فصل، گفتگویی را که هرگز رخ نداده است، بین خودم و مردی که فقط ۲۷ ثانیه او را دیدم، ضبط کرده‌ام. در عکس‌ها، او لباس زندان سیاه و سفید به تن و دستبند به دست دارد. مرد جوانی جدی به نظر می‌رسد، اما اکثر مردم در عکس‌های بعد از دستگیری جدی به نظر می‌رسند.

شاید در زندگی خصوصی‌اش همراه خوبی باشد و شوخی کند. اما در تصور من، او شخصیتی تنهاست که بیشتر با خودش است. گوش‌هایش بیرون زده است. صورت باریکی دارد و موها و ریش‌اش کوتاه است. شباهت کمی به تنیسور نواک جوکوویچ دارد. در نیوجرسی بزرگ شده است، پس شاید با لهجه متمایز بچه‌های نیوجرسی حرف بزند، اما من در اینجا تلاش نمی‌کنم آن لهجه را بازسازی کنم. در صحنه‌های تخیلی زیر، من به زندان «چاتاکوآ کانتی» رفته‌ام و پشت یک میز فلزی و روی یک صندلی فلزی که همانند صندلی او به زمین بسته شده، نشسته‌ام، در حالی که او دست‌بند و پابند به دست و پا دارد. او واقعاً تمایلی به صحبت با من ندارد، اما چون این تخیلات من است، گزینه‌ای ندارد. ولی همزاد او چرا. خیلی هم پرحرف است. آیا زندگی آزمون‌نشده ارزشمند است؟ از او خواهم پرسید.

مأموران زندان و شاید هم مأموران فدرال از پشت یک آینه یک‌طرفه بر ما نظارت دارند. شبیه یک صحنه بازجویی از سریال قانون و نظم است. (در پانویس بگویم در خانه من اعتیاد جدی به سریال قانون و نظم وجود دارد، بنابرین با مبانی سرگرمی اجرای قانون در آمریکا کاملاً آشنا هستم. البته امر واقعی چیز دیگری است. بدیهی است. این

محل تخیلی، جای آن بحث نیست.)

چگونه باید به او، این صاحب چاقو، نزدیک شوم؟ در ذهنم دور او می‌چرخم، به دنبال راه‌هایی برای شروع گفتگو می‌گردم. آیا باید با او درباره ایاگوی (اتللو) صحبت کنم، که زندگی خودش را و زندگی اتللو و دزدمونا را هم نابود کرد، فقط به این خاطر که برای ارتقا انتخاب نشده بود؟ می‌خواهم از او بپرسم که از اینکه زندگی خودش را نابود کرده چه احساسی دارد. اما حدس می‌زنم شکسپیر بهترین راه نیست. درباره لحظات پیچیده‌تر ادبیات هم فکر می‌کنم. صحنه‌ای در کتاب «زیرزمین‌های واتیکان» اثر آندره ژید هست که در آن شخصیتی به نام لافکادیو مردی را که تازه ملاقات کرده از قطار در حرکت به بیرون پرت می‌کند و می‌کشد، بدون هیچ دلیلی. یا کتاب «اجرای عدالت» اثر فردریش دورنمات، که در آن مردی جلوی چشم شاهدان بسیار قتلی مرتکب می‌شود و سپس اصرار می‌کند تا بی‌گناهی‌اش را استدلال کند تا ببیند «اگر به جای من کس دیگری قاتل بود، واقعیت چگونه به نظر می‌رسید». اما به سرعت این افکار را کنار می‌گذارم، گرچه به نظر می‌رسد ارتباط هم دارند. ما قرار نیست گفتگوی ادبی داشته باشیم.

نمی‌خواهم زیادی دوستانه باشم. احساس

دوستانه‌ای ندارم. اما نمی‌خواهم زیادی نادوستانه هم باشم. می‌خواهم زبانش را باز کنم، اگر بتوانم. چون یک ملاقات واقعی غیرمحتمل است - بگوییم غیرممکن - باید در ذهنش راه پیدا کنم. باید سعی کنم او را تصور کنم، واقعی کنم. نمی‌دانم آیا می‌توانم یا نه.

بخشی از من می‌خواهد به سویش بدوم و محکم به گردنش مشت بزنم.

او هیچ پشیمانی ابراز نکرده است. به دنبال عذرخواهی نیستم. اما کنجکاوم ببینم حالا که فرصت فکر کردن داشته چه احساسی دارد. آیا تردید کرده است؟ یا از خودش راضی است؟ آیا دوباره این کار را می‌کرد؟ یک گروه در ایران به او پاداش پیشنهاد کرده است. آیا امیدوار است که پس از گذراندن دوران محکومیت برای دریافت جایزه به آنجا برود؟ پست‌هایش در رسانه‌های اجتماعی نشان می‌دهد که ستایشگر چندین چهره تندروی اسلامگرا است. آیا در چشم خودش یک قهرمان است، یا فقط یک جوان نیوجرسی که آنچه را فکر می‌کرد باید انجام دهد، انجام داده است؟

آیا خودش را یک آمریکایی می‌داند؟

گلویم را صاف می‌کنم و شروع می‌کنم.

***

جلسه اول.

می‌توانیم با کلمه «ریاکار» شروع کنیم؟

چرا؟

شما این کلمه را برای توصیف من به نیویورک پست گفته‌ای. که مرا شخصی ریاکار می‌بینی.

خُب، چطور؟ ریاکار هستید.

آیا فیلم «عروس شاهزاده» را دیده‌ای؟

نه. بله. نمی‌دانم. چه اهمیتی دارد؟ چرا درباره فیلم‌ها از من می‌پرسید؟

شخصیتی به نام ویزینی وجود دارد که به کلمه «غیرقابل تصور» علاقه دارد. او این کلمه را چند بار در فیلم می‌گوید. فکر می‌کنم پنج بار. سرانجام، شخصیت دیگری، انیگو مونتویا، به او می‌گوید: «تو دائماً از این کلمه استفاده می‌کنی. فکر نمی‌کنم آن معنایی را که فکر می‌کنی داشته باشد.» پس: می‌توانم درباره کلمه «ریاکار» از شما بپرسم؟

متوجه شدم. شما با من رفتار تحقیرآمیز دارید.

از شما می‌پرسم که فهمی را که از این کلمه دارید به من بگویید.

معنایش این است که شما تظاهر می‌کنی حقیقت را می‌گویی ولی اینطور نیست.

بله، همین معناست.

پس- برو گم شو آقای زرنگ.

یک سوال دیگر دارم. بگذار فرض کنیم که

شما درست می‌گویی. بگذار فرض کنیم که من واقعاً وانمود می‌کنم حقیقت را می‌گویم در حالی که مردم را فریب می‌دهم.

این کاری است که شما انجام می‌دهید. همه این را می‌دانند.

و آیا این، به نظر شما، دلیلی برای کشتن کسی است؟ چند نفر را در زندگی‌تان ملاقات کرده‌اید که به نظرتان ریاکار بوده‌اند؟

در آمریکا بسیاری از مردم ادعای راستگویی می‌کنند، اما نقاب به صورت دارند و دروغ می‌گویند.

و آیا این دلیلی برای کشتن همه آنها است؟

سکوت.

آیا تاکنون به قتل دیگران فکر کرده‌ای؟

نه.

حتی با وجود اینکه بسیاری از مردم آمریکا را ریاکار می‌بینی. مطمئنی که هرگز به کشتن کسی فکر نکرده‌ای؟

چرا باید به شما بگویم؟

مادرتان را در نظر بگیرید برای مثال. شما گفتی مادرتان به درستی به شما درباره مذهب آموزش نداده است. حالا او شما را طرد کرده است. آیا مادرتان ریاکار است؟ آیا وانمود کرد که راستگو است اما در واقع حقیقت را پنهان می‌کرد؟

سکوت.

خب. بگذار کلمه «ریاکار» را کنار بگذاریم

و به کلمه دیگری نگاه کنیم - کلمه «همه کس».
احمقانه است. این یک کلمه عادی است.
بله، یک کلمه عادی است که شما برای اتهام زدن به من از آن استفاده کردید. من دروغگو هستم، شما گفتید، و «همه این را می‌دانند.»
موافقم. همه این را می‌دانند.
می‌توانی به من بگویی که این «همه» کیست؟
شما داری سوالاتی می‌پرسی که پاسخشان را می‌دانی.
به من اجازه بده.
«همه» یعنی همه آدمهای خوب. افرادی که می‌توانند شیطان را وقتی برای فریبشان می‌آید تشخیص دهند. افرادی که می‌توانند تشخیص دهند چه چیز درست است و چه چیز غلط.
پس به نظر شما، نه تنها من ریاکار هستم، بلکه شیطان هم هستم. آیا این دلیل درستی برای کشتن من است؟
شما فقط یک شیطان کوچک هستی - به خودتان زحمت ندهید. اما حتی یک شیطان کوچک هم شیطان است.
و شیاطین باید نابود شوند؟
بله.
این عقایدی است که برای مدت طولانی

داشته‌اید؟ یا ایده‌های جدیدی است؟

ما قبلاً به شیوه اشتباهی در خانواده‌مان زندگی می‌کردیم. مادرم، خواهرانم. من هم همینطور. نادان بودم. در خواب بودم. حالا بیدار شده‌ام.

چه چیزی شما را بیدار کرد؟

خدا مرا بیدار کرد.

چگونه؟ آیا به تو وحی شد؟

من پیامبر نیستم. زمان پیامبران گذشته است. وحی خدا به انسان کامل شده است. من فرشته‌ای ندیدم. مطالعه کردم. یاد گرفتم.

از کتاب‌ها؟ از افراد؟

از امام یوتیوبی.

کی هست؟

می‌توانید او را در کانال‌های یوتیوبش پیدا کنید. او چهره‌ها و صداهای متعددی دارد. اما همه آنها حقیقت را می‌گویند.

برایم از حقیقت بگو.

حقیقت این است که حقیقت دشمنان بسیاری دارد. کسانی که حقیقت را می‌دانند، می‌دانند که گرانبها است، بنابرین بسیاری می‌خواهند آن را ارزان و ناچیز کنند. بسیاری می‌خواهند دارندگان حقیقت را آزار دهند. پس لازم است که از آن دفاع شود.

با هر روشی که لازم باشد؟

بله. همانطور که از الحاج ملک الشباز

آموختیم.
مالکم ایکس. آیا از مالکم ایکس پیروی می‌کنی؟
من از خدا پیروی می‌کنم.
آیا می‌دانی که مالکم این عبارت را از فرانتس فانون گرفت؟
من هیچ فانونی نمی‌شناسم.
یک روشنفکر سیاه پوست از مارتینیک. و بعداً الجزایر.
او اهمیتی ندارد.
می دانی؟ من سال‌های پیدایش دین شما را در یک دانشگاه بریتانیایی به درس خوانده‌ام.
چیزی یاد نگرفته‌اید.
چرا این را می‌گویی؟
آیا معلمانتان پیرو این دین بودند؟ آیا آنها اماهای آموزش دیده در شریعت بودند؟
یکی مارکسیست فرانسوی بود و دیگری انگلیسی، غیرمذهبی.
می‌بینید؟ آنها چیزی برای آموزش به شما نداشتند، و این همان چیزی است که شما آموخته‌اید.
می‌توانم موضوع را عوض کنم؟ می‌توانیم درباره عضویت شما در باشگاه بدنسازی صحبت کنیم؟
شما ذهن بدی دارید. مثل پروانه. نمی‌تواند روی چیزهای مهم متمرکز بماند. این یک

ذهن آمریکایی است.

اما من در اصل از هند هستم. از یک خانواده مسلمان سکولار هندی. من یک ذهن هندی داشتم و بعداً یک ذهن بریتانیایی و حالا، شاید، بله، یک ذهن آمریکایی هم دارم.

«سکولار» مترادف «دروغگو» است. این یک بیماری است.

مطمئن هستی؟ زیرا مادرم برای مثال، شخص بسیار راستگویی بود.

او باید از داشتن شما به عنوان پسر شرمنده بوده باشد. نامتان مسلمان است. چرا این نام را حفظ می‌کنید؟ حفظ این نام دروغ گفتن است. مادرتان باید از اینکه شما را در رحم خود حمل کرده شرمنده بوده باشد. خانواده‌تان باید از اعتراف به اینکه همخون‌شان باشید، شرمنده باشند.

وقتی مادر در پاکستان درگذشت، یک روزنامه گفته بود افرادی که در تشییع جنازه‌اش شرکت کردند باید شرمنده باشند.

می‌بینید؟ همانطور است که گفتم.

می‌توانیم به عضویت در باشگاه بدنسازی برگردیم؟

چرا اینقدر به این موضوع علاقه دارید؟

باشگاه بوکس «فیتنس استیت» در نورث برگن، نیوجرسی؟ شما برای بسته ویژه ثبت نام کردی و ۲۷ کلاس بوکس گرفتی. دوباره

عدد ۲۷. ۲۷ کلاس، یک حمله ۲۷ ثانیه‌ای. حتی بهتر بود اگر ۲۷ سال داشتی. در هر حال. شما آدم ساکتی هستید. چندان با کسی در باشگاه حرف نمی‌زدی. مادرتان گفت که شما پسر ساکتی بودید. اما یک شب قبل از اینکه با اتوبوس به چاتاکوآ بروید، حرف زدید. ایمیلی به باشگاه فرستادید و اشتراکتان را لغو کردید.

خب که چی؟

می‌خواهم این را از شما بپرسم. واضح بود که می‌دانستی دیگر به زندگی قبلی‌ات برنمی‌گردی. دیگر کلاس‌های بوکس در باشگاه نداشتی، دیگر ویدیوهای امام یوتیوبی را در زیرزمین‌تان تماشا نمی‌کردی. مادرتان گفت سبک زندگی شبانه داشتی، خودت را در زیرزمین حبس می‌کردی و غذایت را خودت درست می‌کردی. اما وقتی عضویت باشگاه را لغو کردی، می‌دانستی که آن زندگی تمام شده است. شما قرار بود زندگی خودت را و زندگی مرا نابود کنی. شاید می‌دانستی که زندانی خواهی شد، اما نه به تنهایی. نه در زیرزمین. جایی دیگر.

خب، بله.

یا فکر می‌کردی فرار خواهی کرد و فراری خواهی شد؟ تعقیب و گریزی بود اما از همه فرار می‌کردی و از مرز کانادا که چندان از چاتاکوآ دور نیست عبور می‌کردی؟ کارت

شناسایی جعلی و کارت اعتباری نداشتی اما پول نقد زیادی داشتی. آیا تصور می‌کردی قایقی می‌گیری و از دریاچه اری می‌گذری، جایی که مرز آبی است و فقط یک خط تصوری از وسط دریاچه می‌گذرد؟ آیا قرار بود زندگی جدیدی را در ونکوور، یا جای دیگر، شروع کنی؟

نمی‌دانستم چه اتفاقی خواهد افتاد.

اما می‌دانستی که به خانه برنمی‌گردی. خداحافظ با همه اینها. یک زمانی فکر می‌کردی که دانشگاه را تمام کنی و همین طور ادامه دهی. دیگر هیچ‌کدام از اینها نبود.

حدس می‌زنم که اینطور باشد.

من سعی می‌کنم شما را درک کنم. فقط ۲۴ ساله بودی. تمام زندگی در پیش داشتی. چرا آنقدر آماده نابود کردن آن بودی؟ زندگی خودت. نه من. زندگی خودت.

سعی نکن مرا درک کنی. شما قادر به درک من نیستید.

اما باید تلاش کنم، زیرا برای ۲۷ ثانیه ما عمیقا به هم نزدیک بودیم. شما ردای مرگ را بر تن کردید و من زندگی بودم. این پیوند عمیقی بود.

من آماده انجام آن بودم زیرا در خدمت خدا بودم.

مطمئنی؟ این چیزی بود که خدای شما

می‌خواست انجام بدهی؟
امام یوتیوبی بسیار صریح بود. کسانی که علیه خدا هستند حق زندگی ندارند. ما حق پایان دادن به حیات آنها را داریم.
اما بیشتر مردم روی زمین از خدای شما پیروی نمی‌کنند. اگر آنها پیرو خدایان دیگر یا بی‌خدا هستند، آیا شما حق پایان دادن به حیات آنها را هم دارید؟ دو میلیارد نفر پیرو خدای شما هستند. شش میلیارد نفر دیگر چه. درباره آنها چه فکر می‌کنی؟
بستگی دارد.
به چه؟
به اینکه چگونه رفتار می‌کنند.
و رفتار ریاکارانه استحقاق مرگ دارد.
می‌توانید این را بگویید، بله.
اجازه بده چیزی درباره باورهایتان بپرسم. آیا معتقدید هر چیزی که از خدا نشأت می‌گیرد مقدس است؟ یا به عبارت دیگر، مقام قدسی دارد؟
بله. البته. کلام خدا مقدس است و اعمال او نیز چنین است.
هدیه حیات یک عمل از جانب خداست، موافقی؟
بله.
پس چگونه ممکن است درست باشد که آنچه را خدا داده است انسان پس بگیرد؟ آیا این تصمیمی نیست که خدا باید بگیرد؟

شما سعی دارید مرا گیج کنید. می‌فهمم. شما مانند یک شیطان از ترفند استفاده می‌کنید. شما حتی به خدا اعتقاد ندارید. یک ملحد پست‌ترین انسان‌هاست. شما لیاقت گفتگو با مرا ندارید. شما همپایه من نیستید.

می‌خواهم شما را درک کنم. این مشکل من است. دلایلی که شما می‌آورید به نظر کافی نمی‌رسد تا یک جوان، یک جوان که قبلاً دست به خشونت نزده، یک جوان که حتی در بوکس هم خوب نبوده، یک آماتور... را وادار کند که بقیه عمرش را برای قتل یک غریبه قربانی کند. تصمیم به قتل - قاتل شدن - یک تصمیم کوچک نیست. اما شما با جدیت، با دقت، و با تعهد آن را انجام دادی. طرح دقیق ریختی. اما قبلاً هرگز چنین کاری نکرده بودی. چه چیزی شما را تغییر داد؟

اگر به بهشت اعتقاد داشتید، متوجه می‌شدید.

برایم توضیح بده.

می‌فهمیدید که این زندگی، در این دنیا، بی‌اهمیت است. این فقط یک اتاق انتظار است که بهترین کاری که می‌توانیم انجام دهیم این است که از خدا پیروی کنیم، و سپس بعد از این زندگی، زندگی جاودان خواهیم داشت. پس چه اهمیتی دارد که این سال‌ها را کجا سپری کنم؟ وقتی شما در آتش جهنم می‌سوزید، من در آن باغ معطر

خواهم بود. ارواح خدمتگزار خواهم داشت و حوری‌های زیبایی که هیچ انسان یا جنی به آنها دست نزده است. این نوشته شده است: «کدام یک از نعمت‌های پروردگار را انکار می‌کنید؟»

نوشته شده کجا؟

در کتاب (قرآن).

می‌خواهم درباره کتاب‌ها صحبت کنم.

فقط یک کتاب وجود دارد که ارزش صحبت کردن دارد.

بگذار درباره یک کتاب درباره کتاب برایت بگویم. این را نویسنده ترکیه‌ای پاموک نوشته و «زندگی جدید» نام دارد. در این کتاب یک کتاب بدون نام وجود دارد که ما از آنچه در صفحاتش نوشته شده است چیزی نمی‌دانیم. اما هرکسی که این کتاب را باز می‌کند، تمام زندگی‌اش تغییر می‌کند. پس از خواندن این کتاب، دیگر همان شخص قبلی نیستند. آیا کتابی مانند آن را می‌شناسی؟

البته. این کتابی است که کلام خدا را در بر دارد، همانطور که فرشته اعظم آن را به پیامبر داده است.

آیا پیامبر آن را فوراً می‌نوشت؟

او از کوه پایین آمد و آن را تلاوت کرد، و هرکسی که نزدیک بود، بر روی هرچیزی که دم دست داشت آن را نوشت.

و او با دقت کامل تلاوت کرد. درست کلمه

به کلمه آنچه را که فرشته گفته بود. و سپس آنها نیز با دقت کامل آن را نوشتند. کلمه به کلمه.

این بدیهی است.

و آن صفحات چه شد؟

پس از پایان زندگی پیامبر، اصحاب آنها را مرتب کردند، و این کتاب شد.

و آنها با دقت کامل آنها را مرتب کردند.

هر مؤمن واقعی این را می‌داند. فقط بی‌خدایان تردید می‌کنند، و آنها اهمیتی ندارند.

می‌توانم سؤالی درباره ماهیت خدا بپرسم؟

او فراگیر است. دانای کل. او همه چیز است.

آیا در سنت شما تفاوتی بین خدای شما و خدای دیگر اهل کتاب، یهودیان و مسیحیان، وجود دارد یا ندارد؟ آنها معتقدند، همانطور که در کتاب‌هایشان آمده، که خدا انسان را به صورت خود آفرید.

آنها اشتباه می‌کنند.

زیرا، اگر درست گفته باشند، پس خدا شاید شباهتی به انسان‌ها داشته باشد؟ شاید شبیه یک انسان به نظر برسد؟ شاید دهان و صدایی داشته باشد و بتواند با آن با ما صحبت کند؟

اما این درست نیست.

زیرا، در سنت شما، ایده خدا این است که

او به مراتب برتر از انسان، به مراتب والاتر است، به گونه‌ای که هیچ ویژگی انسانی ندارد.

درست است. برای اولین بار چرت و پرت نمی‌گویید.

به نظرت چه چیزهایی ویژگی‌های انسانی است؟

بدن‌های ما. چگونه به نظر می‌رسیم و چگونه هستیم.

آیا عشق ویژگی انسانی هست؟ میل به عدالت چطور؟ شفقت چطور؟ آیا خدا این‌ها را دارد؟

من عالم نیستم. امام یوتیوبی عالم است. او صدها چهره و صدا دارد. من از او پیروی می‌کنم. من همه چیز را از او آموخته‌ام.

قصدم درخواست بحث علمی از شما نیست. موافقی که خدای شما، بر اساس سنت خودتان، هیچ ویژگی انسانی ندارد. فقط این را از شما می‌پرسم. آیا زبان ویژگی انسانی نیست؟ برای داشتن زبان، خدا باید دهان، زبان، تارهای صوتی، صدا داشته باشد. او باید شبیه انسان به نظر برسد. در تصور خودش از خود. اما شما موافقی که خدا اینگونه نیست.

خب که چی؟

پس اگر خدا برتر از زبان است - آنقدر برتر که از همه چیزی که صرفاً انسانی باشد فراتر

است - پس چگونه کلمات کتاب شما به وجود آمده است؟

فرشته خدا را درک کرد و پیام را به گونه‌ای که پیامبر می‌توانست درک کند آورد، و پیامبر آن را دریافت کرد.

آیا پیام به زبان عربی بود؟

عربی بود که پیامبر آن را دریافت کرد و اصحاب آن را نوشتند.

می‌توانم چیزی درباره ترجمه از شما بپرسم؟

شما این کار را بیش از حد انجام می‌دهید. ما داریم به یک سمت می رویم بعد شما دور می زنید و شروع به رانندگی در سمت دیگر می‌کنید. نه تنها یک پروانه بد بلکه یک راننده بد هم هستید.

من فقط می‌خواهم پیشنهاد کنم که وقتی فرشته کلام خدا را درک کرد و آن را به گونه‌ای که پیامبر می‌توانست درک کند برای او آورد، او در واقع آن را ترجمه کرد. خدا به شیوه‌ای که خدا ارتباط برقرار می‌کند ارتباط برقرار کرد، که آنقدر برتر از درک انسانی است که ما حتی نمی‌توانیم آن را درک کنیم، و فرشته آن را برای پیامبر قابل درک کرد، با انتقال آن به زبان انسانی، که زبان خدا نیست.

کتاب کلام ناآفریده خداست.

اما با هم موافق بودیم که خدا کلامی

ندارد. در این صورت، آنچه ما می‌خوانیم تفسیری از خداست. و شاید تفسیرهای دیگری هم وجود داشته باشد؟ شاید راه شما، راه یوتیوبی شما، تنها راه نباشد؟ شاید راه درست واحدی وجود نداشته باشد؟

تو یک مار هستی.

می‌توانم بپرسم که کتاب را به چه زبانی می‌خوانید؟ در زبان اصلی یا زبان دیگری؟

من آن را به این زبان حقیر که در حال حاضر با آن صحبت می‌کنیم، می‌خوانم.

یک ترجمه دیگر.

من آن را از طریق ساعت‌های آموزشی بسیار که از امام یوتیوبی دریافت کردم، درک کرده‌ام.

در زندگی شبانه‌ات، محبوس در زیرزمین، در حالی که به لپ‌تاپت خیره شده بودی. در فاصله بازی‌های ویدیویی و تماشای نتفلیکس.

البته.

و آنچه شما از امام صدچهره خود دریافت کردی، تفسیرهای دیگری بود. می‌توانیم بگوییم، نوع دیگری از ترجمه.

آنچه شما می‌گویید هیچ معنایی ندارد. به هیچ چیز مهمی ربطی ندارد.

من سعی دارم این موضوع را مطرح کنم که حتی بر اساس سنت خودتان، عدم قطعیتی وجود دارد. برخی از فیلسوفان اولیه شما این

را مطرح کرده‌اند. یوتیوبی‌های قرن‌ها قبل از یوتیوب. آنها می‌گویند همه چیز قابل تفسیر است، حتی کتاب. می‌توان آن را بر اساس زمان‌هایی که مفسر در آن زندگی می‌کند تفسیر کرد. تحت‌اللفظی گرفتن اشتباه است.

چنین چیزی نیست. کلام، کلام است. زیر سؤال بردن آن به معنای زیر سؤال بردن معنای زندگی است و ثبات کیهان.

اجازه بده آخرین سؤال را بپرسم، و سپس تا فردا استراحت کنیم. آیا تاکنون به اورشلیم رفته‌ای؟

نه.

چون در اورشلیم همانطور که می‌دانی قبه الصخره هست.

الحرم الشریف. الاقصی.

می‌دانی، من هم به اورشلیم نرفته‌ام. اما به من گفته‌اند که بر دیوارهای آن مسجد برخی آیات از کتاب شما نقش بسته شده است.

بله، طبیعتاً.

و به من گفته‌اند جالب است که برخی از این آیات، کمی با آنچه اکنون در کتاب شما وجود دارد متفاوت است.

این امکان ندارد.

امکان ندارد، درست؟ زیرا آن مسجد بسیار قدیمی است. پس این چه معنایی می‌دهد؟ اگر آن کلمات قدیمی روی دیوارها دقیقاً همان کلماتی نباشند که شما در صفحات

کتاب خود دارید؟

این یعنی شما راست نمی‌گویید. شما دروغ می‌گویید. مثل همیشه.

من بحث نمی‌کنم. این را با چشمان خودم ندیده‌ام.

شما می‌گویید آنچه می‌نویسید «داستان‌های اختراعی» است. که یک کلمه دیگر برای «دروغ‌ها» است.

مانند «سکولار».

درست. شما با دروغگویی امرار معاش می‌کنید.

اجازه بده همین جا متوقف شویم. شاید فردا با هم بهتر کنار بیاییم.

***

جلسه دوم.

آیا امروز صبح می‌توانیم درباره سفرهای خارجی صحبت کنیم؟ دوست داری به خارج از کشور سفر کنی؟ آیا معتقدی سفر ذهن را گسترش می‌دهد؟

سوالات احمقانه دیگر. من به گردشگری علاقه‌ای ندارم. دنیا همه جا یکسان است. سوال این است که آیا می‌توان آن را همانطور که هست دید. تعداد کمی از مردم می‌توانند این کار را انجام دهند.

اما در سال ۲۰۱۸ شما امریکا را ترک کردی. به لبنان رفتی.

من برای دیدن پدرم رفتم. این غیر از

گردشگری است.

می‌گویند در آن زمان بیروت بسیار زیبا بود، قبل از انفجار سال ۲۰۲۰. شانس آوردی که آن را دیدی. یک شهر با فرهنگ و تمدن بزرگ، یک شهر لیبرال و باز، که پاریس شرق شناخته می‌شد.

من در بیروت زمان زیادی نگذراندم. و شما دارید رمانتیک‌بازی می‌کنید. شاید از درگیری‌ها در آن منطقه، جنگ داخلی، جنگ‌هایی که درگیر سوریه و اسرائیل بودند، بی‌اطلاع هستید. پدر من در بیروت زندگی نمی‌کند. او در یک روستا نزدیک مرز زندگی می‌کند.

مادرتان می‌گوید که در ابتدا شما آنجا را دوست نداشتی و می‌خواستی بلافاصله برگردی. اما یک ماه ماندی و تغییر کرده برگشتی. بنابرین به نظر می‌رسد که سفر بر ذهنت تأثیر گذاشت.

مادرم می‌تواند هرچه می‌خواهد بگوید.

ناپدری سابق شما بسیار از آنچه (در حمله با چاقو) انجام داده بودی شگفت‌زده شد. او گریست و گفت شما پسر باهوشی هستی و قلب خیلی خوبی داری و به کسی آسیب نمی‌زنی. بنابرین به نظر می‌رسد که تغییر کرده بودی. چیزی در آنجا برایت اتفاق افتاد که کل شخصیتت را تغییر داد.

سکوت.

همسایه‌های شما در فیر-ویو، نیوجرسی، شما را یک انزواطلب که چندان اجتماعی نبود توصیف می‌کنند. اما در لبنان، حدس می‌زنم، شما اجتماعی شدی. حدس می‌زنم افرادی را ملاقات کردی.

بله، البته.

چه می‌توانی درباره افرادی که ملاقات کردی بگویی؟

آنها قوی بودند. قدرتمند. دنیا را درک می‌کردند. آن را همانطور که بود می‌دیدند.

آنها مذهبی بودند؟ مذهبی‌تر از مادر و خواهرانت؟

آنها مرد بودند. درک واقعی مردان را از دین داشتند. هر مزخرفی را از کسی نمی‌پذیرفتند. آنها در خدمت خدا بودند و برای او می‌جنگیدند.

آنها چشمانت را باز کردند.

آنها قلبم را باز کردند.

سپس به خانه برگشتی و به زیرزمین خانه مادرت رفتی و دیگر با او و خواهرانت صحبت نکردی. در آنجا چه کار می‌کردی؟

همانطور که خودتان گفتید. بازی‌های ویدیویی انجام می‌دادم و نتفلیکس تماشا می‌کردم. و به امام یوتیوبی گوش می‌دادم.

و به این شکل برای چهار سال زندگی کردی.

من داشتم فکر می‌کردم.

درباره چه؟

درباره اینکه چه دشمنان زیادی داریم. همانطور که خودتان گفتید. یک چهارم جمعیت انسان - دو میلیارد نفر - ما هستیم، سه چهارم دیگر نیستیم، و از ما نفرت دارند. شما این را همه جای آمریکا می‌بینید. من آن را در لبنان هم دیدم. دشمن همه جا وجود دارد، و ما باید یاد بگیریم با آن بجنگیم. دو میلیارد در برابر شش میلیارد. ما باید یاد بگیریم چگونه بر چنین شرایط نامساعدی غلبه کنیم.

می‌خواهم این را بیشتر بررسی کنم، ایده دشمن را.

البته. زیرا شما دشمن هستید.

و ایده دشمن، خشونت علیه چنین افرادی را توجیه می‌کند.

دشمن یعنی خشونت در قالب انسانی. خشونتی که راه می‌رود و حرف می‌زند و عمل می‌کند. از نوعی دیگر. دشمن انسان نیست. شیطان است. باید در برابر چنین موجوداتی چگونه عمل کرد؟ شما پاسخ را می‌دانید. زیرا همان موجود هستید.

شما معتقدی که من خشونت در قالب انسانی هستم. شما چهار سال برای آموختن این صرف کردی.

شما بی‌اهمیت هستید. من چیزهای زیادی آموختم. سرانجام از خودم پرسیدم، من

شخصاً برای انجام چه کاری در برابر دشمن آماده بودم؟ تنها آنگاه بود که شروع به فکر کردن درباره افرادی مانند شما کردم.

افرادی مانند من چگونه هستند؟

شما مورد نفرت دو میلیارد نفر هستید. این تنها چیزی است که لازم است بدانیم. چه احساسی دارد اینقدر مورد نفرت بودن؟ باید احساس کرم بودن کنید. زیر تمام این حرف‌های زرنگانه، می‌دانید که از یک کرم کمتر هستید. برای له شدن زیر پاشنه ما. شما درباره سفر به کشورهای دیگر صحبت می‌کنید، اما نمی‌توانید به نیمی از کشورهای جهان پا بگذارید زیرا در آنجا نفرت زیادی از شما وجود دارد. چیزی درباره این بگویید. چرا نمی‌گویید؟

من درباره دیوسازی (از دیگران) زیاد آموخته‌ام، این درست است. می‌دانم که امکان ساختن تصویری از یک مرد، یک خودِ دوم، که شباهت چندانی به خودِ اول ندارد وجود دارد، اما این خودِ دوم به دلیل تکرار مکرر دوباره و دوباره اعتبار پیدا می‌کند، تا جایی که واقعی‌تر از خودِ اول به نظر می‌رسد. باور دارم که شما این خودِ دوم را شناخته‌ای، و احساس دشمنی شما علیه آن جهت‌گیری شده است. برای پاسخ به سوال شما، من می‌دانم که آن خودِ دوم من نیستم. من خودم هستم، و از نفرت دور می‌شوم و

به سمت عشق می‌روم.
نه، این حقه‌بازی است. آنچه من از شما می‌دانم واقعی است. همه این را می‌دانند.
داستانی از هانس کریستین اندرسن وجود دارد درباره سایه‌ای که از مردی جدا می‌شود و از خود مرد واقعی‌تر می‌شود. در آخر سایه با یک شاهزاده خانم ازدواج می‌کند و مرد واقعی اعدام می‌شود به خاطر اینکه واقعی نبود.
من به داستان‌ها علاقه‌ای ندارم، قبلاً هم به شما گفتم.
چه فکر می‌کنی اگر به شما می‌گفتم، در قلب کتابی که من نوشتم و شما آنقدر از آن متنفر هستید که فقط دو صفحه از آن را خوانده‌اید، یک خانواده مسلمان شرق لندنی قرار دارد که یک کافه-رستوران را اداره می‌کنند و داستان آنها با عشق واقعی ترسیم شده است؟ اگر می‌گفتم قبل از آن کتابی نوشتم که یک خانواده مسلمان را که با همدلی ترسیم شده در قلب روایت استقلال هند و پاکستان قرار دادم؟ اگر می‌گفتم هنگامی که برخی نیویورکی‌ها با ساخت یک مسجد نزدیک محل «گراند زیرو» (در برج منهدم شده تجارت جهانی) یازده سپتامبر مخالفت کردند، من از حق آن مسجد برای قرار داشتن در آنجا دفاع کردم؟ اگر می‌گفتم من مرتبا با ایدئولوژی فرقه‌گرای دولت امروز

هند -که مسلمانان قربانی آن اند- مخالفت کرده‌ام؟ و چه می‌گفتی اگر می‌گفتم من یک بار کتابی نوشتم که در آن وضعیت مسلمانان کشمیری، و یک جوان کشمیری که به جهاد روی آورده بود، با همدلی ترسیم شده است؟ از یک نگاه، آن کتاب، شلیمار دلقک را، درباره شما نوشتم قبل از اینکه شما را بشناسم، و زمان نوشتن آن می‌دانستم که شخصیت سرنوشت است - پس در مورد شما، چیزی وجود دارد که سعی دارم به آن برسم، چیزی در زیر تمام سروصداهای یوتیوبی که باعث شد چاقو را برداری.

مهم نیست چه می‌گویید. ما می‌دانیم شما چه کسی هستید. اگر فکر می‌کنید می‌توانید دل ما را به دست آورید، احمقی بیش نیستید.

بسیار خوب. در این صورت، این همان نوع احمقی است که من هستم.

سکوت.

چه می‌گفتی اگر به شما می‌گفتم، دلیلی که من و افرادی مانند من همیشه با مجازات اعدام مخالفت کرده‌ایم این است که محکومیت‌های نادرست زیادی وجود دارد، و اگر فرد محکوم شده به اشتباه اعدام شود، دیگر نمی‌توان آن را جبران کرد؟

دروغ نگو. شما با مجازات اعدام مخالف هستید زیرا به حق محکوم شده‌اید و از

مرگ می‌ترسید.

چه می‌گفتی اگر به شما می‌گفتم، نویسندگان مسلمانی هستند که کتاب مرا، آن کتابی که شما پس از خواندن دو صفحه از آن متنفر شدید، زیبا و درست می‌یابند؟ اگر می‌گفتم آنها می‌خواهند از این کتاب به عنوان یک اثر هنری توانمند دفاع کنند؟ آیا امکان دارد که شما هم در نظر بگیری که راه‌های دیگری برای دیدن آنچه من انجام می‌دهم، آنچه انجام داده‌ام، وجود دارد؟ شما می‌خواستی جلاد باشی. چه می‌شد اگر بعدها این نویسندگان را می‌خواندید و متوجه می‌شدی که شاید اشتباه کرده باشی؟

این مهم نیست. در واقع من خیلی اهل خواندن نیستم. اما آنچه را می‌دانم، می‌دانم.

شما زمان زیادی برای خواندن خواهی داشت. فکر نمی‌کنم در جایی که قرار است بروید، نتفلیکس یا بازی‌های ویدیویی داشته باشید.

برایم مهم نیست.

تصور می‌کنم بازی ویدیویی محبوبت Call of Duty باشد؟

این تصور شماست.

چه می‌گفتی اگر به شما می‌گفتم که پسر کوچکترم - پسری که حتی دو سال هم از شما بزرگتر نیست - یک بازیکن حرفه‌ای این بازی است؟ شاید حتی در جایی در دنیای

بازیکنان با هم بازی کرده باشید؟ این چه احساسی به شما می‌دهد؟ شاید، پشت تمام این نام‌های مستعار، شماها دوستان همبازی باشید؟ رقیبان دوستانه؟ یا حتی در یک تیم؟

هیچ احساسی به من نمی‌دهد.

جودی پیکولت در رمان محافظ خواهرم این را می‌گوید: «اگر با یک انزواطلب روبرو شدید، فارغ از اینکه چه به شما بگویند، به خاطر این نیست که از تنهایی لذت می‌برند. بلکه به این دلیل است که قبلاً سعی کرده‌اند با دنیا درآمیزند، اما مردم مرتب آنها را نومید کرده‌اند.» من حرف این را مفید می‌یابم.

حالا در سن ۲۴ سالگی، شما را می‌بینم که از زندگی نومید شده‌ای، از مادر، خواهران، پدران، نبود استعداد در بوکس، نبود هر استعدادی؛ نومید از آینده بدبینانه‌ای که در پیش رو می‌دیدی، که از قبول مسئولیت آن سر باز می‌زدی. اما نیاز داشتی سرزنش کنی، بسیار مشتاق سرزنش کردن بودی، و تمام آن سرزنش‌های سرگردان بر سرت می‌ریخت، و سپس یک چیزی، یک توییت، یک ویدیو، چه می‌دانم، تمام آن سرزنش‌های یک عمر را به سمت من هدایت کرد، و بر سر من نشست، و شما شروع کردن به به نقشه کشیدن.

سکوت.

فقط کنجکاوم. بخش زیادی از زندگی شبانه‌ات را در دنیاهای تخیلی می‌گذراندی.

در آن دنیاها، دنیای Call of Duty، مرگ همه جا وجود دارد، اما واقعی نیست. خیلی آدم می‌کشید، اما در واقع کسی را نمی‌کشید. در بازی می‌گفتی بدو بکش پناه بگیر. بدو بکش پنهان شو. وقتی به چاتاکوا رفتی، حرکتی در همان بازی بود؟ این قتلی بود که در آن کسی نمی‌مرد؟ یا شاید حتی مطمئن نبودی که واقعاً قرار است آن کار را بکنی، زیرا باید از دنیای بازی به این دنیا می‌آمدی و شاید این بیش از تحملت بود؟ شما می‌توانستی چاقوی بازی را بیاوری، اما در این دنیا آن چاقو واقعاً می‌برید و زخم می‌زد و واقعاً می‌کشت. فکر می‌کنم حتی تا زمانی که من روی صحنه ظاهر نشده بودم و شما از صندلی‌ات بلند نشده بودی و شروع به دویدن نکرده بودی، مطمئن نبودی که واقعاً قرار است آن کار را انجام دهی. و بعد آن پاهای دونده شما را به نقطه بازگشت ناپذیر رساند و هیچ راهی برای توقف نبود. شما جلوی من بودی و من آنجا بودم: واقعیت. واقعیت اصیل واقعی که روی دو پایش ایستاده بود، رودررو با شما، در چشمانت خیره شده بود. من آنجا بودم و تمام واقعیت‌های دیگر شما هم آنجا بودند، تنهایی‌ات، شکست‌هایت، نومیدی‌هایت، نیاز به سرزنش کردن، چهار سال آموزش شما، ایده دشمن. من همه آن چیزها بودم،

و شما شروع به چاقو زدن کردی و فکر می‌کردی ترسناک است، برایت ترسناک اما در عین حال لذت بخش بود. مطمئنم ترسیده بودی. از مرگ می‌ترسیدی. زیرا کسی که در داستان‌های اختراعی زندگی می‌کرد شما بودی، و حالا با عواقب اینکه داستان‌های اختراعی‌ات شما را به دنیای واقعی، یعنی به سمت قتل، و به سمت نابودی زندگی خودت هدایت کرده بودند، روبرو شده بودی.

سکوت.

***

جلسه سوم.

اجازه بده بپرسم: آیا دوست دختر داری؟

این چه سوالی است؟

یک سوال معمولی برای پرسیدن از یک پسر معمولی. آیا تاکنون عاشق شده‌ای؟

من خدا را دوست دارم.

بله، اما انسان‌ها را چطور؟ می‌دانم به من درباره حوری‌ها در بهشت گفتی. اما تا بهشت هنوز راه درازی در پیش است. تا مدت‌ها حوری در کار نخواهد بود. کسی در اینجا بوده؟

ربطی به شما ندارد.

این را به عنوان «نه» در نظر می‌گیرم. دوست پسر چطور؟ شنیدم که از مردان واقعی در لبنان تعریف کردی. مردان واقعی در نیوجرسی چطور؟

نفرت‌انگیز نشو.

پس - یک «نه» دیگر. فقط برای چک کردن: هرگز؟ هیچ کس در تمام عمرت؟ شما در من احساس غیرمنتظره‌ای ایجاد می‌کنی.

چه احساسی؟

ترحم.

شما به من ترحم می‌کنید؟ نه، نه. من به شما ترحم می‌کنم. به علاوه، شما مزاحم و بی‌ادب هستید.

می‌خواهم به شما بگویم مزاحم و بی‌ادب چیست. یک حمله ۲۷ ثانیه‌ای با چاقو. این مزاحمت و بی ادبی است. از دیدگاه من این کار به من اجازه می‌دهد که سوالات شخصی از شما بپرسم. چه تفاوتی بین یک باکره و یک عزب وجود دارد؟

گورت را گم کن.

عزب کسی است که از باکره بودن عصبانی است. تو هم یک آدم عصبانی هستی. شش میلیارد دشمن، صفر دوست، صفر پلاس محبوب. خشمگین. انبوهی از کینه‌ها. فقط کنجکاوم واقعاً چه کسی را سعی داشتی بکشی. دختر که تو را طرد کرده بود؟ پسری در باشگاه یا در مرز اسرائیل؟ شاید مادرت؟ این چیزی است که یکی از دوستانم فکر می‌کند، و او از من خیلی باهوش‌تر است. آیا من قربانی نیابتی بودم؟ چه چهره‌ای را هنگام چاقو زدن به من می‌دیدی؟

این گفتگو تمام شد.

نه، نه. نکته این است که این در ذهن من در جریان است، پس تا وقتی ذهنم بخواهد تمام نمی‌شود. شما حتی نیازی نداری چیزی برای گفتن پیدا کنی. من کلمات را در دهانت می‌گذارم.

پس بی‌ارزش خواهند بود.

دارم درباره برخی قاتل‌های دیگر که انگیزه‌شان مذهبی بوده فکر می‌کنم: آن مردانی که در هواپیماهای ربوده شده در ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ بودند، و آن مردانی که در حمله وحشیانه به هتل‌های تاج پالاس و اوبروی، و یک مرکز یهودی خباد، و کافه محبوب لئوپولد در ۲۶ نوامبر ۲۰۰۸ در بمبئی شرکت داشتند. من به خاطر نمی‌آورم که همسر یا محبوبی هرگز با هیچ کدام از آنها مرتبط بوده باشد، هیچ شریک زندگی که هم از کار آنها شوکه شده باشد و طردشان کند و هم عزادارشان باشد. شاید مردانی که عاشق هستند، انجام چنین حملات خونسردانه‌ای را سخت‌تر می‌یابند. شاید تنهایی این افراد یک پیش‌شرط لازم برای تمایل آنها به انجام چنین اعمالی باشد. و شاید تو، الف عزیز ، عضوی از این گروه قاتلان تنهایی‌کشیده باشی.

اگر این چیزی است که می‌خواهید باور کنید، باور کنید. اما زندگی عاطفی من هیچ ربطی به انتخاب‌هایم ندارد.

و حالا بگذار درباره آمریکا صحبت کنیم.
چرا؟
فقط می‌خواهم ببینم آیا می‌توانم آن پسر نیوجرسی را زیر چهره اسلامگرای افراطی پیدا کنم. از اسپرینگستین خوشت می‌آید؟ فوتبال را دنبال می‌کنی؟ طرفدار «جتس» هستی یا «جاینتس»؟ بسکتبال؟ آیا وقتی نتس به بروکلین نقل مکان کرد، دیگر طرفدارشان نبودی؟ «بان جووی» چطور؟ کوئین لتیفا؟ مریل استریپ؟ -نه مریل استریب را کنار می‌گذارم فکر نکنم سنخیتی با تو داشته باشد.
جوابی نمی‌دهم.
بگذار به سطح ملی برویم. آمریکانا. فکر نمی‌کنی قتل واقعاً ورزش برتر آمریکایی است؟ آمریکایی‌ها هر روز به تعداد زیاد همدیگر را می‌کشند. ما همه را می‌کشیم - کودکان، بزرگسالان، یهودیان، هر چیزی که فکر کنی. ما در مراکز خرید و بیمارستان‌ها و اماکن عبادت دست به قتل می‌زنیم. من می‌گویم «ما» زیرا من هم یک شهروند آمریکا هستم. شما در اینجا متولد شدی، من نه، پس می‌توانی استدلال کنید که آمریکایی بودنت از من بیشتر است. قطعاً من هرگز به کشتن کسی فکر نکرده‌ام، چه برسد به اینکه نقشه‌ای بکشم. اما شما نقشه کشیدی. گرچه نتوانستی آن را موفق اجرا کنی. فکر که

می‌کنم، این از شمای آمریکایی بعید است. شاید آن جانب لبنانی‌ات بود که خودش را نشان داد. چه فکر می‌کنی؟
فکر می‌کنم فقط مرخزف می‌بافید.
اجازه بده یک سوال جدی بپرسم. به نظرت ارزش یک زندگی انسانی چقدر است؟
ارزش از چه لحاظی؟
منظورم ارزش نقدی نیست. نمی‌پرسم برای هر قتل چقدر حق‌الزحمه می‌گیری. بیشتر یک سوال اخلاقی است. زندگی: از دید شما، با ارزش است یا ارزان؟
این بستگی دارد که زندگی چه کسی باشد.
و چه کسی این ارزش را تعیین می‌کند؟
هرکس که بر هر کس دیگری قدرت داشته باشد. قدرت نداشته باشی، زندگی‌ات بی‌ارزش است.
پس شما، با آن چاقو، قدرت داشتید و ارزش زندگی مرا تعیین کردی.
می‌توان این طور گفت.
اما حالا شما در زندان هستی و من دارم سوال می‌پرسم. تعجب‌آور است، نه؟
آره. تعجب کردم.
چه ارزشی برای زندگی خودت قائل هستی؟ کنجکاوم. می‌خواستم از شما درباره سقراط بپرسم، که گفت زندگی بدون آزمودن ارزشمند نیست. پس نتیجه می‌گیریم که تنها زندگی آزموده ارزشمند است. سوالم این

است: آیا شما زندگی‌ات را می‌سنجی؟ آیا هر روز به درون خود نگاه می‌کنی و سعی می‌کنی درباره آنچه انجام می‌دهی به نتیجه برسی؟

این برای من به نظر خودخواهی می‌آید. شبیه خودشیفتگی لعنتی است. «آه، بگذارید به درون خود نگاه کنم زیرا همه چیز درباره من است، زندگی. من مهم هستم.»

و شما مهم نیستی؟

سعی دارم این را حالی‌تان کنم. من مهم نیستم. شما از آن هم غیرمهم‌تر هستید. چیزی که مهم است این است که در خدمت خدا باشید. اگر خادم او باشید، آن مهم است. گوش کنید: در مدرسه یک آزمایش با پودر آهن و آهنربا انجام می‌شود. وقتی آهنربا را نشانه می‌گیرید، تمام پودرهای آهن در یک خط قرار می‌گیرند. همه در یک جهت نشانه می‌روند. این چیزی است که به شما می‌گویم. آهنربا خداست. اگر از آهن ساخته شده باشید، به سمت درست نشانه خواهید رفت. و آهن، ایمان است.

دارم متوجه شوم. شما می‌خواستی خادم باشی. به دنبال یک ارباب یا یک ایده‌ای بزرگتر از خودت گشتی تا در برابرش تعظیم کنی. نمی‌خواستی آزاد باشی. می‌خواستی تسلیم شوی.

شما هنوز هم متوجه نشده‌اید. تنها تسلیم

است که به آزادی می‌انجامد. این همان نکته لعنتی است.

متشکرم. چیزهای دیگری هم دارم که از شما بپرسم. اما می‌گذارم برای بعد.

بگذار بروم. مرا از اینجا آزاد کن. این انتقام شماست، که مرا در ذهنتان زندانی کنید؟

این زندان نیست. شاید مدرسه باشد.

شما چیزی برای آموزش به من ندارید.

این همان جایی است که ما در آن قرار داریم. جایی که معلم نمی‌تواند آموزش دهد و شاگرد نمی‌تواند یاد بگیرد. و حتی این مشخص نیست که چه کسی شاگرد است و چه کسی استاد.

تا ابد.

ابدیت زمانی طولانی است. بگذار بگوییم، این یک حکم ابد است.

***

جلسه چهارم و آخر.

در «ایمان یک راسیونالیست»، برتراند راسل این را می‌گوید: «انسان‌ها تمایل دارند باورهایی داشته باشند که با عواطفشان سازگار است. مردان بی‌رحم به خدای بی‌رحم اعتقاد دارند، و از باور خود برای توجیه بی‌رحمی‌شان استفاده می‌کنند. تنها انسان‌های مهربان به خدای مهربان اعتقاد دارند، و در هر صورت مهربان خواهند بود.» به نظر قانع‌کننده می‌رسد، اما در مورد شما،

الف عزیز، کاملاً منطبق نمی‌شود. چند سالت بود که برای دیدن پدرت به لبنان رفتی؟ نوزده سال؟ یک پسر تنها، بیشتر عمرش بی‌پدر، یک پسر با خلأ درونی، که آسان می‌شود راهش برد، آسان می‌شود شکل‌اش داد، خواستار راهبری و شکل‌گیری بود اما یک جوان بی‌رحم نبود. یک «پسر باهوش با قلبی خوب که به کسی آسیب نمی‌زد». پس این سوال مطرح می‌شود: آیا چنین کودکی، که هنوز بزرگسال نشده، می‌تواند بی‌رحمی را آموزش ببیند؟ آیا این بی‌رحمی همیشه در غاری درونی پنهان بوده، منتظر کلام مناسب برای آزادی؟ یا می‌توانسته واقعاً در خاک بکر شخصیتِ نیمه‌ساخته شما کاشته شود، ریشه بگیرد و شکوفا شود؟ کسانی که شما را می‌شناختند از آنچه انجام دادی شگفت‌زده شدند. قاتل درونی شما قبلاً چهره‌اش را نشان نداده بود. آن خودِ باکره شما به چهار سال امام یوتیوبی نیاز داشت تا به آنچه شد، و شما شدی، تبدیل شود.

شما مرا نمی‌شناسید. هرگز مرا نخواهید شناخت.

یک چیزی بود که در گذشته می‌گفتم، وقتی که فاجعه بر سر آیات شیطانی و نویسنده‌اش فرو می‌ریخت: یکی از راه‌های درک استدلال بر سر آن کتاب این بود که آن یک منازعه بین کسانی است با حس

شوخ‌طبعی و کسانی فاقد آن. حالا شما را می‌بینم، قاتل ناکام من، تروریست ریاکار، همانند من، برادرم. شما می‌توانستی بکشی زیرا نمی‌دانستی چگونه بخندی.

***

گفتگوی تخیلی به پایان رسید. دیگر انرژی تصور کردن او را ندارم، همانطور که او هرگز توانایی تصور کردن من را نداشته است. اما هنوز چیزهایی وجود دارد که دوست داشتم به او می‌گفتم، گرچه باور ندارم که توانایی شنیدن آنها را داشته باشد.

مهمترین این چیزها این است که هنر آیین‌های متعارف را به چالش می‌کشد. رد یا تحقیر هنر به این دلیل که این کار را می‌کند، به معنای درک نکردن ماهیت آن است. هنر چشم‌انداز شخصی ملتهب هنرمند را در برابر ایده‌های رایج زمانه‌اش قرار می‌دهد. هنر می‌داند که ایده‌های رایج دشمنان هنر هستند، همانطور که فلوبر در بوار و پکوشه به ما گفت. کلیشه‌ها ایده‌های رایج هستند و ایدئولوژی‌ها نیز همچنین، چه آنهایی که به تأیید خدایان نامرئی آسمانی نیاز دارند و چه آنهایی که نیاز ندارند. بدون هنر، توانایی تفکر، دیدن تازه، و تجدید دنیای ما خواهد پژمرد و خواهد مرد.

هنر تجمل نیست. در اساس انسانیت ما قرار دارد، و جز حق وجود داشتن، حمایت

ویژه‌ای را تقاضا نمی‌کند.
هنر استدلال، انتقاد، حتی رد را می‌پذیرد. آنچه را نمی‌پذیرد خشونت است.
و در نهایت، بر آنانی که آن را سرکوب می‌کنند غلبه می‌کند. اوویدیوس شاعر به فرمان امپراتور آگوستوس تبعید شد، اما شعر اوویدیوس از عمر امپراتوری روم بیشتر دوام آورد. زندگی ماندلشتام شاعر به دست جوزف استالین نابود شد، اما شعرش از اتحاد جماهیر شوروی بیشتر عمر کرد. لورکای شاعر به دست اراذل و اوباش ژنرال فرانکو کشته شد، اما هنرش ماند و فاشیسم فالانژ رفت.

***

گاهی اوقات، انسان تصادفاً به کلماتی برمی‌خورد که فکر می‌کند به آنها نیاز دارد، کلماتی که به نظر کلمات درستی می‌رسند، گرچه از نویسنده‌ای می‌آیند که اغلب به آنها فکر نمی‌کند و از فیلسوفی صحبت می‌کند که نویسنده آن را نمی‌خواند. این کلمات از جوزف کمپبل است، و او درباره نیچه صحبت می‌کند:
ایده‌ای به ذهن او [نیچه] رسید که آن را «عشق به سرنوشت خودت» می‌نامید. هر سرنوشتی که داری، هر اتفاقی که می‌افتد، می‌گویی: «این چیزی است که به آن نیاز دارم»...هر فاجعه‌ای که از آن جان سالم به

در ببری، موجب ارتقای شخصیت، جایگاه و زندگی‌ات خواهد شد.

پس از مدتی انسان متوجه می‌شود که آنچه در اینجا گفته می‌شود کلیشه است، که احتمالاً درست هم نیست. برای بیان آن به انگلیسی ساده: آنچه تو را نمی‌کشد، قوی‌ترت می‌کند.

اما آیا واقعاً چنین است؟ آیا اینطور است که آنچه تو را نمی‌کشد، قوی‌ترت می‌کند؟

۷ فرصت دوباره

میلان کوندرا، که هنگام نوشتن این کتاب درگذشت، معتقد بود زندگی یک رویداد یک-باره است. نمی‌توانید آنچه را اتفاق می‌افتد ویرایش کنید. پیش‌نویس دومی وجود ندارد. این همان چیزی بود که از «سبکی تحمل ناپذیری هستی» منظور داشت، که یک بار گفت می‌تواند عنوان هر کتابی باشد که او نوشته است، و می‌تواند هم رهایی‌بخش و هم تحمل‌ناپذیر باشد. من همیشه با این ایده موافق بودم، اما حملهٔ ۱۲ اگوست نظرم را عوض کرد. در حالی که از زخم‌های جسمی و روحی‌ام بهبود می‌یافتم، مطمئن نبودم که از این تجربه قوی‌تر بیرون خواهم آمد. فقط خوشحال بودم که از این تجربه زنده بیرون آمده‌ام. اینکه آیا قوی‌تر یا ضعیف‌تر شده‌ام، خیلی زود بود که بگویم. آنچه می‌دانستم این بود که به لطف ترکیبی از شانس، مهارت جراحان و مراقبت‌های عاشقانه، یک فرصت دوباره به من داده شده بود. من در حال دریافت

چیزی بودم که کوندرا آن را غیرممکن می‌دانست - یک فرصت دوباره برای زندگی. من از مرگ جان سالم به در برده بودم. پس حالا سوال این بود: وقتی به شما یک فرصت دوباره داده می‌شود، با آن چه می‌کنید؟ چگونه از آن استفاده می‌کنید؟ چه چیزی را باید به همان شکل انجام دهید، چه چیزی را ممکن است متفاوت انجام دهید؟ خودم را درگیر این افکار دیدم که ریموند کاروِر و شعرش «بخت بازیافته» را به یاد آوردم، که وقتی نوشته شد که به او گفته بودند شش ماه دیگر زنده است و بعد یک دهه دیگر هم فرصت یافت. این شعر زمانی نوشته شده بود که می‌دانست زمانش سرآمده است. سرطان ریه او را در چنگال داشت و قرار نبود رهایش کند.

«برایم گریه نکنید،»
به دوستانش گفت. «من مردی بخت‌یارم.
ده سال بیش از آنچه خودم یا هر کس دیگری انتظار داشت،
زنده ماندم. بخت‌یابی ناب. این را فراموش نکنید.»

این یک راه خوبی برای فکر کردن به موضوع بود. هر روز زندگی، حال، بختی بازیافته بود. متشکرم، ریموند. و من هم می‌توانم «خودم را محبوب بخوانم»، احساس کرده‌ام «در زمین محبوب بوده‌ام.» هدف

نفرت بوده‌ام، آن هم درست است، اما «محبوب» همهٔ نفرت‌ها را شکست می‌دهد.
الیزا و من تصمیم گرفتیم که به مسائل دراز مدت فکر نکنیم. ما برای هر روز از این بخت بازیافته سپاسگزار بودیم و آن را با تمام وجود زندگی می‌کردیم. هر روز از خودمان می‌پرسیدیم: امروز چطور هستیم؟ اوضاع در حال حاضر چگونه است؟ چه کاری خوب است امروز انجام دهیم، چه چیزی را می‌توانیم دوباره انجام دهیم، و اگر چنین است چگونه آن را انجام دهیم، و با چه کسی؟ چه چیزی را باید تا زمانی که شم غریزی ما چیز دیگری طلب نمی‌کند، به تعویق بیندازیم؟ کوتاه‌مدت‌گرایی فلسفهٔ ما شد. افق خیلی دور بود. نمی‌توانستیم تا آنجا را ببینیم.
در هفتهٔ قبل از جشن روز ولنتاین ما، «شهر پیروزی» منتشر شد، و استقبال از آن قلب مرا شاد کرد. انتشارات خوب و بد داشته‌ام، اما این یکی ویژه بود، بخشی به دلایل واضح - که هنوز زنده بودم تا شاهدش باشم - اما بیشتر به دلیلی که شاید کمتر واضح به نظر برسد: نقدها و بحث‌ها دربارهٔ این کتاب به عنوان یک اثر هنری انجام می‌شد، نه مقالات سراسر دلسوزی یا ترحم مانند: «بیچاره سلمان، باید با او مهربان باشیم». معمولا نقدهای خوب را فراموش

می کنم و بدها به یادم می ماند اما این بار از این منفی‌نگری پرهیز کردم. بیشتر از همه، از موفقیت کتاب در هند، کشور زادگاهم، افتخار می‌کردم، جایی که درباره کتاب با دانش، درک، هیجان و عشق صحبت می‌شد. احتمالاً بعد از «بچه‌های نیمه‌شب» در سالیان پیشین این بهترین استقبال از کتابم در کشور زادگاهم بود. منتقدان برجستهٔ هندی که در نشریات غربی می‌نوشتند نیز آن را ستودند. یک انتشار رویایی بود، و به من امید و قدرت داد.

نمی‌توانستم کاری برای پشتیبانی از انتشار کتاب انجام دهم. این غیرعادی بود که ببینم چگونه همکاران نویسنده‌ام برای پر کردن این خلأ گام برمی‌دارند. من نیل گیمن و مارگارت اتوود را دیدم که دربارهٔ «شهر پیروزی» با اریکا واگنر در یک برنامهٔ پخش زنده آنلاین با مخاطبان وسیع از کتاب صحبت می‌کردند، و ساریتا چودوری در این برنامه بخش‌هایی از کتاب را می‌خواند که بهتر از هر تصوری بود که می‌توانستم درباره خوب خواندن متن داشته باشم. در «جشنوارهٔ هی» بریتانیا، الیف شفق، داگلاس استوارت و باز هم اتوود گفتگوی دیگری در بزرگداشت این رمان داشتند. در حالی که گام‌های بعدی‌ام را برای بازگشت به دنیا سبک سنگین می‌کردم، هر جا را نگاه

می‌کردم، آغوش‌های اطمینان‌بخش دوستان را دور شانه‌هایم احساس می‌کردم.

به بروکلین رفتم تا پل استر را در خانه‌اش در «پارک اسلوپ» ببینم. چه سالی برای او گذشته بود. مرگ نوه‌اش و بعد مرگ پسرش. و حالا سرطان. او شیمی‌درمانی را شروع کرده بود، و موهایش ریخته بود. پل همیشه موهای زیبایی داشت. حالا سرش زیر کلاه پنهان شده بود. لاغر شده بود. اما روحیه‌اش خوب بود. قرار بود چهار دوز شیمی‌درمانی هر سه هفته، به علاوه ایمنی‌درمانی دریافت کند. امید این بود که این کار تومور را کوچک کند. بعد از آن، یک ماه یا شش هفته استراحت برای بهبود از اثرات ضعیف‌کنندۀ شیمی‌درمانی خواهد داشت، و سپس امیدوار بود که عمل جراحی انجام شود. در جراحی باید دو قسمت از سه قسمت یک ریه را برمی‌داشتند. به او یادآوری کردم که واتسلاو هاول، نمایشنامه‌نویسی که بعداً رئیس‌جمهور چک شد و او هم سیگاری قهاری بود، بعد از جراحی‌اش تنها نیمی از یک ریه داشت، اما با همان وضع خیلی خوب ادامه داد. خندید و گفت امیدوار است از او هم بهتر دوام آورد. دیدن او و شنیدن خنده‌اش خوب بود. از امیدواری‌اش خوشحال شدم. اما سرطان موذی است. تنها می‌توان امیدوار بهترین بود.

***

خبر بزرگ - دست کم برای من - این بود که بعد از نصف سال که هیچ ننوشتم، شیرینی نوشتن دوباره شروع به جریان یافتن کرده بود. در آن زمان ارتباط آن را با باقی امور درنیافتم، اما با نگاه به گذشته، فکر می‌کنم شاید بازگشت آرام و پراحتیاط من به زندگی عادی به این امر کمک کرد. پیشنهاد کتابی را که اکنون در حال خواندن آن هستید نوشتم و ناشرانم آن را پسندیدند. من دوباره یک نویسنده با کتابی برای نوشتن شده بودم.

صادقانه بگویم، این یک کتابی بود و هست که ترجیح می‌دادم نیازی به نوشتن آن نباشد. یک کتاب دیگر در سرم بود که فکر می‌کردم ممکن است بعد از «شهر پیروزی» بیاید، یک رمان دربارۀ کالجی رازآلود و معمایی، و برای آماده شدن برای آن کتاب، من دوباره «کوه جادو»ی توماس مان و «قلعه» فرانتس کافکا را می‌خواندم که هر دو از کتاب‌های عالی دربارۀ جهان‌های کوچک رازآلود و معمایی بودند از آن جنس که امیدوار بودم کالج من باشد. سخت تلاش کردم از کلیشۀ فیل در اتاق اجتناب کنم، اما حقیقت اجتناب‌ناپذیر این بود که یک ماموت عظیم در اتاق کارم بود که خرطومش را تکان می‌داد و خر و پف می‌کرد و بوی

بدی هم می‌داد. من در رمان «کیشوت» دربارهٔ ماموت‌های طنزآمیز-بلاهت‌آمیز نوشته بودم، در واقع مردمی در نیوجرسی به ماموت تبدیل می‌شدند، و حالا اینجا، با ارتباطی به نیوجرسی، یک دیو-ماموت شخصی بود که اصرار داشت با آن رویارو شوم.

این کتاب همان رویارویی است. به خودم می‌گویم این راه من برای مالک شدن اتفاقی است که افتاده، از خود کردن آن – کارم آن است که آن را به اثر خود تبدیل کنم. چیزی که می‌دانم چگونه انجامش دهم. برخورد با یک حمله برای قتل چیزی نیست که بدانم چگونه انجام دهم. کتابی دربارهٔ تلاش ناکام برای قتل ممکن است راهی برای تقریبا-مقتول باشد تا با این رویداد کنار بیاید.

***

در هر زمانی نوشتن دربارهٔ اختلال استرس پسا-آسیب سخت است، چرا که، خب، ضربه آن آسیب مداخله دارد، و استرس زیادی در کار است، و اختلال به دنبال آن در شخص به وجود آمده است. سخت‌تر هم می‌شود وقتی که دو نفر، شما و همسر عزیزتان، همزمان اما به شیوه‌های متفاوت آن را تجربه می‌کنید. و واقعا سخت است زمانی که با یک چشم و یک و نیم دست می‌نویسید، زیرا فیزیک نوشتن، دشواری دردناک آن، در

هر ضربه بر روی صفحه کلید شما را به یاد علت درد می‌اندازد. دست احساس می‌کند که درون یک دستکش است، و هنگام حرکت نوعی ترق تروق در آن احساس می‌شود. و چشم... غیبتی است که حضوری بی‌نهایت قدرتمند دارد.

راه من برای تلاش در برخورد با اختلال استرس پسا-آسیب این بود که ادعا کنم، بیشتر اوقات، که «من خوبم». به روانپزشکم گفتم: «نمی‌دانم شکایت کردن چه فایده‌ای دارد». خندید. «مگر نمی‌دانی که دلیل اینکه اینجا هستی همین است که شکایت کنی؟» بعد از آن سعی کردم چیزها را بیرون بریزم، اما آسان نبود. برخلاف طبیعت من بود. الیزا متفاوت است. می‌توانستم هر روز شاهد این باشم که چقدر شوکه شده، چقدر از جایگاه شادی‌اش دور شده، و چقدر سخت تلاش می‌کند تا کاری بکند، مهربان و حاضر باشد. تنها کاری که می‌توانستیم برای یکدیگر انجام دهیم این بود که یک محیط مراقبت و پشتیبانی برای هم فراهم کنیم و تا زمانی که ابرهای طوفان برطرف شوند، راه خود را هر قدر سخت باز کنیم.

لحظاتی بود که فشار خیلی زیاد می‌شد. الیزا گفت: «نیاز دارم کمی دور بشوم. به زمانی برای خودم نیاز دارم تا فکر کنم، از خودم مراقبت کنم و بهبود یابم.» قبول کردم

و با مدیر اقامتگاهی در کارائیب تماس گرفتم که پیش از این در روزهای خوشی با هم آنجا اقامت داشتیم. گفت: «البته. ما خیلی خوب از او مراقبت خواهیم کرد.» دیدن رفتن او سخت بود، اما واضح بود که به آن نیاز دارد. و تماس‌های روزانه و متعدد او از طریق فیس‌تایم نشان می‌داد که چهره‌اش در حال بازگشت به حالت عادی است، تنش در حال از بین رفتن است. جادوی کارائیب داشت عمل می‌کرد.

واضح است که خیلی ساده کردن ماجراست اگر بگوییم یک تغییر صحنه همه چیز را درست کرد، اما آن حد ضروری از خوش‌بینی را که بسیار لازم داشت پیدا کرد.

در مورد من، روزهایی بود، به ویژه وقتی تنها بودم، که بیرون آمدن از تخت سخت بود، و آسان بود که غرقه افکار منفی شوم: آیا همه‌اش همین بود، آیا من تمام شده‌ام، آیا با این حمله بیش از طاقتم از من دریغ شد، و شاید این وضع دارد آرام آرام مرا می‌کشد، هرچند به نظر برسد که بهبودی عالی داشته‌ام؛ شاید آن چاقو هنوز درون من است و به سمت قلبم در حرکت است... اما من قادر بودم این افکار را کنار بزنم. و بتدریج به فکر سفر هم افتادم.

در زندگی من قبل از حمله، من بارها در سال به لندن پرواز می‌کردم تا با خانواده

و دوستان قدیمی باشم، و همچنین برای انتشار کتاب‌ها. اکنون نمی‌دانستم که چگونه هر کدام از این‌ها را می‌توان انجام داد. خانواده‌ام نگران امنیت من بودند. من درک می‌کردم که همه نیاز به اطمینان داشتند. بنابراین کاری را که مدت‌ها انجام نداده بودم انجام دادم. به افسر تماس خود در «شعبه ویژه» اسکاتلندیارد ایمیل زدم.

در گذشته، شعبه ویژه بخش لباس شخصی پلیس متروپولیتن بود که از سیاستمداران و سایر افرادی که در معرض خطر جدی قرار داشتند، محافظت می‌کرد. از گروه محافظت از خانواده سلطنتی مجزا بود. همیشه هم یک رقابت (تقریباً) دوستانه با نیش و نوش بین این دو گروه وجود داشت. اما اکنون آنها تحت یک چتر واحد ادغام شده‌اند: «یگان محافظت ویژه و سلطنتی». سال‌های زیادی است که نگرش آنها نسبت به من این بوده: اگر برای دلایل خصوصی در حال بازدید هستید، نیازی به دخالت ما نیست. اگر هر رویداد عمومی داشته باشید، در آن رویدادها همراه شما خواهیم بود. بنابرین، زمانی که کتابی در راه بود، و من یک برنامه حضوری با تماشاگران در لندن یا جاهای دیگر مانند «جشنواره هی» داشتم، افسران محافظ همراه من می‌آمدند و به شکلی بسیار غیرمحسوس از اوضاع مراقبت می‌کردند. اما

در غیر این صورت من بودم و زندگی خودم.
به افسر تماس نوشتم: «در پرتو آنچه اتفاق افتاده است، می‌پرسم اگر به انگلستان سفر کنم، موضع شما چه خواهد بود؟» پاسخ سریع دریافت کردم که با لحن دلسوزانه‌ای از سلامتی‌ام می‌پرسید، و از وحشت همه در اسکاتلندیارد یاد می‌کرد از آنچه اتفاق افتاده بود و می‌گفت که تصمیم با کمیته وزارت کشور است که تصمیم می‌گیرد چه کسی باید محافظت شود و در چه سطحی. یگان محافظت به زودی موضوع را به کمیته ارائه خواهد کرد.
تصمیم به سرعت و رضایت بخش آمد. کمیته زیاد طولش نداده بود تصمیم بگیرد، و به اتفاق آرا موافقت کرده بودند که در طول زمانی که در بریتانیا هستم دوباره باید ۲۴ ساعته و به طور کامل تحت محافظت مسلحانه باشم. یک گروه محافظ ما را در هنگام خروج از پرواز ملاقات می‌کرد و تا زمان سوار شدن دوباره به پرواز برای ترک بریتانیا با ما می‌ماند. تمام اعضای خانواده‌ام خوشحال بودند. احساس رضایت عمیقی داشتم که بریتانیا می‌خواهد محافظت کند. اما این هم بود که احساس بازگشت به گذشته‌ای را داشت که بیش از بیست سال پیش از آن فرار کرده بودم، زمانی که ارزیابی «سطح تهدید» به حدی کاهش یافته بود که

دیگر محافظت لازم تشخیص داده نمی‌شد. خب، چاره‌ای نبود جز قدردانی. و من قدردان بودم.

به من گفته شد که: «فقط برای اطمینان خاطر شما، ما هیچ اطلاعاتی از هیچ تهدیدی علیه شما در بریتانیا نداریم. اما مشکل این است که همیشه ممکن است یک فرد دیوانه وجود داشته باشد، و سخت است که همه آنها را زیر نظر داشته باشیم.» اظهاراتی که هم اطمینان‌بخش بود و هم غیراطمینان‌بخش.

من نگران چیزهای دیگری بودم. در روزهای بد گذشته، برخی شرکت‌های هواپیمایی از قبول من هراس داشتند. ممکن بود پیدا کردن محلی برای اقامت هم دشوار باشد. اگر هر کدام از ناخوشایندی‌های گذشته دوباره رخ می‌داد، سفر کردن برای من بسیار سخت می‌شد. اما چیزی تغییر کرده بود. شرکت‌های هواپیمایی هیچ مشکلی نداشتند، هتل‌ها مایل به پذیرش ما بودند، آغوش کشور برای ما باز بود. من دیگر فردی نبودم که از او بترسند. محبت جای ترس را در ذهن عمومی گرفته بود. این بسیار مهم بود.

ما صبح روز پنجشنبه ۲۳ مارس ۲۰۲۳ در لندن فرود آمدیم و با چهره خندان رهبر گروه محافظ‌مان، مواجه شدیم. واکنش

آنی من احساس آشنایی و رهایی بود. من می‌دانستم که اوضاع چگونه پیش می‌رود. خانواده و دوستانم هم به یاد می‌آوردند، و از اینکه من در امنیت نگه داشته می‌شدم خوشحال بودند. برای الیزا کمی سخت‌تر بود. او خاطره‌ای از روزهای بد قدیم نداشت، و طبیعتاً در مورد محاصره شدن با افسران مسلح و هدایت به داخل خودروهای زره‌پوش و اینکه گفته شد درها را باز نکنید، خیلی سنگین هستند، ما آنها را برایتان باز می‌کنیم، احساس راحتی نمی‌کرد. و پنجره‌ها هم باز نمی‌شد، زیرا از جنس گلوله‌گیر بودند و حداقل یک اینچ ضخامت داشتند.

سعی کردم سنگینی وضعیت را سبک کنم. گفتم: «می‌توانیم تصور کنیم که ما به قدری ثروتمند هستیم که راننده شخصی داریم.» گفتم.

گفت: «نه. اصلاً این احساس را ندارد.»

گفتم: «یا می‌توانیم فکر کنیم که چقدر در هزینه اوبر صرفه‌جویی خواهیم کرد.»

او نگاهی به من انداخت. من آن نگاه را می‌شناختم. یعنی دیگر احمق نشو. پس دیگر ادامه ندادم. و به مرور روزها، او کمی به آن عادت کرد.

این بار متفاوت بود. در روزهای بد قدیم می‌خواستند من «نامرئی» باشم، و بنابرین از رفتنم به اماکن عمومی (مانند رستوران‌ها)

خوششان نمی‌آمد، و اگر برای دیدار خانواده یا دوستان به خانه‌های آنها می‌رفتم، یک یا اغلب دو افسر باید با من داخل می‌نشستند. و یک زمینه مخالف پنهان، نه از گروه‌های محافظ من بلکه از رؤسایشان وجود داشت: یک باور مشابه رسانه‌های عامه‌پسند که مشکلات من تقصیر خودم بود و حالا دارم هزینه زیادی ایجاد می‌کنم. اما این بار رویکرد بسیار دوستانه‌تر بود. می‌توانستم هر جا که می‌خواستم بروم، و آنها از اوضاع مراقبت می‌کردند. و در خانه‌های مردم، آنها در بیرون منتظر می‌ماندند. من احساس می‌کردم نه تنها محافظت می‌شوم، بلکه قدر می‌بینم. آن ده روز در لندن برای همه پر از احساسات بود. میلان آمد تا مرا ببیند و گفت: «به نظر می‌رسی خیلی بهتر از آخرین باری هستی که دیدمت.» به اعتراض گفتم بله، اما آن پنج ماه پیش بود، و تو مرا در تمام این مدت از طریق فیس‌تایم دیده‌ای. گفت: «اینها یکی نیستند.» سمین هم همین احساس را داشت. آخرین باری که با هم بودیم هفت ماه پیش در آن بخش ترومای شدید بیمارستان در اری بود، زمانی که من در ضعیف‌ترین و بدترین حالت خود بودم. به علاوه، دیدن من حضوری «واقعی» بود نه حضور در تصاویر دیجیتالی. دیدن نوه کوچکم رز و دوستان قدیمی هم خوب بود.

چیزهای ساده‌ای که معنای همه چیز است. دیدن این هم که «شهر پیروزی» در همه جا به طور برجسته نمایش داده می‌شود و از دوستانمان چیزهای خوبی در مورد آن می‌شنویم خوب بود.

الیزا یک نسخه چاپخانه از ناشر رمان خود را دریافت کرد. در آخرین صفحه از بخش قدردانی کتاب، این کلمات را یافتم:

سلمان، بگذار عشق ما به این دنیای غیرممکن نشان دهد که هیچ چیز غیرممکن نیست. من تو را با هر قلب و داستانی که تاکنون در من زندگی کرده و هر داستانی که در راه است دوست دارم. سلمان شادی من، خانه من، رویای من، و معجزه من - همیشه.

این زیباترین اظهار عشقی بود که تاکنون خوانده بودم، چه برسد به اینکه خطاب به من باشد.

زمانی که به نیویورک بازگشتیم، فکر می‌کردم دیگر تقریباً مطمئن هستم که چیزی که باید در این شانس دوباره برای زندگی بر آن تمرکز کنم، عشق و کار است.

بعد از یک سکوت طولانی، من حساب توییتر خود را برای کمک به عرضه «شهر پیروزی» از طریق بازنشر نقدها و موارد مشابه دوباره فعال کردم. اما توییتر یک چاه مسموم است، و اگر سطلی در آن فرو ببرید، سهم خود را از کثافت آن بیرون می‌کشید.

وقتی نظر یک استاد دانشگاه آکسفورد را دیدم که مدافعان من را صاحب «یک ایده نولیبرالی از آزادی بیان» توصیف کرده بود، می‌توانستم آن را با چیزی بیشتر از یک شانه بالا انداختن کنار بگذارم. اما صداهای مسلمان مختلفی هم وجود داشتند که به خاطر آنچه برایم اتفاق افتاده بود جشن می‌گرفتند و امیدوار بودند چشم دیگرم را از دست بدهم و مرا در شرایط تک چشمی با شخصیت دجال مقایسه می‌کردند؛ «مسیح دروغین» یک چشمی در شیطان‌شناسی مسلمانان که ابتدا ادعای پیامبری می‌کند و بعداً ادعای خدایی نیز می‌کند. به من گفته می‌شد که مثل دجالی هستم که «ظهور کرده بود»؛ دجال واقعی بودم. به علاوه، شکل ناهنجار و زشتی داشتم، مثل یک هیولا، و از این قبیل. ضروری نبود که این زباله‌ها را وارد ذهنم کنم. این ربطی به عشق یا کار نداشت. خوشبختانه، بدون هیچ پشیمانی، اپلیکیشن توییتر را از تلفنم حذف کردم.

به فکر کردن در مورد روایت‌های متضادی که زندگی عمومی مرا طی سالیان متمادی تسخیر کرده بود ادامه دادم - یک روایت که در آن من مورد احترام بودم، روایتی دیگر که در آن منفور بودم - و شروع کردم به دیدن این تضاد به عنوان بخشی از

یک نبرد گسترده‌تر روایت‌ها که همه ما را آزار می‌دهد. در ۱۳ می ۲۰۲۲، پن آمریکا یک گردهمایی بین‌المللی منحصربه‌فرد از نویسندگان در سازمان ملل متحد برگزار کرد برای بحث در مورد اینکه نویسندگان چگونه می‌توانند به دنیای در بحران - که به معنای جنگ در اوکراین بود، اما نه فقط آن – بهترین واکنش را نشان دهند. از من خواسته شد تا در این گردهمایی به کوتاهی سخن بگویم. این چیزی بود که در آن زمان گفتم:

ما درگیر یک جنگ جهانی روایت‌ها هستیم - جنگی بین نسخه‌های ناسازگار از واقعیت - و باید یاد بگیریم چگونه با آن بجنگیم.

یک مستبد در روسیه ظهور کرده و بربریت اوکراین را فرا گرفته است، مردمی که به رهبری یک طنزپرداز که به قهرمان تبدیل‌شده، مقاومت قهرمانانه‌ای از خود نشان می‌دهند، و در کار ایجاد حماسه‌ای از آزادی هستند. مستبد روایت‌های دروغین را برای توجیه حمله خود می‌آفریند - اوکراینی‌ها نازی هستند، و روسیه از سوی توطئه‌های غربی تهدید می‌شود. او سعی در شستشوی مغزی شهروندان خود با چنین داستان‌های دروغین دارد.

در همین حال، آمریکا به سمت قرون وسطی عقب‌گرد می‌کند، زیرا برتری‌طلبی سفیدپوستان نه تنها بر بدن‌های سیاهان

بلکه بر بدن‌های زنان نیز اِعمال قدرت می‌کند. روایت‌های کاذب ریشه‌دار در نگرش مذهبی باستانی و ایده‌های متعصبانه صدها سال پیش برای توجیه این امر استفاده می‌شود و مخاطبان و معتقدانی می‌یابد.

در هند، تعصب مذهبی و خودکامگی سیاسی دست در دست هم دارند، و خشونت به موازات مرگ دموکراسی رشد می‌کند. بار دیگر، روایت‌های کاذب از تاریخ هند در جریان است، روایت‌هایی که اکثریت را برتری می‌بخشد و اقلیت‌ها را سرکوب می‌کند؛ و باید گفت، این روایت‌ها محبوب هستند، درست همانطور که دروغ‌های آن مستبد روسی باور شده است.

این، اکنون، زندگی زشت روزمره دنیا است. چگونه باید واکنش نشان دهیم؟ گفته شده است، خودم هم گفته‌ام، که قدرتمندان ممکن است حال را تصاحب کنند، اما نویسندگان صاحب آینده هستند، زیرا از طریق آثار ما، یا دست کم بهترین آنها، آثاری که به آینده راه می‌یابند، کارهای ناشایست فعلی قدرتمندان مورد داوری قرار خواهد گرفت. اما چگونه می‌توانیم درباره آینده فکر کنیم وقتی حال برای جلب توجه ما فریاد می‌کشد، و اگر از آینده چشم بپوشیم و به این لحظه دردناک توجه کنیم، چه کار مفید یا موثری می‌توانیم انجام دهیم؟

شعر نمی‌تواند جلوی گلوله‌ای را بگیرد. رمان نمی‌تواند بمبی را خنثی کند. و نه همه طنزپردازان ما قهرمان هستند.

اما ما کاملاً درمانده نیستیم. حتی پس از پاره پاره شدن اورفئوس، سر جدا شده او که در رودخانه هبروس شناور بود، همچنان می‌خواند، و به ما یادآوری می‌کرد که آواز از مرگ قوی‌تر است. ما می‌توانیم حقیقت را بخوانیم و دروغگویان را نام ببریم، می‌توانیم در همبستگی با همکاران خود به خطوط مقدم ملحق شویم و با افزودن صدای خود به آنها، صدایشان را چندبرابر کنیم.

مهمتر از همه، باید درک کنیم که داستان‌روایت‌ها در قلب آنچه در جریان است قرار دارند، و روایت‌های ناصادقانه ستمگران برای بسیاری جذاب است.
بنابرین باید تلاش کنیم داستان‌های نادرست مستبدان، عوام‌گرایان و ابلهان را با داستان‌هایی بهتر از آنچه آنها می‌گویند براندازیم؛ داستان‌روایتی که مردم بخواهند در آن زندگی کنند.

میدان نبرد فقط در میدان جنگ نیست. داستان‌روایت‌هایی که در آنها زندگی می‌کنیم نیز سرزمین‌های مورد مناقشه هستند. شاید بتوانیم سعی کنیم «ددالوس» جویس را تقلید کنیم، که در کارگاه روح خود سعی در شکل دادن وجدان نایافته نژاد خود داشت.

ما می‌توانیم اورفئوس را تقلید کنیم و در برابر وحشت بخوانیم، و تا زمانی که روزگار بهتری فرا نرسد، خواندن را متوقف نکنیم.
با بازخوانی این متن حدود یازده ماه بعد، یازده ماهی که در آن زندگی خودم با خشونتی که از یک روایت نادرست نشأت گرفته بود دگرگون شد، درک کردم که بخت زندگی دوباره من نمی‌تواند فقط به لذت‌های شخصی اکتفا کند. عشق، بیش از همه چیز، و البته کار، اما جنگی در چندین جبهه برای جنگیدن وجود داشت - علیه تعصب تجدیدنظرطلبانه‌ای که قصد بازنویسی تاریخ را داشت، چه در دهلی نو و چه در فلوریدا؛ علیه قدرت‌های منفعت‌طلبی که قصد محو دو گناه اصلی ایالات متحده، برده‌داری و سرکوب و نسل‌کشی ساکنان اصلی این قاره را داشتند؛ علیه رویاهای دوران گذشته ایده‌آل (دقیقاً کی آمریکا آن قدر «بزرگ» بود که آن کلاه قرمزی‌ها]طرفداران ترامپ[می‌خواستند دوباره بزرگش کنند؟)؛ علیه آن دروغ‌های خودویرانگری که بریتانیا را از اروپا بیرون برده بود. من نمی‌توانستم در حالی که این نبردها جریان داشت بی‌تفاوت بنشینم. در این تلاش نیز، من باید -ناگزیر بودم- درگیر بمانم.
با این حال، یک استدلال وجود داشت که علاقه‌ای به ادامه دادن بیشتر آن نداشتم:

استدلال در مورد خدا که زندگی مرا شیطانی کرده بود.

در اینجا برای آخرین بار دیدگاه خود را در مورد دین - هر دینی، همه ادیان - بیان می‌کنم و بعد از آن، تا جایی که به من مربوط می‌شود، همین است و بس. من به «شواهد چیزهایی که دیده نمی‌شوند» اعتقاد ندارم. من مذهبی نیستم. از یک خانواده بیشتر غیرمذهبی می‌آیم. (خواهر کوچکترم، نابیلا، که زود از دنیا رفت، استثنا بود. متدین بود.) من هرگز احساس نیاز به ایمان مذهبی برای درک و برخورد با دنیا نکرده‌ام. اما درک می‌کنم که برای بسیاری از مردم، دین یک لنگرگاه اخلاقی فراهم می‌کند و به نظر حیاتی می‌رسد. و از نظر من، ایمان خصوصی هر فرد به کسی جز خود همان فرد مربوط نیست. من با دین هنگامی که در این فضای خصوصی قرار می‌گیرد و قصد تحمیل ارزش‌های خود را بر دیگران ندارد، مشکلی ندارم. اما زمانی که دین سیاسی می‌شود، حتی به عنوان سلاح استفاده می‌شود، آنگاه مساله همه است، به دلیل ظرفیت آن برای آسیب رساندن.

من همیشه به یاد دارم که در زمان روشنگری فرانسه، دشمن در نبرد برای آزادی نه آنقدرها دولت بلکه کلیسا بود. کلیسای کاتولیک، با زرادخانه سلاح‌هایش -

تکفیر، نفرین، طرد از جماعت، و همچنین سلاح‌های واقعی شکنجه در دستگاه تفتیش عقاید - در کار تعبیه اصول انعطاف‌ناپذیر و محدودکننده بر اندیشه بود: تا همین‌جا و نه پیشتر. و نویسندگان و فیلسوفان عصر روشنگری در کار چالش با این اقتدار و شکستن این محدودیت‌ها بودند. از این مبارزه، ایده‌هایی پدید آمد که توماس پین به آمریکا آورد و پایه‌های دو رساله «عقل سلیم» و «بحران آمریکایی» شد که به جنبش استقلال، پدران بنیانگذار و مفهوم مدرن حقوق بشر الهام بخشید.

در هند، در پی حمام خون قتل عام‌های زمان تقسیم که در زمان استقلال از حکومت بریتانیا و ایجاد کشورهای هند و پاکستان در سراسر شبه قاره اتفاق افتاد - هندوها به دست مسلمانان کشته شدند، مسلمانان به دست هندوها، و بین یک تا دو میلیون نفر جان باختند - گروهی دیگر از پدران بنیانگذار، به رهبری مهاتما گاندی و جواهرلعل نهرو، به این نتیجه رسیدند که تنها راه برای اطمینان از صلح در هند حذف مذهب از قلمرو عمومی است. بنابرین، قانون اساسی جدید هند کاملاً در زبان و در نیت سکولار بود، و این امر تا زمان حال که دولت فعلی در تلاش برای تضعیف این پایه‌های سکولار، بی‌اعتبار کردن آن

بنیانگذاران و ایجاد یک کشور مذهبی متکی به اکثریت هندو است، ادامه یافته است.

وقتی اهل ایمان معتقد باشند که آنچه باور دارند باید بر دیگرانی که به آن باور ندارند تحمیل شود، یا وقتی معتقدند که غیرباورمندان باید از بیان صریح یا طنزآمیز عدم باور خود ممانعت شوند، آنگاه مشکلی وجود دارد. سلاح ساختن از مسیحیت در ایالات متحده منجر به لغو رای دادگاه عالی در پرونده «رُی در برابر وید» و نبرد جاری بر سر سقط جنین و حق انتخاب زنان شده است. همانطور که در بالا گفتم، سلاح ساختن از نوعی هندوگرایی افراطی در رهبری فعلی هند به مشکلات و حتی خشونت‌های فرقه‌ای زیادی منجر شده است. و سلاح ساختن از اسلام در سراسر جهان مستقیماً منجر به حکومت‌های وحشت طالبان و آیت‌الله‌ها، جامعه سرکوبگر عربستان سعودی، برداشتن چاقو علیه نجیب محفوظ، حمله به آزادی اندیشه و بیان و سرکوب زنان در بسیاری از کشورهای اسلامی و، در تجربه شخصی، حمله به من شده است.

بسیاری از مردم، چه لیبرال و چه محافظه‌کار، هنگامی که برای انتقاد از مذهب فراخوانده می‌شوند دچار مشکل می‌شوند. اما اگر می‌توانستیم بین ایمان مذهبی شخصی و ایدئولوژی عمومی و

سیاسی‌شده به سادگی تمایز قائل شویم، دیدن چیزها آن گونه که هستند و سخن گفتن بدون نگرانی از جریحه‌دار شدن احساسات آسان‌تر می‌شد. در زندگی خصوصی، به هر چه می‌خواهید باور داشته باشید. اما در دنیای پرهیاهوی سیاست و زندگی عمومی، هیچ ایده‌ای نمی‌تواند از انتقاد مصون باشد و محافظت شود.

همه ادیان به داستان‌های خاستگاه انسان و روایت‌هایی از آفرینش جهان به دست یک یا چند موجود ماوراءالطبیعه توجه دارند. این داستان من در مورد خاستگاه خود ادیان است. من تصور می‌کنم که در گذشته‌های دور، قبل از اینکه نیاکان اولیه ما هیچ درک علمی از جهان هستی داشته باشند، آن زمان که باور داشتند ما زیر یک ظرف زندگی می‌کنیم و نور آسمان از سوراخ‌های آن ظرف می‌تابد، و دیگر داستان‌هایی مثل این، برای پاسخ به سوالات بزرگ وجودی -چگونه به اینجا آمده‌ایم؟ چگونه اینجا به وجود آمد؟- به دنبال داستان‌هایی برای پاسخ بودند، و مفهوم خدای آسمانی یا خدایان آسمانی، پدر-آفریننده یا مجمعی از ایشان شکل گرفت. سپس، همانطور که آن نیاکان در پی قانونگذاری برای ایده‌های درست و نادرست، رفتار مناسب و نامناسب بودند، سوال بزرگ دیگری را پرسیدند، حالا

که به اینجا رسیده‌ایم، چگونه باید زندگی کنیم؟ آنگاه خدایان آسمان، خدایان ما هبوط کردگان (والهالا)، خدایان قله هیمالیا (کایلاش) نیز داوران اخلاقی شدند (هرچند، در ادیان چندخدایی، زنجیره گسترده‌ای از خدایان وجود داشت که بسیاری از آنها رفتار چندان مناسبی نداشتند، نمی‌شد گفت که نمونه‌های درخشان اخلاقی هستند). من مدتهاست که به این گذشته فرضی به عنوان نوعی دوران کودکی نژاد بشر فکر می‌کنم، زمانی که آن نیاکان دوردست ما به خدایان نیاز داشتند، همان‌طور که کودکان به والدین نیاز دارند، تا وجود خودشان را توضیح دهند و قواعد و محدودیت‌هایی را برای رشد در چارچوب آن به آنها بدهند. اما زمانی می‌رسد که باید بزرگ شویم - یا باید بزرگ شویم، زیرا برای بسیاری از مردم آن زمان هنوز فرا نرسیده است. اگر اجازه دهید از قول قدیس پولس در اول قُرنتیان ۱۳:۱۱ نقل کنم: «هنگامی که کودک بودم، چون کودک سخن می‌گفتم، چون کودک درک می‌کردم، چون کودک می‌اندیشیدم؛ اما چون مرد شدم، آنچه از کودکی بود را کنار نهادم.» ما دیگر برای توضیح جهان هستی، یا توضیح تحول خودمان به خودمان به شخصیت والد مانند آفریننده یا آفرینندگان نیاز نداریم. و ما - یا، بگذارید متواضعانه‌تر بگویم، من - نیازی به

ده فرمان‌ها، پاپ‌ها، یا خدایان مرد از هر نوع برای اینکه اصول اخلاقی به من برسد ندارم/نداریم. من حس اخلاقی خودم را دارم، خیلی متشکرم. خدا قواعد اخلاقی را برای ما نفرستاد. ما خدا را برای صورت بندی کردن غرایز اخلاقی خودمان خلق کردیم.

یک چیز دیگر هم هست که قبلاً نگفته‌ام. اگرچه همیشه تحت تأثیر اندیشه و هنر مسلمان بوده‌ام (برای مثال، مجموعه نقاشی‌های حمزه‌نامه که در دوران سلطنت اکبرشاه امپراتور مغول تصویر شده است؛ منطق الطیر یا گردهمایی پرندگان، حماسه عرفانی فریدالدین عطار که نوع اسلامی سلوک زائر (از جان بانیان) است؛ و فلسفه لیبرال ابن رشد اندیشمند عرب اسپانیایی و دانشمند ارسطویی، که پدرم خانواده ما را به خاطر او رشدی نامگذاری کرده است)، بتدریج متوجه شده‌ام که بیشتر از آنچه تصور می‌کردم تحت تأثیر جهان مسیحیت بوده‌ام. برای نمونه، من موسیقی را دوست دارم. بسیاری از سرودهای مسیحی برای همیشه در سرم تکرار می‌شود، و تا امروز می‌توانم «آی بیایید، ای همه شما مؤمنان»، یا «آدسته، فیدلس» را به لاتین بخوانم. با لذت زمانی را به یاد می‌آورم که تمام مدرسه شبانه‌روزی من در بریتانیا -به نام راگبی- در اجرای «مسیح» هندل در نمازخانه مدرسه

در کلیسای گوتیک سبک ویکتوریایی ویلیام باترفیلد با آن آجرهای قرمزش شرکت کرد، و من با شور و هیجان در «کُرال هالِلویا» همراهی کردم. نمی‌توانم زیبایی صدای گروه کر کالج کینگ را که در نمازخانه کلیسای کمبریج می خواندند -کلیسایی که همیشه آن را زیباترین ساختمان انگلستان می‌دانستم- و آوازهای روح‌پرور آنها را که چمن‌زارها و حیاط‌های شهر دانشگاه مرا پر می‌کرد، فراموش کنم. و نه فقط الان به سخنان پولس در قرنتیان اشاره کردم، که پیشتر هم در همین کتاب از او بدون ارجاع مستقیم نقل کرده‌ام. وقتی که از دیدن تصویر تیره و تار در آینه گفتم (که در واقع از قرنتیان اول، ۱۳:۱۲ است). در واقع، زبان کتاب مقدس ترجمه جیمز، یا نسخه مجاز آن، اغلب بر سر زبانم است. از زمانی که رمان کمدی شاهکار «شادی در صبحگاه» پی. جی. وودهاوس و بیرتی را خواندم، عاشق مزمور ۳۰ شدم («گریه شاید شبی بماند، لیکن در بامداد آواز شادی برخواهد خواست»). و در مورد لئوناردو داوینچی، میکل‌آنژ و بقیه آنها چه باید گفت؟ چند سال پیش، الیزا و من در نمازخانه کلیسای سیستین بودیم و به سمت بالا نگاه می‌کردیم، در حالی که نگهبانان با احترام می‌گفتند: «سیلنزیو، نو فوتو.» (سکوت.

عکس نگیرید!) گرچه از زیبایی مسحور شده بودم، خود بی‌ایمان سرکشم توانست عکس‌های زیادی بگیرد.

پس: بله، هنر مسیحی، معماری، موسیقی، حتی عهد عتیق راه خود را به درون وجودم باز کرده‌اند، همانطور که معادل‌های مسلمان و هندوی آنها. («شهر پیروزی» عمیقا تحت تأثیر روایت‌های هندو است، همانطور که «بچه‌های نیمه‌شب» زمانی دور چنین بود.) هیچ یک از اینها مرا مومن نمی‌کند. بی‌خدایی من دست نخورده باقی می‌ماند. این در این زندگی دوباره تغییر نخواهد کرد.

***

در ۷ ژانویه ۱۹۳۸، در پاریس، زمانی که تقریباً تمام آثار مهم ساموئل بکت، به جز «نیش‌ها بیشتر از نوش»، هنوز ننوشته مانده بود، و زمانی که او رمان «مورفی» را در دست نوشتن داشت، در حال راه رفتن در خیابان «د لا پورت دورلان» در راه به خانه از سینما بود که با یک قواد به نام پرودنت روبرو شد که می‌خواست از او پول بگیرد. بکت پرودنت را هل داد، و آن قواد چاقویی را بیرون آورد و به سینه نویسنده زد که از ریه چپ و قلب به فاصله کمی گذشت. بکت با خونریزی شدید به نزدیکترین بیمارستان، بیمارستان بروسای، منتقل شد و به سختی جان سالم به در برد؛ جیمز جویس

هزینه یک اتاق خصوصی را برای او در بیمارستان پرداخت.

در حالی که این را می‌خواندم -چهره ادبی جاودانه دیگری و حمله دیگری با چاقو- شروع کردم به سرزنش خودم. این چه بود، باشگاه (چاقوخوردگان)؟ چرا داشتم خودم را با سایه‌های این غول‌های زخمی احاطه می‌کردم؟ احمقانه بود. باید متوقف می‌شدم.

سپس خواندم که بعد از ترخیص بکت از بیمارستان، او در محاکمه قواد حاضر شد، با پرودنت در دادگاه ملاقات کرد و از او پرسید که چرا این کار را کرده است. این پاسخ قواد بود: «ژه ن سه پا، مسیو. ژه مکسکیوز.» نمی‌دانم آقا. معذرت می‌خواهم. این پاسخی نبود که او می‌خواست اما وقتی آن را خواندم، باعث شد بخواهم به چهره مهاجم خودم نگاه کنم، همانطور که بکت کرده بود، و مستقیماً با او صحبت کنم.

تا آنجا که می‌دانستم، آن فرد هنوز اعلام بی‌گناهی می‌کرد. اگر این رویه تغییر نمی‌کرد، باید یک دادگاه کامل برگزار می‌شد، و نیک، وکیلم، به من گفت، احتمالاً باید بروم و به صورت حضوری شهادت بدهم.

پرسیدم: «آیا واقعاً باید آنجا باشم؟ نمی‌تواند از راه دور انجام شود؟»

نیک گفت: «اگر من دادستان بودم، می‌خواستم در دادگاه حضور داشته باشی.

حضور داشتن قربانی حمله، تاثیر بسیار قدرتمندی خواهد داشت.»

فکر کردم بسیار خوب، آماده انجام این کار هستم.

نیک گفت که با دفتر دادستان ایالات متحده تماس خواهد گرفت تا ببیند که آنها در کار خود روی اتهام قتل عمد و حمله به قصد قتل چقدر پیشرفت داشته‌اند، و با فدرال‌ها هم برای اینکه ببیند آنها در تلاش خود برای تشکیل پرونده تروریستی در کجا هستند. فکر کردم بله. اگر ساموئل بکت می‌توانست در دادگاه با قواد خود روبرو شد من هم می توانم این کار کوفتی را انجام دهم.

***

من موافقت کرده بودم برای هر ترجمه «شهر پیروزی»، یک مصاحبه انجام دهم. این مصاحبه‌ها از طریق زوم بود، با ادواردو لاگو برای ال پائیس، موریتزیو مولیناری برای لا رپوبلیکا، آدام سوبوچینسکی برای دی تسایت. دی تسایت این ایده را داشت که الیزا را دعوت کند تا پرتره‌هایی از من بگیرد تا در انتشار مصاحبه استفاده کنند. الیزا با خوشحالی موافقت کرد. و در یک روز یکشنبه اوایل آوریل، اولین روز واقعاً آفتابی بهار، به سنترال پارک رفتیم، نزدیک آب انبار شهر، جایی که شکوفه‌های گیلاس همه جا

بود و دونده‌ها، عابران پیاده، نوازندگان، افرادی که روی چمن‌ها لم داده بودند، افرادی در قایق‌ها لم داده بودند؛ شهر برای لذت بردن از آن روز زیبا بیرون آمده بود.

دوربین توجه‌ها را به خود جلب می‌کند، مردم می‌خواهند ببینند که به چه چیزی نشانه رفته است، و بنابرین در تمام بعدازظهر بسیاری از مردم مرا شناختند. دیدن اینکه این شناخته شدن‌ها چقدر حمایتگرانه است و با نشاط مردم همراه است، خوب بود. نیویورکی‌ها خوب بلدند از مزاحمت پرهیز کنند. دست تکان می‌دهند و سپس به دویدن ادامه می‌دهند، لبخند با پهنای صورت می‌زنند و سپس به زندگی خودشان ادامه می‌دهند، دو انگشت شست را رو به بالا نشان می‌دهند، کلمات امیدوارکننده و خوشحال‌کننده فریاد می‌زنند. ولی توقف نمی‌کنند. مزاحم نمی‌شوند. کارشان را ادامه می‌دهند. خیلی لذت بردم که در پارک با همشهریانم بودم، همه ما به شیوه‌های خودمان زندگی را جشن می‌گرفتیم. الیزا عکس‌هایی از من در میان شکوفه‌ها گرفت. عکس با استقبال بزرگی شد، اول در دی تسایت، و سپس -چون روزنامه‌های دیگر هم عکس را گرفتند- در سایر نقاط اروپا. این یک عکس عاطفی بود. در هر دو طرف دوربین عشق وجود داشت.

عکسی از عشق بود.

سپس سالگرد آشنایی ما رسید، اول ماه می، شش سال پس از برخوردم با آن درب شیشه‌ای کشویی. روز کمکم کنید، سیگنال بین‌المللی اضطراری. الیزا روزی که ملاقات کردیم در آن تراس پشت بام برای نجات من آمده بود. و سپس ماند، و زندگی مرا به سمت بهتر شدن تغییر داد. و اکنون باز در حال نجات دوباره من بود. به یکی از جاهای محبوب‌مان، یک جای فرانسوی در تریبکا رفتیم، و گیلاسی بسلامتی بالا بردیم.

نیک وکیل (جوان، پویا، باهوش، و در شغلش واقعاً خوب) اکنون فکر می‌کرد که احتمالاً «الف» با قبول مجرمیت به دنبال نوعی معامله کیفری خواهد بود.

فکر کردم: خب، واقعیت تلخ است. شاید او سرانجام درک کند که بیش از هزار شاهد عینی برای این جنایت وجود دارد.

نیک گفت: «یک چیزی غیرمعمول است. معمولاً وقتی یک پرونده فدرال معرفی می‌شود، پرونده ایالتی کنار می‌رود. اما به نظر می‌رسد که اینجا دو پرونده وجود دارد که همزمان در حال پیگیری هستند، هم پرونده ایالتی و هم یک پرونده فدرال جدید.»

«و او ممکن است موافقت کند که در هر دو اتهام خود را گناهکار بداند؟»

«مطمئنم وکلای او می‌خواهند به یک فیصله کلی برسند. یعنی هر دو پرونده با هم. چیزهایی هست که باید روشن کنم. اما به طور کلی، اتهام ایالتی را می‌دانیم، تلاش برای قتل عمد و حمله به قصد قتل. اتهام فدرال اما به نظر تروریسم خواهد بود – در چارچوب کمک مادی به یک نهاد تروریستی شناخته شده، یا در این حدود. او در همه اتهام های خود را گناهکار خواهد دانست و در هر دو دادگاه محکوم می‌شود و حکم‌ها را یکی پس از دیگری سپری می‌کند.»

«و این احکام چقدر طول می‌کشند؟»

«پاسخ قطعی برایت ندارم. اما، تقریباً، اگر این اتفاق بیفتد، در مجموع چیزی حدود سی یا چهل سال را در زندان سپری خواهد کرد.»

فکر کردم: چهل سال دیگر من یکصد و شانزده ساله خواهم بود. پس احتمالاً این نتیجه خوب است.

پرسیدم: «در مورد آزادی مشروط چطور؟ در مورد کاهش زمان برای رفتار خوب چه؟ این آدم خیلی جوان است. نمی‌خواهم وقتی چهل و چندساله است خیابان‌ها را دنبال من بگردد.»

نیک گفت: «در حکم فدرال، آزادی مشروط وجود ندارد. باید همه زمان حبس را سپری کند. خیلی بتواند به خاطر رفتار خوب

کاهش حبس بگیرد، پانزده تا بیست درصد حکم خواهد بود. بنابرین، اگر به بیست سال محکوم شود، حتماً هفده سال را سپری می‌کند. و اگر در دادگاه ایالتی بیست سال دیگر بگیرد، احتمالاً هفده سال دیگر است. سخت است دقیق بگویم، زیرا قاضی در هر پرونده کمی اختیار در صدور حکم دارد.»

«درست. احساس رضایت کردن زمانی که همه چیز این قدر مبهم است و حتی نمی‌دانیم که آیا او خود را گناهکار خواهد دانست یا نه، سخت است. فقط می‌خواهم بگویم، من از این آدم، یا از طریق وکیلش، هیچ کلمه‌ای از تاسف یا پشیمانی در این هشت ماهه نشنیده‌ام. این او را در حساب من یک آدم خطرناک می‌کند.»

«متوجه هستم.»

«اگر یک معامله کیفری وجود داشته باشد و من از آن راضی نباشم چه؟»

«خب، حق وتو نداری. این حق را داری که به عنوان قربانی از آنچه در حال بحث است و آنچه توافق شده یا خواهد شد مطلع شوی، و کاملاً حق داری نظر خود را در مورد آن، به روشنی، بیان کنی.»

«پس این یک اهرمی به ما خواهد داد.»

«شاید. تا اندازه‌ای.»

«و این کجا خواهد بود و کی؟»

«پرونده ایالتی در دادگاه کانتی چاتاکوا

رسیدگی خواهد شد. پرونده فدرال در بوفالو.»

«و هر دو تقریباً همزمان خواهند بود؟»

«نه. یک فاصله زمانی بین دو دادگاه خواهد بود. و در هر پرونده نیز یک فاصله زمانی بین قبول مجرمیت و صدور حکم وجود خواهد داشت.»

«چقدر طول می‌کشد؟»

«ممکن است کل دادگاه چندین ماه طول بکشد. شاید تا اواسط سال بعد تمام نشود.»

«خدای من، چقدر کند است.»

وقتی گوشی را گذاشتم، فکر کردم: لحظه «ساموئل بکت» من ممکن است واقعاً رخ دهد. ممکن است همین روزها برسد.

ضیافت پن در سال ۲۰۲۳ که قرار بود در آن جایزه شجاعت قرن آن را دریافت کنم، برای من بسیار معنادار بود. ارتباط من با پن آمریکا طولانی و عمیق است. من رئیس پیشین پن بودم و یکی از بنیانگذاران «جشنواره صداهای جهانی» آن، و دهه‌ها مبارزه خوبی داشتیم. متأسفانه، گاهی این مبارزه چندان خوب نبود، و فقط درگیری بود. نمی‌توانستم فراموش کنم که هشت سال قبل، در آوریل ۲۰۱۵، زمانی که همین جایزه شجاعت به کارتونیست‌های کشته شده مجله طنز شارلی ابدو در فرانسه اعطا شد، تعداد نگران‌کننده‌ای از نویسندگان برجسته اعتراض

کردند زیرا این مجله گاهی اسلام را مسخره کرده بود. این مجله بسیار بیشتر از آن به کاتولیک‌های رومی و به اسرائیل طعنه زده بود، و به شیوه‌ای بی‌رحمانه دولت فرانسه را هجو کرده بود، اما این شخصیت‌های ادبی برجسته آن را اسلام‌هراس و حامی حکومت توصیف کرده بودند، گرچه برخی اعتراف می‌کردند که هرگز یک نسخه از شارلی را ندیده‌اند و نمی‌توانستند فرانسوی بخوانند. جدال تلخی بود. دوستی‌ها از بین رفت، از جمله چندین مورد از دوستی‌های من، زیرا من فکر می‌کردم و هنوز هم فکر می‌کنم که عدم حمایت از همکاران ما که به خاطر کشیدن کاریکاتور به دست تروریست‌های اسلامگرا کشته شده بودند، از نظر اخلاقی سرگیجه‌آور بود. نمی‌توانستم از خودم نپرسم که آن گروه ضد شارلی درباره جایزه به من چه فکر می‌کنند. شاید موافق این جایزه هم نبودند. نمی‌دانم. هیچ یک از آنها در این چندین سال با من تماس نگرفته است. تا آنجا که می‌دانم، هیچ یک از آنها در مورد حمله به من، یا جایزه پن هم اظهارنظری نکرده است.

همه اینها مقداری حاشیه برای برنامه پن به ارمغان آورد، اما تمرکز من معطوف به آن نبود. شب شادی‌بخشی بود زیرا احساس می‌کردم که سرانجام دارم به دنیای

نویسندگان باز می‌گردم و خودم را دوباره به آن چیزی که برای «مردم خود» داشتم می‌یافتم. از اینکه آنجا بودم، در «موزه تاریخ طبیعی»، زیر نهنگ، با دوستان، شادی عمیقی داشتم. این گام بزرگ دیگری بود برای بازگشت به دنیا - بزرگترین گام تا اینجا.

در سخنرانی‌ام در ضیافت پن، از همه کسانی که در چاتاکوا برای نجات من آمده بودند تجلیل کردم. «در آن روز هدف من بودم، اما قهرمان آنها بودند.» در مورد اهمیت پن «در این لحظه که کتاب‌ها و کتابخانه‌ها، و همچنین نویسندگان، به طور گسترده‌ای مورد حمله قرار می‌گیرند» صحبت کردم. و سخنرانی خود را با استفاده از یک شعار قدیمی مارکسیستی، تا حدودی غیرمنتظره برای خودم اینطور به پایان بردم: «ترور نباید ما را بترساند. خشونت نباید ما را منصرف کند. La lutte continue. مبارزه ادامه دارد.»

(در سکوت به آقای فیلیپ راث بزرگ گفتم نه، فیلیپ. مبارزه تمام نشده است. می‌توانی آن یادداشت خودچسب را روی کامپیوترت نگه داری.)

ضیافت پن زمانی برای بهترین لحظه خوش‌بینی بود، و ما روحیه خوبی داشتیم، اما اخباری که از دوستانمان می‌رسید

آرامش‌بخش نبود. پیکر مارتین در فلوریدا سوزانده و خاکستر شده بود، و ایزابل نمی‌دانست پس از این چه خواهد کرد. برخی حرکات در پاهای حنیف بازگشته بود اما دست‌هایش هنوز حرکت نداشت. او بی صبرانه می‌خواست به انگلستان برگردد، اما مرکز توانبخشی که باید به آنجا می‌رفت، جای خالی نداشت. یک آزمایش تنفسی پل منفی شده بود و بنابرین نمی‌توانست عمل شود تا قسمت‌های عفونی ریه را بردارند. احساس می‌شد چیز شبیه بی‌شرمی است که در حال خوبی باشی.

چند روز بعد، دوباره شنیدم که یک معامله کیفری با «الف» ممکن است امکان‌پذیر باشد. و حکم فرضی سی یا چهل سال زندان غیرواقعی نیست. اما هیچ چیز قطعی نبود.

تنها کاری که باید انجام می‌شد این بود که صبر کنیم.

۸ اختتامیه؟

منتظر ماندم. بهار به تدریج تبدیل به تابستان شد، و در تابستان ۲۰۲۳ گویی خود زمین نیز در آتش می‌سوخت. آتش‌سوزی‌ها در کانادا آسمان نیویورک را نارنجی کرد و هوا را برای تنفس خطرناک ساخت. رکوردهای آب و هوایی در لاس وگاس شکسته شد، و در گرمای سوزان «درّه مرگ»، مردم شروع به مردن کردند. فیلم علمی-تخیلی سال ۱۹۶۱ «روزی که زمین آتش گرفت» را به یاد آوردم، که در آن، به دلیل اعمال موجودات انسانی، زمین از مدارش خارج می‌شود و به سمت خورشید کشیده می‌شود. یک فیلم درجه «ب» دیروز، تیتر امروز اخبار. بی‌بی‌سی اعلام کرد زمین در آب‌های ناشناخته، و گزارش‌هایی وجود داشت که ماهی‌ها در دریا در حال جوشیدن هستند.

انتظار کشیدن یعنی فکر کردن، و فکر عمیق کردن، بسیار اغلب، به معنای تغییر عقیده است. خشم خودم فروکش کرد. در

کنار خشم سیاره، چیز کم اهمیتی به نظر می‌رسید. یک سال از حمله گذشته بود، و در این سالگرد ناخوشایند، متوجه شدم که سه چیز اتفاق افتاده که به سفر من برای کنار آمدن با آنچه رخ داده بود کمک کرده است. اول گذشت زمان بود. شاید زمان همه زخم‌ها را التیام نبخشد، اما درد را بی حس می‌کرد، و کابوس‌ها از بین رفته بودند. دوم درمان بود. جلسات من با روانپزشکم، دکتر جاستین ریچاردسون، بیش از آنچه قادر به بیان آن با کلمات باشم به من کمک کرده است. و سوم نوشتن این کتاب. این چیزها برایم «خاتمه» ندارد، هر طور از خاتمه مراد کنیم، حتی اگر امکان یافتن چنان خاتمه‌ای وجود داشت. اما به این معنا بود که حمله کمتر از قبل بر من سنگینی می‌کرد. و در نتیجه، دیگر مطمئن نبودم که می‌خواهم یا نیاز دارم در دادگاه علنی با «الف» روبرو شوم و او را مورد خطاب قرار دهم. «لحظه ساموئل بکت» دیگر برایم ضروری به نظر نمی‌رسید.

در هر صورت، قانون با کندی دردناکی حرکت می‌کرد. هفته‌ها گذشت و من هنوز نشانه قطعی از زمانی که این موضوع ممکن است در دادگاه ایالتی یا فدرال مطرح شود نداشتم. سرانجام، به من گفته شد که یک جلسه استماع موسوم به «هانتلی» برای

اگوست برنامه‌ریزی شده است. این نوع جلسه برای مشخص کردن آن است که آیا دادگاه اجازه می دهد دادستان در طول محاکمه از برخی اظهارات متهم در زمان دستگیری او استفاده کند یا خیر. شاید در این مورد وکیل «الف»، که وکیلی تسخیری بود، می‌خواست مصاحبه او با روزنامه نیویورک پست را -که خیلی خودش را در آن محکوم کرده بود- سانسور کند؟ اما در جلسه، وکیل تصمیم گرفت هیچ شاهدی را احضار نکند یا هیچ مدرکی را از جانب موکل خود ارائه ندهد. زاکاری کولبین، افسری که «الف» را دستگیر کرد، شهادت داد. یک روزنامه محلی گزارش داد که «الف» به کولبین گفته بوده که یک کیف کنار صحنه دارد. کولبین پرسید آیا در کیف بمبی هست که «الف» به او گفت نه - فقط چاقوهایی در داخل آن بود. کیف پیدا شد و جستجو شد. تأیید شد که تنها سلاح‌هایی که کشف شده چاقو بوده است. پس او یک مجموعه چاقو با خود آورده بود؟ این قطعاً عجیب بود. آوردن یک سلاح به یک سالن اجتماعات به اندازه کافی خطرناک بود. آوردن چند سلاح خطرناک‌تر بود. او نگران جستجوی کیف نبود؟ و چند چاقو بود؟ آیا قصد داشت از بیش از یک چاقو استفاده کند؟ یا انتخاب یکی را برای استفاده سخت یافته بود؟ یا

در لحظه قرار بود تصمیم بگیرد؟ یا اصلا تصادفی انتخاب کند، هر کدام که شد؟ شاید می‌خواسته آنها را در اختیار دیگر حاضران قرار دهد و از آنها دعوت کند که در قتل شرکت کنند؟ پاسخی برای این سوالها نداشتم. در هر حال، هیچ حکمی به نفع متهم صادر نشد. دادستان‌ها گفتند که در حال آماده شدن برای دادگاه هستند که در یک تاریخ نامشخص در سال ۲۰۲۴ برگزار خواهد شد.

از نیک پرسیدم: «آیا این بدان معناست که در نهایت معامله کیفری وجود نخواهد داشت و در عوض یک دادگاه تمام‌عیار برگزار خواهد شد، که در آن باید شهادت دهم؟»

نیک گفت: «احتمالاً نه. آقای «الف» به احتمال همچنان واقعیت وضعیت خود را می‌پذیرد و در هر دو دادگاه اعتراف به گناه می‌کند.»

فکر کردم بسیار خوب. البته اگر لازم بود شهادت می‌دادم. اما حالا دیگر احساس انجام وظیفه شهروندی بود. برای ارضای یک نیاز شخصی نبود.

چرا نظرم تغییر کرده بود؟ چرا «لحظه ساموئل بکت» دیگر آنقدر که کمی پیش به نظر می‌رسید ضروری به نظر نمی‌آمد؟ مسلماً، در ایده روبرو شدن من، قربانی آن حمله وحشیانه، با مردی که سعی کرده بود مرا بکشد ذاتا عنصری از یک درام

رضایتبخش وجود داشت. مسلماً می‌توانستم چیزی ارزشمند برای گفتن به این قاتل ناکام پیدا کنم. مگر صرف سوررئالیسم چنین صحنه‌ای برای نویسنده آن همه صحنه‌های سوررئالیستی تاحدی جذاب نبود؟ نمی‌تواند برای من خوب باشد؟

پاسخ ساده بود. هر چه گام‌های بیشتری را به سمت زندگی «معمولی» یا «واقعی» برمی‌داشتم، کمتر میل به این اپیزود «غیرعادی»، «غیرواقعی» داشتم. آنچه اکنون برایم مهم بود، ادامه دادن، نوشتن فصل بعدی در کتاب زندگی بود. حمله مانند یک لکه جوهر قرمز بزرگ بر روی یک صفحه قبلی به نظر می‌رسید. زشت بود، اما کتاب را نابود نمی‌کرد. می‌شد صفحه را ورق زد و ادامه داد.

تصمیم گرفتم که اگر در نهایت مجبور شوم به دادگاه بروم و شهادت دهم، چیزی شبیه به این را به او بگویم:

اینجا ایستاده‌ایم: مردی که در کشتن یک نویسنده ۷۵ ساله بی‌سلاح ناموفق بود، و نویسنده‌ای اکنون ۷۶ ساله که او در کشتنش ناموفق بود. و برای من تا حدی غیرمنتظره است که می‌بینم چیز چندانی برای گفتن به شما ندارم. زندگی‌های ما برای یک لحظه به هم برخورد کردند و سپس جدا شدند. زندگی من از آن روز بهتر شده است، در حالی که

زندگی شما وخیم‌تر شده است. شما یک شرط بد بستید و باختید. من آن بودم که بخت‌یار بود.

افرادی که گمان می‌کردند شما را خوب می‌شناسند، شما را شخصی توصیف کرده‌اند که هرگز به کسی آسیب نمی‌رساند. اما آنها شما را آنقدرها که فکر می‌کردند نمی‌شناختند. شما در اینجا به عنوان یک تروریست ناکام، و آن هم ناشی، رسوا شده‌اید. شما آن افراد را درباره ماهیت واقعی خود فریب دادید، اما دیگر هرگز کسی را فریب نخواهید داد. اکنون شما عریان در برابر جهان ایستاده‌اید.

شاید، در دهه‌های زندانی که پیش رو دارید، درون‌نگری را یاد بگیرید، و درک کنید که کار اشتباهی انجام داده‌اید. اما می‌دانید چیست؟ برایم مهم نیست. این، فکر می‌کنم، چیزی است که من برای گفتن به شما به این دادگاه آمده‌ام. برایم مهم نیست نه شما نه آن ایدئولوژی‌ای که ادعا می‌کنید آن را نمایندگی می کنید، و آن هم چقدر ضعیف. من زندگی خودم را دارم، و کارم را، و افرادی هستند که مرا دوست دارند. من به آن چیزها اهمیت می‌دهم.

ورود شما به زندگی من خشونت‌آمیز و مخرب بود، اما حالا زندگی من از سر گرفته شده است، و زندگی‌ای است پر از عشق.

نمی‌دانم چه چیزی روزهای زندان شما را پر خواهد کرد، اما تقریباً مطمئنم که عشق نخواهد بود. و اگر در آینده به شما فکر کنم، با یک حرکت شانه به نشانه بی‌اهمیتی خواهد بود. شما را نمی‌بخشم. شما را نمی‌بخشم. شما برای من صرفاً بی‌اهمیت هستید. و از این به بعد، برای بقیه روزهای عمرتان، برای همه دیگران بی‌اهمیت خواهید بود. خوشحالم که زندگی خودم را دارم، نه زندگی شما را. و زندگی من ادامه خواهد یافت.

***

نمی‌توانستم از فکر کردن درباره چشم از دست رفته‌ام خودداری کنم. هر چقدر هم که آرام با آن برخورد کردم، با آن کنار نیامده بودم. وقتی با دیوید رمنیک برای نیویورکر صحبت می‌کردم، به او گفتم که این کتاب با ضمیر سوم شخص نوشته نخواهد شد، همانطور که خاطرات خودنگاشته قبلی من، «ژوزف آنتون»، چنان نوشته شده بود، زیرا وقتی کسی پانزده بار به شما زخم می‌زند، قطعاً مثل اول شخص احساس می‌شود. این داستان «من» است. با خود گفتم و حالا یک داستان «چشم» نیز هست. داستان‌های دیگر چشم نیز در افکارم ظاهر شدند. داستان ترسناک «آدم شنی» هوفمان (کاملاً متفاوت از شخصیت «رویا» در داستان «آدم شنی»

نیل گیمن) را به یاد آوردم، که شن‌های آتشین را به صورت مردم پرتاب می‌کند و سپس چشم‌های ذوب شده آنها را از سرشان می‌دزدد. با خواندن هوفمان، درک کردم که من تنها کسی نیستم که نابینایی را بدترین چیز در جهان می‌داند.

در رمان «کوری» ژوزه ساراماگو، یک همه‌گیری کوری شهر نامعلومی را فرا می‌گیرد که پس از آن نظم اجتماعی از هم می‌پاشد و متعاقباً خشونت، گرسنگی، بیماری و وحشت پدید می‌آید. وقتی سال‌ها قبل آن را خواندم، آن را فوق‌العاده یافتم اما از پایان آن که کوری همگانی ناگهان و غیرقابل توضیح همانطور که شروع شده بود پایان می‌یافت و همه دوباره می‌توانستند ببینند، دلسرد شده بودم. ایراد مشابهی را هم به پایان رمان پرآوازه دیگری درباره همه‌گیری یعنی «طاعون» آلبر کامو داشتم، که در آن نیز طاعون موسوم به همین نام به سادگی از بین می‌رود. در وضعیت تک چشمی جدید خودم، این پایان‌ها را حتی از قبل نیز نارضایتبخش‌تر یافتم. کسانی از ما که نابینا هستیم، یا در مورد من، نیمه نابینا، به خوبی می‌دانیم که نابینایی به سادگی از بین نمی‌رود.

و «اودین» هم بود، که یکی از چشم‌هایش را قربانی کرد تا در عوض به او اجازه داده

شود از چشمه‌ای که آب‌هایش حکمت الهی و درک کامل را به او می‌بخشید بنوشد. و «سیکلوپ پولیفموس» که اودیسه او را کور کرد...

من همه این داستان‌های چشم را با علاقه تازه‌ای دوباره خواندم، فرضا امیدوار به اینکه تسلی یابم. این داستانها کمتر به من تسلی دادند. هیچ حکمت الهی به دست نیاورده بودم، و هر چقدر هم که کاپری را در جزیره سیکلوپ‌ها دوست داشتم، دشوار بود با آن غول تک چشم آدم-خوار همذات‌پنداری کنم. گرچه در از دست دادن یک چشم با هم اشتراک داشتیم.

وقتی سرانجام تسلی یافتم، و حتی از داستان الهام گرفتم، نه در داستان خیالی یا اسطوره‌ای بلکه در یک داستان واقعی بود، داستان «نواب پتودی» و بازی کریکت. همه طرفداران کریکت - قطعاً همه هواداران هندی این بازی - می‌دانند که منصور علی خان، نواب یا حاکم ایالت کوچک و شاهزاده نشین پتودی، که به «ببر»، یا برای برخی در انگلستان به «نوب»، معروف بود، یکی از ستاره‌های بزرگ این رشته بود، یک بازیکن خطرناک واقعی، کاپیتان تیم هند، و چهره‌ای با جاذبه بی‌نهایت، که با یک ستاره سینما، شارملیا تاگور، ازدواج کرد و پدر دو ستاره سینمای دیگر، سیف و سوها علی خان، بود.

اما چند ماه قبل از شروع درخشان دوران ورزشی بین‌المللی او، وقتی که تازه بیست ساله بود، در یک تصادف اتومبیل دچار آسیب شده بود و بینایی یک چشم خود را از دست داده بود. باور کردن این که یک بازیکن تک چشم، حتی با استعدادهای استثنایی، بتواند در برابر بولینگ‌های سریع و ترسناک بازیکنانی مانند «وس هال» و «چارلی گریفیث» از جزایر کارائیب، که حریفان بعدی تیم هند بودند، بایستد سخت بود. اما او بازی کرد و بازی خوبی هم کرد، و به عنوان کاپیتان انتخاب شد -که جوان‌ترین بازیکنی بود که تا آن موقع به عنوان کاپیتان هر کشوری در بازی کریکت انتخاب شده بود- و این آغاز دوران درخشان او بود. من به این نتیجه رسیدم که ببر باید الگوی من باشد. اگر او می‌توانست در برابر سرعت وحشتناک هال و گریفیث بایستد، من باید قادر باشم آب را درست داخل لیوان بریزم، از خیابان‌ها بدون برخورد با عابران پیاده عبور کنم، و به طور کلی در دنیای دوچشمی به عنوان یک آدم تک چشم به خوبی عمل کنم.

***

من کیستم؟ آیا همان فردی هستم که در ۱۱ آگوست بودم، یا حالا فرد دیگری هستم؟ از جهتی، مسلماً تغییر کرده‌ام. آن خودِ ۱۱

آگوستی هرگز یک ورزشکار را به عنوان الگوی خود انتخاب نمی‌کرد، هر چقدر هم با استعداد بود. و این هم درست است که دیگران نیز به نظر می‌رسد فرض می‌کنند که من حالا متفاوت هستم. دیگران از من می‌پرسند، آنچه اتفاق افتاده است چگونه بر نوشتن‌ات تأثیر خواهد گذاشت؟ یکی از پرسشگران مرا به نیچه - از بین همه! - تشبیه کرد، زیرا او گفته بود که وقتی رنج نزدیک‌بینی شدید او زیاد شد، شیوه نوشتن‌اش تغییر کرد. فرض بر این بود که نوشتن من نیز تغییر خواهد کرد، هم از نظر زیبایی‌شناختی و هم در محتوای اندیشه‌ام. وقتی این به من پیشنهاد شد، واکنش تندی نشان دادم. گفتم: «باور ندارم که این اتفاق افتاده باشد، یا باید بیفتد، یا بر سبک نوشتن من به هیچ وجه تأثیری خواهد داشت. سبک، فرم و زبان هر پروژه نوشتاری، چه داستانی چه غیرداستانی، با نیازهای آن پروژه تعیین می‌شود، و می‌تواند از کتابی به کتاب دیگر، از سبک باروک تا مینیمال، متفاوت باشد... من نمی‌دانم یک عمل خشونت‌آمیز مانند آنچه من تجربه کردم چه تاثیری در هنر می‌تواند داشته باشد.» با گفتن این، چیز دیگری را که پیشتر در زندگی قبل از ۱۱ آگوست می‌گفتم به یاد آوردم. به مردم می‌گفتم: «تصور کنید که چیزی درباره

من نمی‌دانید، که شاید از یک سیاره دیگر آمده‌اید، و کتاب‌های مرا به شما داده‌اند تا بخوانید، و هرگز نام مرا نشنیده‌اید یا چیزی درباره زندگی یا حمله به آیات شیطانی در سال ۱۹۸۹ به شما گفته نشده است. سپس، اگر کتاب‌های مرا به ترتیب زمانی بخوانید، باور ندارم این فکر را بکنید که چیز مصیبت‌باری در سال ۱۹۸۹ در زندگی این نویسنده اتفاق افتاده است. کتاب‌ها هر کدام مسیر خودشان را طی می‌کنند.» به یاد می‌آوردم که در آن زمان فکر می‌کردم دو راه وجود دارد که فتوا می‌تواند مرا منحرف کند، به عنوان یک هنرمند نابود کند: اگر شروع به نوشتن کتاب‌های «ترسیده» می‌کردم، یا اگر شروع به نوشتن کتاب‌های «انتقام‌جویانه» می‌کردم. هر دو گزینه استقلال و آزادی فردی مرا نابود می‌کرد و مرا صرفاً به موجودی وابسته به فتوا تبدیل می‌کرد. فتوا مالک من می‌شد، و دیگر خود واقعی‌ام نمی‌بودم. بنابرین تنها راه واقعی، تنها راه برای بقا به عنوان هنرمند، این بود که مسیر ادبی خودم را درک کنم، سفری را که انتخاب کرده بودم بپذیرم، و در آن مسیر ادامه دهم. این نیازمند به کار بستن اراده بود. و حالا دوباره از من همان سوال پرسیده می‌شد. من که بودم؟ و آیا می‌توانستم همان خودم باقی بمانم؟

بسیاری از نویسندگان از شکاف بین خود عمومی و خصوصی‌شان آگاه بوده‌اند. مدت‌ها پیش، در برلین، در کافه‌ای در «اونتر دن لیندن» با گونتر گراس قهوه می‌خوردم و او گفت: «گاهی احساس می‌کنم گونتر و گراس دو نفر هستند. گونتر شوهر همسرم، پدر بچه‌هایم، دوست دوستانم است، و در خانه من زندگی می‌کند. گراس جایی در بیرون آن دنیا است، سر و صدا می‌کند، مشکل درست می‌کند.» بعد متن معروف «بورخس و من» از خورخه لوئیس بورخس که در آن می‌گوید: «آن یکی، همان که بورخس نامیده می‌شود، کسی است که چیزهایی برایش اتفاق می‌افتد... من در بورخس خواهم ماند، نه در خودم (اگر این درست باشد که من کسی هستم)، اما خودم را کمتر از بسیاری دیگر در کتاب‌هایش تشخیص می‌دهم یا در نواختن پرزحمت یک گیتار... نمی‌دانم کدام یک از ما این صفحه را نوشته است.» و در یک مورد مبالغه‌آمیز اما مرتبط، گراهام گرین کشف کرد که یک خویشتن دیگر یا شخصیت جعلی دارد که در یک محیط اجتماعی نه چندان متفاوت از محیط خودش حرکت می‌کند، ادعا می‌کند که گرین واقعی است. او پیام‌هایی از زنان ناشناس دریافت می‌کرد که در آنها ملاقات‌های عاشقانه‌شان را بازگو می‌کردند،

و عکس‌های روزنامه‌ای از گرین دیگر را در جاهایی که خودش در زمان گرفته شدن عکس‌ها آنجا نبود، می‌دید. یک بار، در شیلی، به او اتهام زده شد که خود گرین جعلی است. آن دو، گرین واقعی و دیگری، هرگز یکدیگر را ملاقات نکردند، اما داستان می‌گوید، یک بار گرین برای اقامت به هتلی آمد و متوجه شد که گرین دیگر تازه از آن هتل رفته است.

از سال ۱۹۸۹، من در مورد رشدی‌های دیگری که در دنیا در گردش بودند احساس ناراحتی کرده‌ام. من هم «سلمان» هستم و هم «رشدی». رشدی شیطانی است که، باید بگویم، توسط بسیاری از مسلمانان ساخته شده است - این همان رشدی‌ای است که «الف» گمان می‌کرد می‌خواهد او را بکشد. رشدی متکبر و خودخواهی که روزنامه‌های عامه‌پسند بریتانیایی در آن روزها ساخته بودند (این یکی در حال حاضر به نظر می‌رسد در صندلی عقب قرار گرفته است). رشدی عاشق پارتی وجود دارد. و حالا، پس از ۱۲ آگوست، «رشدی خوب» به شکل همدلانه‌تری تصویر می‌شود، چیزی نزدیک به شهید، شمایل آزادی بیان، اما حتی این یکی نیز چیزهایی با همه «رشدی‌های بد» مشترک دارد: ربطی ندارد به سلمان نشسته در خانه، شوهر همسرش، پدر پسرانش، دوست

دوستانش، که در تلاش است تا از آنچه برایش اتفاق افتاده است بگذرد، و هنوز در تلاش است تا کتاب‌هایش را بنویسد. و همه آنها توجه را از خود کتاب‌ها منحرف می‌کنند. به نوعی همه آنها خواندن کتاب‌ها را غیرضروری می‌کنند. و این، از دیدگاه من، بزرگترین آسیبی است که من، هم قبل از ۱۲ آگوست و هم به دلیل ۱۲ آگوست، متحمل شده‌ام. من یک ماهی عجیب شده‌ام، مشهور نه چندان برای کتاب‌هایم بلکه برای حوادث زندگی‌ام. بنابرین پاسخ درست به این سوال که «این حادثه چگونه بر نوشتن‌ات تأثیر خواهد گذاشت؟» این است: این بر نحوه خوانده شدن یا خوانده نشدن نوشته‌های من تأثیر خواهد گذاشت. یا هر دو.

با این حال، باید بپذیرم که من هم «سلمان» هستم و هم «رشدی» - برای حفظ خوش‌بینی مورد نیاز برای خلق داستان‌های تخیلی، و امید به اینکه رمان‌هایم همچنان خوانندگانی خواهند یافت (با فرض اینکه بتوانم به یافتن رمان‌ها ادامه دهم)، و به آن تمایل ادامه دادن جنگ برای آرمان خوب را هم اضافه کنم. اگر قضا و قدر مرا به نوعی عروسک باربی فضیلت‌پرست و آزادی‌دوست، رشدی آزادی‌بیان، تبدیل کرده است، پس من آن سرنوشت را می‌پذیرم. شاید این برای من معنای «خاتمه دفتر» باشد: پذیرش واقعیت، و

حرکت به جلو از میان آن واقعیت.

***

بلافاصله پس از قتل‌های شارلی ابدو، من این را نوشتم: «دین، یک شکل قدیمی از بی‌خردی، هنگامی که با تسلیحات مدرن ترکیب می‌شود، به تهدیدی واقعی برای آزادی‌های ما تبدیل می‌شود. تمامیت‌خواهی مذهبی یک جهش مرگ‌آفرین در قلب اسلام ایجاد کرده است و ما امروز در پاریس شاهد پیامدهای تراژیک آن هستیم. من با شارلی ابدو هستم، همانطور که همه ما باید باشیم، برای دفاع از هنر طنز، که همیشه نیروی آزادی در برابر ستمگری، ناراستی و حماقت بوده است. ‹احترام به دین› تبدیل به رمز ‹ترس از دین› شده است. ادیان، همانند همه ایده‌های دیگر، مستحق انتقاد، طنز و بله، بی‌احترامی بی‌باکانه ما هستند.» در مورد حمله «الف» به من، کلمه «فناوری» را جایگزین «سلاح» می‌کنم، زیرا چیزی مدرن درباره یک چاقو وجود ندارد، و با این حال او، «الف»، کاملاً محصول فناوری‌های جدید عصر اطلاعات ماست، که شاید «عصر خبرسازی» نام دقیق‌تر آن باشد. غول‌های تولیدکننده تفکر گروهی، یوتیوب، فیسبوک، توییتر و بازی‌های ویدیویی خشن، معلمان او بودند. به اضافه یک شخصیت انعطاف‌پذیر که ساختار هویتی مورد نیاز خود را در تفکر

متعصبانه اسلام افراطی یافت، تفکری که فردی را تربیت کرد که تقریباً قاتل شد.

جان لاک می‌نویسد: «من همیشه اعمال انسان‌ها را بهترین مفسران افکارشان دانسته‌ام.» حمله با چاقو همه چیزی را که نیاز بود درباره زندگی درونی «الف» بدانیم، به ما گفت. دادگاه هر وقت که برگزار می‌شد برگزار می‌شد، من اگر لازم بود شهادت می‌دادم، و حکم هر چه که می‌شد می‌شد. دیگر آن اهمیتی را که قبلاً برایم داشت نداشت.

***

سیزده ماه پس از حمله، من به چاتاکوا بازگشتم. تصمیم گرفته بودم که باید این کار را برای خودم انجام دهم: بازگشت به صحنه جرم، و احساس کردن اینکه در جایی ایستاده‌ام که افتاده بودم و در آستانه مرگ بودم اما دوباره سرپا و سالم و قوی هستم - یا دست کم نسبتاً سالم هستم و دیگر ضعیف نیستم؛ جایی که مرگ به سمت من نشانه رفته بود ولی تیرش (با اندک فاصله) خطا رفت. امیدوار بودم این دیدار مثل یک آیین پیروزی عمل کند، و به من کمک کند که آن روز دردناک را پشت سر بگذارم.

الیزا گفت: «من همراهت می‌آیم. این بار نمی‌گذارم تنهایی به آن سفر بروی.»

همانطور که روز سفر نزدیک می‌شد،

اندیشه سفر و حضور گاهی بر من سنگینی می‌کرد. ذهنم به آن روز قبلی برمی‌گشت، و عواطف بزرگی که فکر می‌کردم با آنها کنار آمده‌ام دوباره سرباز می‌کردند. در مواقع دیگر، آنقدر قدرتمند به نظر نمی‌رسید. فکر کردم ممکن است واکنش من به بازگشت به آن آمفی‌تئاتر چیزی بیش از بالا انداختن شانه نباشد: آره، این اتفاق افتاد، اما مربوط به آن موقع است و حالا زمان حال است. اینجا چیزی برای دیدن وجود ندارد. بهتر است پیش برویم. از الیزا پرسیدم که آیا نزدیک شدن زمان بازدید احساس عجیبی در او ایجاد می‌کند. گفت: «البته که چنین است. طبیعی است که چنین باشد.» به او گفتم که واقعاً نمی‌دانم بازگشت به آنجا چه تأثیری بر من خواهد گذاشت - عمیق، یا تقریباً هیچ، یا چیزی بین این دو. «روحیات ام بالا پایین دارد.» شاید این هم طبیعی باشد.

گفت: «ما نمی‌توانیم بدانیم. فقط می‌توانیم برویم و ببینیم چه می‌شود.»

من با خانم شانون روزنر، یکی از معاونان ارشد در موسسه، درباره تمایلم برای بازدید صحبت کرده بودم، و او با تفاهم و همکاری برخورد کرد. اولین تاریخی که برای همه مناسب بود به طرز عجیبی ۱۱ سپتامبر، بیست و دومین سالگرد یک حمله تروریستی بزرگتر بود که جهان را تغییر داد. داستان

شخصی من در قیاس با هولناکی آن بسیار کوچکتر بود و هست. اما این نیز بخشی از همان داستان، داستان خشونت تروریستی-مذهبی است. ۱۱ سپتامبر به ما آموخت که یک هواپیما نیز می‌تواند مانند یک چاقو باشد. آن هواپیماها، پرواز ۱۱ آمریکن ایرلاینز و پرواز ۱۷۵ یونایتد ایرلاینز، مانند تیغه‌های کشنده به بدن‌های اهداف خود، برج‌های دوقلو، فرو رفتند، و هزاران انسان مقتول در آن دو برج غول‌آسا به اندازه من خوش‌شانس نبودند.

یک کمیک استریپ دونسبری را به یاد آوردم که در آن یک شخصیت به دیگری می‌گوید: «می‌دانی، من واقعاً دلتنگ ۱۰ سپتامبر هستم.» این جمله، که با چنان لحن شیرینی از بی‌گناهی از دست رفته، حتی یک دنیای از دست رفته، سخن می‌گفت، در ذهنم مانده بود، و حالا خودم مشغول این فکر که: «می‌دانی، من واقعاً دلتنگ ۱۱ آگوست هستم.» خیلی دوست داشتم دوباره همان مرد بی‌خیال و آزادی باشم که به ماه کامل بالای دریاچه نگاه می‌کرد، یک نویسنده با یک رمان تازه که به زودی منتشر می‌شد، و مردی عاشق. آیا این آن چیزی بود که بازگشت به آمفی تئاتر ممکن بود در من زنده کند؟ نه «خاتمه»، بلکه یک اشتیاق عمیق برای گذشته‌ای که دیگر نمی‌شد آن را

بازپس گرفت، آن گذشته‌ای که چاقو مرا از آن جدا کرده بود، و درد بی‌درمانی را باقی گذاشته بود؟ شاید من به چاتاکوا می‌رفتم تا با دانش تحمل‌ناپذیر مشترک میان همه انسان‌ها روبرو شوم که دیروز دیگر هرگز بازنمی‌گردد.

ما نمی‌توانیم بدانیم. ما فقط می‌توانیم برویم و ببینیم چه می‌شود.

ساعت ۵ صبح روز ۱۱ سپتامبر، پرواز ما لغو شد. الیزا و من هر دو در مورد آن بازدید عمیقا فکر کرده بودیم تا برایش آماده شویم، و این یک ضربه عاطفی بود. اما در یک سال گذشته ضربات بدتری را تحمل کرده و از آنها جان سالم به در برده بودیم. سفر را برای یک هفته بعد دوباره تنظیم کردیم، و تاریخ جدید یک جوری برای هر دوی ما با استرس کمتری از تاریخ اصلی همراه بود.

کمی قبل از رفتن، متوجه شدم که «الف» معامله کیفری را رد کرده است، که همه را گیج کرده بود. بنابراین دو دادگاه، ایالتی و فدرال، احتمالاً باید برگزار می‌شدند. شاید او به طور منطقی فکر نمی‌کرد، زیرا همچنان این واقعیت وجود داشت که بیش از هزار نفر او را در حال انجام کاری دیده بودند که ادعا می‌کرد مرتکب آن نشده است. شاید دفاع خود را بر پایه جنون ارائه کند؟ یا شاید می‌خواست چند روزی در دادگاه نقش یک

قهرمان افراطی را برای مخاطبانی دور بازی کند. شاید دوباره نظرش عوض می‌شد. فکر کردم هر کاری که می‌خواهی انجام بده، تو راه خودت را می روی و من هم راه خودم را.

***

دوشنبه ۱۸ سپتامبر، یک سال و یک ماه و یک هفته از آخرین سفرم به چاتاکوا می‌گذشت. هر دوی ما با احساس بسیار آرام و «عادی» از خواب بیدار شدیم. من بیشتر نگران الیزا بودم تا خودم. او هیچ وقت به چاتاکوا نرفته بود، بنابرین آمفی‌تئاتر را برای اولین بار می‌دید، و می‌دانستم که این احساساتی قوی را در او برمی‌انگیزد. اما اصرار داشت که این ایده بسیار خوب است که برویم. به من گفت: «من خوب خواهم بود و، در واقع، بیشتر نگران تو هستم.»

در پرواز به فکرم رسید که ببینم زندان چاتاکوا، جایی که «الف» در آنجا در بازداشت بود، کجا واقع شده است. اگر خیلی دور از مقصد ما، موسسه چاتاکوا، نبود، فکر کردم دوست دارم بروم و جلوی آن بایستم، فقط برای اینکه آن تصویر را در چشم ذهنم داشته باشم. متوجه شدم که فقط یک رانندگی کوتاه کمتر از ده دقیقه بین دو محل فاصله است. به الیزا گفتم: «بیا اینکار را بکنیم.» کمی مردد شد، اما سپس

موافقت کرد.

آب و هوای آن روز به طرز عجیبی مساعد بود. صبح در نیویورک بارش شدیدی بود، اما وقتی به بوفالو رسیدیم، و برای بقیه بازدید ما، آفتاب درخشانی بود؛ یک روز زیبا شده بود، درست مانند ۱۱ و ۱۲ آگوست یک سال قبل. گویی کائنات تصمیم گرفته بود شرایط بازدید قبلی مرا به خاطر ما بازآفرینی کند. این کمک کار بود. اگر در چاتاکوا هوا طوفانی و بارانی بود، تجربه ما متفاوت می‌شد: تیره‌تر، شوم‌تر، کمتر آرام. اما آسمان آبی به استقبال آمد و روحیه‌مان سبک نگه داشته شد. (بعداً، وقتی در جاده بازگشت به فرودگاه بودیم، ابرها دوباره آمدند و بارش شروع شد. احساس تئاتری داشت - پرده روز برای استقبال از ما بالا رفته بود، و سپس هنگام رفتن ما دوباره پایین آمد.)

از شهرک‌ها و روستاهای بسیار زیبای کوچک گذشتیم، جلوه دلپذیر آنها تنها با چند تابلوی «ترامپ» خدشه‌دار شده بود. نام‌های مکان‌ها از کنارمان می‌گذشتند. سنکا، نام سرزمین اصلی مردم (سرخپوست) سنکا که بخشی از کنفدراسیون ایروکوا بودند. آنگولا، که به این نام در قرن نوزدهم نامگذاری شده بود زیرا جمعیت این ناحیه از فعالیت‌های میسیونری (مسیحی) در آفریقا حمایت می‌کردند. عدن، «باغ کانونی».

دانکرک، که نامش را از دانکرک در فرانسه مدتها قبل از جنگ جهانی دوم گرفته بود. و محبوب من، فردونیا (Fredonia). همانطور که هر عاشق سینما می‌تواند به شما بگوید، فردونیا نام کشوری خیالی است که گروچو مارکس در فیلم کلاسیک برادران مارکس، سوپ اردک (۱۹۳۳)، رهبر آن می‌شود.
تکه‌هایی از دیالوگ فیلم به یادم آمد و لبخندی بر چهره‌ام نشاند. احساس خوبی داشت که برای لحظاتی چند کلمه بامزه در سرم بچرخد.
چرا یک کودک چهارساله هم می‌توانست این گزارش را درک کند. بیرون بروید و برایم یک کودک چهارساله پیدا کنید. من چیزی از این دستگیرم نمی‌شود.
اما سپس نام دیگری روی تابلوهای جاده به سمت ما آمد. اری. ۲۰ مایل پس از خط PA. این خاطرات قوی از بیمارستان هاموت را زنده کرد و پایانی غمگین به صبح داد.
الیزا تا وقتی به خانه در شهر نیویورک برگشتیم، به من نگفت که در هواپیما با هجوم خاطرات دردناک پرواز به اری در روز حمله دست به گریبان بوده است، با آن واژه‌های آزاردهنده که در گوشش طنین‌انداز می شد: او زنده نخواهد ماند. او به زحمت خودش را از آن افکار رها کرده بود تا بر سفر امروز و آنچه ممکن بود برای

هر دوی ما به همراه داشته باشد، متمرکز شود.

***

زندان یک مجموعه کوچک از ساختمان‌های آجری قرمز معمولی بود. در سمت چپ بلوک پلیس بود. بلوک سلول در سمت راست، پشت سیم‌های خاردار قرار داشت. من از آن عکس گرفتم و برای سمین فرستادم که از طریق پیامک پاسخ داد: «به نظر خیلی معمولی می‌آید.» بله، چنین به نظر می‌رسید. اما تأثیر غیرمنتظره‌ای بر من داشت. در حالی که ایستاده بودم و به آن نگاه می‌کردم و سعی می‌کردم «الف» را در لباس زندان سیاه و سفیدش در جایی آنجا تصور کنم، احساس خوشحالی احمقانه‌ای داشتم و به طور غیرمنطقی می‌خواستم برقصم. الیزا گفت: «دست بردار. می‌خواهم از تو جلوی این محل عکس بگیرم. نباید لبخند بزنی یا جابجا شوی.» آنجا زیاد نماندیم. نیازی نبود. اما از اینکه آن مکان را دیده بودم، جایی که امیدوار بودم و انتظار داشتم قاتل ناکام من بخش قابل توجهی از عمرش را در آنجا سپری کند، خوشحال بودم.

در نور آفتاب، مؤسسه چاتاکوا بهترین حالت خود را داشت. خیلی ساکت بود. فصل تمام شده بود، و حدود ده هزار نفری که برای برنامه‌های تابستانی به اینجا می‌آمدند،

رفته بودند و فقط حدود چهارصد نفر ساکن دائمی باقی بودند. دریاچه چاتاکوا در پشت زمینه می‌درخشید و درختان هنوز سبز بودند، هرچند جاهایی با رنگ طلایی لکه‌لکه شده بودند. من می‌توانستم جایی را که ایستاده بودم و در آن شب از ماه کامل عکس گرفته بودم ببینم.

شانون روزنر و مایکل هیل، رئیس مؤسسه، به استقبال آمدند. درک کردم که برای آنها، همانطور که برای ما، این یک لحظه قدرتمند عاطفی است.

مایکل گفت: «من از زمانی که آن اتفاق افتاد، هر روز به شما فکر کرده‌ام.» و صدایش شکست وقتی اضافه کرد: «من واقعاً، واقعاً متأسفم.»

گفتم: «خوشحالم که تقریباً سالم به اینجا برگشته‌ام.»

الیزا گفت: «اینجا خیلی زیباست.»

گفتم: «من خیلی در مورد ناهمخوانی بین زیبایی و آرامش این مکان و زشتی خشونت آن ماجرا فکر کرده‌ام. زیبایی بی‌نظیر محیط به نوعی جنایت را حتی تکان‌دهنده‌تر می‌کند.»

مایکل گفت: «درست است. و من خیلی خوشحالم که می‌بینم چقدر خوب به نظر می‌رسی. همه ما خوشحال هستیم.»

حالا وقتش بود. ما از همان درب پشت

صحنه‌ای که یک سال قبل از آن وارد شده بودم وارد آمفی تئاتر شدیم، و در محوطه پشت صحنه توقف کردیم جایی که در آنجا با مادر هنری ریس ملاقات کرده بودم و آن چک خونی را -که اکنون به عنوان مدرک در دست دادستان‌ها است- دریافت کرده بودم. می‌توانستم ببینم که احساسات الیزا بسیار برانگیخته شده است. من هم همینطور بودم. اما اینجا بودیم تا کاری را که برای انجامش آمده بودیم انجام دهیم. درها باز شدند و ما به روی صحنه رفتیم و به ردیف‌های خالی صندلی‌ها خیره شدیم، و آنها هم به ما خیره شدند.

صحنه هم خالی بود، یک فضای بزرگ از تخته‌های چوب صیقلی. من سعی کردم آن لحظه را برای الیزا بازسازی کنم. دو صندلی برای من و هنری بود، به او گفتم، تقریباً اینجا و اینجا، و میکروفون ایستاده‌ای که سونی تون-ایم ما را با آن معرفی کرده بود آنجا. و «الف» - وقتی که اولین بار او را دیدم - باید از حدود نیمه سمت راست سالن بیرون پریده باشد. آنجا. به سرعت دوید و از این پله‌ها بالا آمد. اینجا. و سپس حمله. و وقتی افتادم، تقریبا اینجا بود. درست همین جا.

من کاری را که تصور کرده و نیاز داشتم انجام دهم انجام می‌دادم: ایستادن در

همان جایی که افتاده بودم - جایی که به خودم می‌گفتم دقیقاً همان جا است. اعتراف می‌کنم، احساس پیروزی کوچکی داشتم وقتی آنجا ایستاده بودم. سطرهایی از «اینویکتوس» اثر دابلیو.ای. هنلی را به یاد آوردم، اما از بازخوانی آن در جمع خودداری کردم. «زیر ضربات بی‌رحم بخت / سرم خونین است، اما خم نشده است.»

بعد به الیزا گفتم آنها مرا به اینجا آوردند و، سپس نمی‌دانم چقدر بعد، برانکارد برای انتقال به هلیکوپتر آمد، که در جایی آنطرف فرود آمده بود.

مایکل گفت: «ما آمبولانس را تا همین درب عقب آوردیم، و این همان دری است که از آن بیرون برده شد.»

اعضای چاتاکوا بسیار مهربانانه ما را در آن فضای عظیم تنها گذاشتند و مدت طولانی تنها چیزی که می‌خواستیم این بود که در آغوش یکدیگر باشیم. ما آنجا ایستادیم و همدیگر را محکم در آغوش گرفتیم و به همدیگر گفتیم خوب است. خوب شد که آمدیم. ما با هم هستیم. دوستت دارم. منهم دوستت دارم. انجام این کار مهم بود.

می‌توانستم ببینم که برای الیزا سخت است آنجا باشد، اما گفت خوب است که حالا می‌داند چگونه بوده، و چطور اتفاق افتاده است؛ دیگر نیازی نیست که تصور کند.

وقتی به او گفتند، «این همان دری است که او را از آن بیرون بردند» برایش سخت بود که تحمل کند، اما خودش را نگه داشت. هر دو خویشتنداری کردیم. من خیلی خوشحال بودم که او آنجاست. همدیگر را در آغوش گرفتیم، و بدون کلامی به هم می‌گفتیم که یاور یکدیگر هستیم، که از آن کابوس گذشته‌ایم و حالا همه چیز خوب است. اگر من تنها آنجا بودم، کاملاً متفاوت می‌شد - غمگین‌تر، با دلگرمی کمتر، و با اثر کمتری از احیای خویش.

اما در مورد خودم، مدتی طول کشید تا متوجه شوم چه اتفاقی دارد برایم می‌افتد. در ابتدا به خاطر اینکه صحنه مناسب الیزا باشد، چون نگران سلامت روحی او بودم، از احساسات خودم دور شده بودم. اما وقتی آنجا در سکوت ایستاده بودیم، متوجه شدم که بار سنگینی از روی من برداشته شده است، و بهترین کلمه‌ای که می‌توانستم برای احساسم پیدا کنم، سبکی بود. یک دایره به پایان رسیده بود، و من کاری را که امیدوار بودم بتوانم در اینجا انجام دهم انجام داده بودم - با آنچه اتفاق افتاده بود آشتی می‌کردم، با زندگی‌ام آشتی می‌کردم. من در جایی که نزدیک بود کشته شوم ایستاده بودم، و همان لباس را پوشیده بودم -باید به شما بگویم- با کت و شلوار جدید رالف

لورن، و احساس می کردم... کامل ام.

الیزا گفت: «می‌توانستم ببینم که این بازدید برای تو خوب بود. و خوبی آن باعث شد برای من هم خوب باشد.»

سوالی را که بعد از حمله از خودم پرسیده بودم به یاد آوردم: آیا خوشبختی ما می‌توانست چنین ضربه‌ای را تحمل کند و باقی ماند؟ ایستاده روی صحنه آمفی‌تئاتر چاتاکوا حالا پاسخ را می‌دانستم: آری، ما خوشبختی مان را بازسازی کرده بودیم، هرچند ناقص. حتی در این روز آسمان آبی، می‌دانستم که مانند قبل بی ابر نیست. یک خوشبختی زخمی بود، و سایه‌ای در گوشه آن وجود داشت، و شاید همیشه باشد. اما با همه اینها یک خوشبختی استوار بود، و در حالی که در آغوش هم بودیم، می‌دانستم همین کافی است.

به الیزا گفتم: «کار ما اینجا تمام شد.» دستش را گرفتم: «بیا برگردیم خانه.»